

به نام خدا

از مجموعه‌ی

رمان معاصر ایران

سفر به دور دست

سرشناسه : بیات ، مهدی، ۱۳۵۴ -
عنوان و نام پدیدآور : سفر به دوردست / مهدی بیات.
مشخصات نشر : تهران: نشر سولار، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۳۰۵ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست : انتشارات سولار؛ ۸۵ ... مجموعه‌ی رمان معاصر ایران.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۱۸-۷۸-۰
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : **th century ۲۰ Persian fiction** --
رده بندی کنگره : PIR۸۳۳۵/ی ۲۲ س ۱۳۹۶
رده بندی دیویی : ۶۲/۸۳
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۷۰۶۰۹



سفر به دوردست

مهدی بیات





انتشارات سولار

شماره نشر / ۸۵

سفر به دور دست

مهدی بیات

مدیر اجرایی: فاطمه اقبالی

مدیر فنی چاپ: فرهنگ حسنزاده

مدیر هنری: پژمان گلپور

چاپ اول: ۱۳۹۶، شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ: هورنو ۶۶۴۶۰۱۲۹

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۱۸-۷۸-۰

قیمت: تومان

همه حقوق مادی و معنوی این اثر در اختیار نشر سولار بوده و نقل و چاپ تمام یا بخشی از آن منوط به اجازه رسمی و کتبی از ناشر می‌باشد و استفاده غیرقانونی از آن پیگرد قانونی دارد.

ارتباط با نویسنده ۰۹۳۰ ۲۱۶۰۹۱۴

آدرس: ایرانشهر جنوبی، پلاک ۳۱، طبقه ۳. واحد ۱۱. تلفن: ۷۷۵۵۸۴۳۸ - ۸۸۳۴۲۶۳۶ - ۰۹۱۲۷۲۰۳۷۵۶

soolarpub@gmail.com

این کتاب تقدیم می‌شود به **همسر**،
باشد که گوشه‌ای از مهربانی‌هایش را ارج نهم.
و
تقدیم به رهپویان عدالت جهانی **امام مهدی (ع)**.

و صمیمانه تشکر می‌کنم از جناب آقای **رضا رئیسی** و خانم **ایزدیان** که در ویرایش
این کتاب بی‌منت همراهی‌ام کردند.

از آن حادثه‌ی تلخ، سالهای سال می‌گذشت اما آتش‌سوزی از یادش نرفته بود. از بلندپای‌های مشرف به معبد سوار بر اسب بالا آمد، دیدن معبد به چشمه‌هایش روشنایی بخشید. احساس کرد تمام خستگی‌هایش به پایان رسیده‌است. هر چه به معبد نزدیک می‌شد شوق دیدار با مردی که او را از آتش رهانیده بود بی‌تابش می‌کرد. در جای جای گندم‌زار دهقانان به صورت گروهی یا خانوادگی مشغول درو گندم بودند، آنها وقتی اسب و سوار را دیدند داسها را بالا بردند و به یکدیگر گفتند؛ بنیامین است برگشته. بعضی که خمیده یا نشسته گندمها را درو می‌کردند، وقتی گندمها در دست‌هایشان جا نمی‌گرفت، کمر راست کرده یا بر می‌خاستند و به هم می‌گفتند، او تنها کسی است که می‌تواند با گره‌مشت مقابله کند. دانیال عابد بنیامین را به سفر می‌فرستاد، تا وی را از گرفتن انتقام منصرف کند. چنانچه بنیامین دست به این کار می‌زد دیری نمی‌گذشت که جانش را از دست می‌داد و دانیال عابد بزرگترین حامی بزرگران و مستمندان از مقامش عزل می‌شد. دهقانان از بازگشت بنیامین احساس غرور می‌کردند چون او را حامی و پشتیبان خود در برابر زیاده‌خواهی‌های کاهن، گره‌مشت و بعضی از صاحبان زر و زمین‌داران بزرگ می‌دانستند.

بنیامین هر چه بیشتر به معبد نزدیک می‌شد انرژی بیشتری می‌گرفت و چون بیقرار رسیدن بود و شوق دیدار داشت با شتاب حرکت می‌کرد. در این حین دو سوار از تپه‌های مشرف به زمین‌های زراعی پایین آمدند، در قسمتی از آن زمین‌ها مردی سالخورده همراه پسر و عروسش مشغول درو گندم بودند. چند کودک هم، آن میان بازی می‌کردند. عروس پیرمرد که با فاصله از همسرش کار می‌کرد، دو سوار حکومتی را دید که به تاخت می‌آیند. با شتاب به سوی همسر و پیرمرد دوید و گفت: «آمدند... آمدند...» مرد جوان به طرف همسرش دوید. کودکان هم به سوی پدر بزرگشان دویدند و پشت سر او مخفی شدند، دو مامور لگام اسبها را کشیدند و از سرعت اسبها کاستند. اسبها چنان شیهه‌ای کشیدند که صداشان در

۱. نویسنده با الهام از تاریخ و شخصیت‌های برجسته‌ی آن عصر (هخامنشیان) داستان را خلق کرده، لذا نباید به این نوشته به مثابه یک واقعه تاریخی صرف نگاه شود.

گندم‌زار پیچید. دهقانان داسها را کف دستها فشردند. آنها روزگاری صاحبان این زمین‌ها بودند که در اثر فقر یکی‌یکی زمینهایشان را از دست داده بودند. اما زمینی که پیرمرد و فرزندش در آن مشغول درو گندم بودند، متعلق به خودشان بود. یکی از دو مامور به پیرمرد گفت: «افرایم شکایت کرده... تو بازداشتی!»

پیرمرد پاسخ داد: «اما افرایم... افرایم گفت تا برداشت محصول مهلت می‌دهد.»

دو مامور شلاق به دست از اسبها پایین آمدند و به پیرمرد نزدیک شدند. یکی از دو مامور که قصد داشت دستهای پیرمرد را ببندد، با ممانعت و مقاومت پیرمرد روبه‌رو شد.

دهقانان دست از کار کشیدند و به دهقان پیر و ماموران حکومتی نگاه کردند. در این حین مامور تازیانه را چرخاند و به صورت پیرمرد فرود آورد. دهقانان با دیدن این واقعه چند قدمی جلو برداشتند، اما در جای خود ایستادند و آه تاسف‌باری کشیدند.

ضربه‌ی تازیانه، صورت پیرمرد را خون‌آلود کرد و او به زمین افتاد. مرد جوان با مامور گلاویز شد. بنیامین بی‌درنگ به آن سو تاخت و از اسب پایین جست. به یاد کودکی‌اش افتاده بود. آنوقت که عده‌ای شبانه به خانه‌شان هجوم آوردند... مردان ناشناس با شکستن در، وارد خانه شدند، والدینش را کشتند و پیش از فرار هم خانه را به آتش کشیدند.

همسایه‌ها که متوجه آتش سوزی می‌شوند هراسان بیرون می‌آیند. ابتدا بنیامین را نجات می‌دهند بعد جسد‌های خونین پدر و مادرش را بیرون می‌آورند. بنیامین نمی‌توانست حادثه‌ی آن شب را فراموش کند از این رو عهد بسته بود که از آنها انتقام بگیرد.

بنیامین تازیانه را گرفت و با آن ضربه‌ی محکمی به صورت مامور فرود آورد. مامور دست به صورتش گذاشت و با خشم گفت: «گره‌مشت بین ما حکم می‌کند.»

پیرمرد با دیدن بنیامین گفت: «آه... ای خدا! تا کی بیچارگی و فلاکت، آه ای خدا... اینها به ما ستم می‌کنند و ما را به بردگی می‌کشند. خدا کسی نیست به داد ما برسد؟»

دو مامور دستان پیرمرد را بستند و به شهر بردند. دهقانان آزاده‌دل، پیرامون بنیامین و پسر پیرمرد حلقه زدند. بنیامین به چهره‌ی سوخته و دستهای پینه‌بسته‌ی دهقانان نگاه کرد و گفت: «سکوت شما سبب شده افرایمها و گره‌مشتها حقوقتان را پایمال کنند.»

بنیامین که جوانی قوی شده بود از یاران و مدافعان سرسخت عابد پیر محسوب می‌شد. پیش از ورود به معبد، عابد پیر را دید. عابد پیر قدی کشیده، چهره‌ای پر جاذبه و با ابهت داشت. عصایی هم در دست داشت که به او به ارث رسیده بود.

سپیدی موهای سر با لبخندهای دلربایش، بر جاذبه‌اش می‌افزود. دانیال عابد با مهربانی گفت: «خوش آمدی فرزندم.» بنیامین، دانیال عابد را به آغوش گرفت، خوشحال بود که دوباره نزد پسرعمویش بازگشته، اما از بازداشت کشاورز پیر افسرده شده بود و به این جمله‌ی پیرمرد می‌اندیشید که: «کسی نیست به داد ما برسد؟»

عابد پیر بی درنگ پرسید: «چرا پریشانی؟»

بنیامین گفت: «افرایم... قصد دارد زمین دهقان پیر را بگیرد.» و آنچه را دیده بود بیان کرد. دانیال عابد سرش را پایین آورد، دستش را به شانه‌ی بنیامین گذاشت و گفت: «نادانی دهقانان از یک سو و تحریف کتاب از سوی گره‌مشت سبب شده بی‌عدالتی بین مردم شکل بگیرد.» بعد وارد معبد شدند. بنیامین که از استثمار مردم دلگیر شده بود گفت: «تو چرا کاری نمی‌کنی؟»

«آنچه وظیفه من است انجام می‌دهم. بارها گفته‌ام نه ربا بدهید. نه ربا بگیرید. با شرایط آنها کار نکنید. برای حل مشکلاتتان سراغ جادوگران نروید. اما آنها می‌گویند قرضه‌ها را چگونه بدهیم؟! این قوم بیش از این که از من اطاعت کنند از کاهنان و جادوگران پیروی می‌کنند. تنها به زندگی دنیا می‌اندیشند و خدا را برای خواسته‌های خود می‌خواهند.» بنیامین پرسید پسرعمو چه زمانی انسانها بدون ظلم به یکدیگر با صلح و آرامش و بندگی خدا، زندگی خواهند کرد؟ از خلقت آدم تا امروز این برادرکشی‌ها هست. حتی به پیامبران هم رحم نکرده و به آنها ناسپاس بوده‌اند. بیم دارم برای شما هم توطئه‌ای داشته باشند. عابد پیر گفت: «این ادامه خواهد داشت تا عدالت جهانی به دست آخرین جانشین پیامبر آخرالزمان اجرا شود.»

«وظیفه‌ی ما چیست؟ منتظر بمانیم، آن روز فرا رسد و به این وضعیت ناگوار رضایت دهیم، تا آن روز چه بر سر انسانها خواهد آمد؟»

«تلاش کنیم که انسانها با حیات حقیقی آشنا شوند. چنانچه در این راه کشته شویم اجرمان با خدای بزرگ است.»

«نمی‌شود آن حادثه زود تر واقع شود؟»

«آری با آگاهی بخشی به انسانها و اگر تو در این راه سهیم شوی از زمینه‌سازان عدالت جهانی خواهی بود.»

اما طبق پیشگویی‌های کتاب بزرگ: «انسانها همواره در سلطه‌ی حيله‌گر خواهند بود. وقتی قیام کننده باز می‌گردد، سپاهیان حق و لشکریان کفر صف‌آرایی می‌کنند و او حيله‌گر را می‌کشد، آنوقت پیروزی نهایی ایمان شکل می‌گیرد و همه‌ی انسانها آزاد می‌شوند.» بعد وارد دالان شدند و از طریق پلکان به بام رفتند. عابد پیر به آسمان و اطراف معبد نگاه کرد و قدم زنان لبه‌ی بام رفت و گفت: «اگر مردم به آنچه پروردگار وعده داده گوش فرا می‌دادند... جنگ و خون‌ریزی راه نمی‌انداختند.»

پرنده‌گانی که در آسمان پرواز می‌کردند مسیر پروازشان را تغییر داده، چرخ می‌زدند و بر بام معبد فرود می‌آمدند. عابد پیر که قدم بر می‌داشت و آهسته از کنارشان عبور می‌کرد. به طرف بنیامین برگشت و گفت: «ای کاش این قوم به اندازه‌ی پرنده‌گان می‌دانستند.»

بعد آهی کشید و قصه‌ی هدهد و سلیمان را بیان کرد: «چون سلیمان فرزند داوود از پرنندگان احوال پرسى می‌کرد گفت هدهد را نمی‌بینم. وقتی هدهد آمد، پاسخ داد پادشاهی را یافتم که با قومش خورشید را پرستش می‌کردند.» ناگهان هدهدی بال زنان کنار عابد پیر فرود آمد. عابد پیر کف دستش را گشود و به سوی هدهد دراز کرد. هدهد چرخى زد و به دست عابد پیر فرود آمد و گفت: «پادشاه دروازه‌ی بهشت شیطان را پرستش و قوم خود را به بندگی او دعوت می‌کند. «آشنا» در اسارت آنهاست.

عابد پیر به فکر فرو رفت. بعد به هدهد گفت: «آماده‌ی سفر باش تا همراه بنیامین، به آن سرزمین سفر کنی و ساکنان دروازه‌ی بهشت را از فریب و حيله‌های ابلیس آگاه سازید.» بعد به طرف بنیامین برگشت و همانطور که هدهد را کف دست نشانده بود گفت: «هدهد خبر مهمی از دروازه‌ی بهشت دارد.»

بنیامین به پرنده نگاه کرد و گفت: «هدهد! خبر مهم، درازه‌ی بهشت! به فکر فرو رفت که بین حکایت سلیمان و آمدن این پرنده چه رازی نهفته است.» که با ندای پسرعمویش به خود آمد: «بنیامین! سالهاست در پی انتقام از قاتلان ناشناس بوده‌ای! به دروازه‌ی بهشت سفر کنی و با رهایی «آشنا» باعث بیداری انسانها شوی.» آشنا، بنده‌ی بزرگ خدا، در آن سرزمین زندانی شده. بدان اگر من توانایی داشتم به یاری‌اش می‌شتافتم و برای آزادی او در این راه فدا می‌شدم. بنیامین پرسید مگر او کیست که چنین با عظمت از وی سخن می‌گویی؟

عابد پیر قدم جلو گذاشت پاسخ داد: «وقتی ببینی خواهی دانست، آنوقت... از وی پیروی کن.» بعد به آرامی گفت: «بنیامین! از اندیشه‌های انسانی اما دنیاخواهانه‌ی این قوم درگذر.»

بنیامین گفت: «برایم افتخار است که به این مأموریت مهم فرستاده می‌شوم.» دانیال عابد لبخندی زد و گفت: «وظیفه‌تان فقط آگاهی بخشی به مردم است. اگر انسانها ابلیس را بشناسند و از دشمنی و حيله‌های او آگاه شوند «آشنا» آزاد می‌شود.» بنیامین گفت: «پسرعمو چگونه با هدهد سفر کنم؟»

«با هدهد حرف بزنی. و بدان: «آگاهی بخشی سبب می‌شود مردم پی به حيله‌ی پادشاه دروازه‌ی بهشت ببرند.» در این حین چند روحانی به همراه کاهن پیر، گره‌مشت، پلکان را طی کرده به بام آمدند کمی هم باشتاب قدم بر می‌داشتند. گره‌مشت نگاه تندی به بنیامین کرد و به دانیال عابد گفت: «حاکم از تو عصبانی است. بنیامین صورت مامور را با شلاق کبود کرده! و تو پناهش داده‌ای؟»

دانیال عابد گفت: «بنیامین تحمل دیدن ظلم را ندارد.»

در این حین باد تندی وزید طوری که لباسهای بلند کاهنان به پرواز درآمد و باد مانع سخن گفتن گره‌مشت با عابد پیر شد. گره‌مشت ناچار همراه کاهنان به معبد بازگشتند. در برگشت گره‌مشت گفت: «عابد پیر جادوگر چیره‌دستی است؛ به محض رفتن، نزد او، باد وزیدن گرفت، عجیبت این که پرنده را دیدید؟»

یکی از کاهنان گفت: «هدهد را می‌گویید؟»

گره‌مشت پرسید: «برای چه آمده بود؟»

کاهن گفت: «همانطور که گفتی با نیروهای ماورایی ارتباط دارد اما سرپرستی‌اش از معبد مورد پذیرش ما نیست.»

دانیال عابد و بنیامین حین پایین آمدن از پله‌ها گفتگوی کاهنان را شنیدند؛ که با صدای بلند به عابد پیر اعتراض می‌کردند و تنها، کاهن، گره‌مشت را شایسته‌ی سرپرستی می‌دانستند. دانیال عابد گفت: «بنیامین! صبح فردا به معبد بیا تا چگونگی سفر را برایت شرح دهم و تاکید کرد این موضوع را با هیچ کس در میان مگذار.»

صبح روز بعد دانیال عابد بار دیگر بنیامین را به بام معبد برد. هدهد سبکبال فرود آمد و نزد دانیال نشست. خادم معبد نقشه‌ی سفر را از گریانش خارج کرد و گفت: «مسیر سفر را روی نقشه مشخص کرده‌ام طبق آن سفر کنید. از معبد که خارج شدی به سوی تپه‌ای که روی آن درختی کهنسال قرار دارد برو، سرخ‌مو برای سفر آماده است. بنیامین گفت: «پسرعمو اسبم... تند باد؟»

عابد پیر تاکید کرد: «نباید کاهنان از رفتن تو آگاه شوند بنابراین از در مخفی خارج شو.» هدهد گفت: «ای عابد پیر به ما رازی بیاموز که در سختیهای سفر و گرفتاریهای آن، با توسل به آن از سختیها و ناامیدیها رهایی یابیم.» بنیامین احساس کرد سخنان هدهد را درک می‌کند. عابد پیر قدری سکوت کرد و به فکر فرو رفت بعد سر بلند کرد و پاسخ داد: «آگاه باش که او محبوبترین و بزرگترین انسانها نزد پروردگار است.»

هدهد بالهایش را به هم زد و گفت: «آماده‌ی شنیدنم.»

عابد پیر گفت: «جانم فدای ماشع مادامد، این نام، کلید فتح دروازه‌ی بهشت است.» بنیامین آن را زیر لب تکرار کرد و از عابد پیر پرسید او کیست؟

دانیال عابد به سوی بنیامین برگشت: «قیام کننده و آخرین جانشین پیامبر آخرالزمان است.» و سرش را به نشانه‌ی تایید پایین آورد بعد با صدای بلند گفت: «هر که به او ایمان بیاورد و از کتاب بزرگ پیروی کند، شکارچی حیل‌های پیچیده‌ی شیطان خواهد بود.»

بعد با اشاره‌ی عصا به هدهد گفت: «در آن بلندی منتظر بهان تا بنیامین به تو ملحق شود.» هدهد پر گشود و به آنسو پرواز کرد. بعد از پلکان پایین آمدند. در این حین یکی از کاهنان معبد را دیدند. وی اندکی مکث کرد و خود را پشت یکی از ستونها مخفی نمود.

می دانست که بنیامین دست از انتقام نکشیده. ترسشان از دانیال عابد این بود که مبادا نام قاتلین پدر و مادر بنیامین را فاش کند. بعد با شتاب معبد را ترک کرد تا آنچه را دیده بود به گروه مشت اطلاع دهد.

عابد پیر گفت: «وقت تنگ است، بعد شمشیرش را به بنیامین داد و گفت این شمشیر، هدیه و نشان من است و تو نماینده و فرستاده‌ی من هستی.» دستپایش را به حالت دعا بالا برد و گفت: «پروردگارا! بنیامین را از آسیب دشمنان حفظ کن.» بغض بنیامین شکست، خود را به آغوش دانیال عابد انداخت و گریست، بنیامین عابد پیر را مانند پدرش دوست داشت. محبت‌های او را که نسبت به خود می دید بی اختیار گریه اش اوج می گرفت. لحظاتی در آغوش پسرعمویش گریست. بعد دانیال عابد گفت: «هر کدام از شما که در این راه کشته شد آن دیگری ادامه دهد.»

بنیامین از در شمالی معبد بیرون رفت و به سمت بلندیهای نزدیک عبادنگاه حرکت کرد. وقتی به فراز تپه رسید اسبی سرخ‌مو زیر تک درخت کهنسال ایستاده بود، سرخ‌مو برای یک سفر طولانی تجهیز شده بود. بنیامین اسب را نوازش کرد و سوار شد. هدهد از شاخه‌ی درخت پر گشود و به شانه‌ی بنیامین نشست. بنیامین افسار اسب را کشید، سرخ‌مو روی پاهای عقب ایستاد و شیهه‌ی بلندی کشید.

پس از عبور از گندم‌زار و طی مسافتی نه چندان طولانی وارد باغهای زیتون شدند. بنیامین احساس کرد از آغاز حرکت تحت تعقیب است و با دیدن دو سوار به هدهد گفت: «آن دو پی ما هستند.»

هدهد پر گشود و گفت: «من مانع می‌شوم.»

دو سوار اسبها را هی کردند و تاختند. هدهد اوج گرفت و با چنگالهای ظریفش به یکی از دو سوار حمله کرد. مهاجم نتوانست اسبش را کنترل کند، تعادلش را از دست داد و به زمین پرت شد. هدهد نفس زنان روی شاخه‌ی درختی نشست. اما سوار دوم به تعقیب ادامه داد. هدهد دوباره پر گشود و او را تعقیب کرد و از اسب پیش افتاد. سپس به عقب برگشت و به صورت سوار هجوم آورد، این بار سوار ضربه‌ی محکمی به هدهد زد و به تاخت رفت. جثه‌ی ظریف هدهد درهم پیچید و زیر تنه‌ی درختی به زمین افتاد. بنیامین نگران شد. به عقب برگشت، سوار را دید که به تاخت می‌آید ناچار دست به شمشیر برد. سوار اول با بدنی کوفته و صدایی نالان و دشنام گویان برخاست، سوار اسب شد و به طرف بنیامین تاخت. در آن سو بنیامین، شمشیر را به قلب جاسوس فرو کرد. هدهد چشم گشود و پر زنان خود را به بنیامین رساند. مهاجم وقتی رزم سریع بنیامین را دید تصور کرد اگر شمشیر یکشم ... و چون خود را حریف بنیامین نمی دید از تعقیب منصرف شد.

بنیامین ، هدهد را به شانه اش نشاندهد . هدهد با تاسف گفت : «با این اتفاق آنها برای کشتن عابد پیر بیشتر مصمم می شوند.»

بعد آه عمیقی کشید و ادامه داد : «اما باید راهمان را ادامه دهیم.» سپس با عبور از باغهای سرسبز و انبوه زیتون به نهر بزرگی رسیدند .

بنیامین افسار سرخ مو را گرفت و به سوی کوهستان رفت . طبق مسیر مشخص شده باید از کوهستان عبور می کرد ، کوهستان وسیع بود و سرسبز ، پوشیده از درختان قد برافراشته و کهن ، نغمه ای انواع پرندگان از دور و نزدیک ، زیر و بم به گوش می رسید . پرندگان و حیوانات جنگل با دیدن بنیامین طوری نگاه می کردند که گفتی با چشمه ایشان او را دعا می کردند و از خالق مهربان برایش کامروایی می طلبیدند . بنیامین وقتی با این وضعیت روبه رو شد پی برد که قدم در چه راه ارزشمندی نهاده و احساس کرد که اگر از هر یک از ساکنان جنگل ؛ پرندگان یا چهارپایان بخواهد یاری اش کند با اشتیاق همراهی اش خواهند کرد . برایشان دست تکان داد ، لبخند زد و از کوه بالا رفت . از عظمت کوهها شگفت زده شد و زیر لب زمزمه کرد : «بار پروردگارا اگر مخلوقات تو اندک بودند آیا بزرگی تو هم کوچک دیده می شد ؟» ساعتی بعد خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد . به این ترتیب شب را در کوهستان اتراق کردند .

اواخر شب بود که بنیامین با آواز طولانی از خواب بیدار شد . برخاست و به اطرافش نگاه کرد . آن سوی کوهستان عده ای مشعل به دست را دید که به طرف قله می روند . هدهد نیز از خواب بیدار شد ، مشعلداران پیش از رسیدن به قله وارد حفره ای بزرگ شدند و آتش افروختند . شعله های آتش از دهانه ای حفره بیرون می آمد طوری که سینه ای کوهستان از شعله های آتش روشن شده بود . آتش رو به شرق بود و تا سپیده دم روشن ماند . با طلوع خورشید آتش رو به افول گذاشت و خاموش شد ، زمانی که آتش روشنایی اش را از دست داد طلوع خورشید کامل شد . بعد ، از حفره بیرون آمدند و از مسیری که آمده بودند بازگشتند .

با آمدن روز ، دهانه ای حفره که در دل شب روشن بود ، تبدیل به سیاهی ای بزرگ شده بود که در سینه ای کوه دیده می شد و از حفره دود بیرون می آمد . هدهد به طرف حفره پرواز کرد . بنیامین هم از پلکان به طرف حفره رفت که تعبیه شده بود . آنجا اسکلت یک انسان دیده می شد و وسایلی مانند ظرف غذا ، سرنیزه و ظروف سفالی پر از آب . بنیامین گفت : «گویا بر این باورند اینجا محل زندگی اوست.» دقایقی بعد از حفره بیرون آمد .

هدهد در آسمان کوهستان به پرواز در آمد ، در این حین تعدادی نیزه به دست را دید که از پشت کوه بالا می آیند ، بلافاصله برگشت و بنیامین را آگاه کرد . بنیامین ، پلکان را با

سرعت پایین رفت ، سوار سرخ‌مو شد و راه کوهستان را پیش گرفت. در راه با نیزه‌داران روبه رو شد. چهار نفر بودند که به سرهایشان تاجهایی بسان خورشید بود. شعاع تاجها تیره‌های طلایی زهرآگین بود. آنها هم بنیامین را زیر نظر گرفتند. هدهد به شانه‌ی بنیامین فرود آمد و گفت: «این تاجهای درخشان نشان می‌دهد که در تیراندازی مهارت دارند.» بنیامین پرسید آتشی که صبحگاهان در بلندای کوه افروخته بودند برای چه بود ؟ یکی با تندی گفت: «آنجا ، چشمه‌گاه خورشید است.» بنیامین پی برد باید رابطه‌ای بین حفره و افروختن آتش با خورشید وجود داشته باشد. از آنها جدا شد و به راهش ادامه داد. سپس به جنگل بزرگی رسیدند. با افتادن قطرات باران به گونه‌های بنیامین وی سر به آسمان چرخاند و با انگشتان دست قطره‌های باران را گرفت و به سوی خانه‌هایی رفت که بین درختان قرار داشت. بارش باران کم‌کم شدت می‌گرفت و بنیامین زیر باران خیس می‌شد ، زیر درختی تنومند مقابل کلبه‌ای چوبی پناه گرفتند. در این حین پنجره‌ی کلبه باز شد و پیرمردی صدا زد داخل شوید... شتاب کنید ، بعد پنجره را بست. نزد بنیامین آمد و او را به خانه دعوت کرد. افسار سرخ‌مو را گرفت و به آغل برد. بنیامین که وارد خانه شد پیرمرد پرسید نامتان چیست ؟

«بنیامین»

«از کدام شهر می‌آیی ؟»

«زیتون»

پیرمرد که هدهد را به شانه‌ی بنیامین دید لبخندی زد و گفت: «چه پرنده‌ی زیبایی ؟ زیر باران یافته‌ای ؟»

بنیامین خندید و پاسخ داد: «هدهد... همسفرم است.»

«گفتی از زیتون می‌آیی ؟ دانیال را می‌شناسی ؟»

«کدام دانیال ؟»

«عابد پیر را می‌گویم.»

«آری می‌شناسم.»

بنیامین پرسید: «ای پیرمرد تو حوادث روزگار را بسیار دیده‌ای پیش از طلوع خورشید مشعلداران در حفره‌ای که در سینه‌ی کوه بود آتش بزرگی افروختند. آتش تا طلوع خورشید روشن بود آنوقت فروکش کرد و خاموش شد. با کنجکاو به آنجا رفتم ، اسکلت یک انسان را دیدم و وسایلی مانند سرنیزه ، ظرف غذا و...»

پیرمرد پاسخ داد: «آن مرد سالها پیش در کوهستان ناپدید شد. برای تهیه‌ی آذوقه و شکار رفته بود. او برای زنده ماندن از برف و سرما به شکافی که در سینه‌ی کوه است پناه می‌برد و آتش می‌افروزد که ساکنان جنگل آتش را ببینند و برای نجات او کاری بکنند ، اما شدت

سرما و یخبندان اجازه نمی‌دهد که مردم به کوهستان بروند. او شبهای متوالی آتش می‌افروخته اما کسی قادر نبوده نجاتش دهد.

بعد از آن زمستان سخت و سرمای شدید اهل جنگل به کوهستان می‌روند. هنگامی که به دهانه‌ی حفره می‌رسند، می‌بینند آن مرد مرده، اما پیکرش سالم است. با گرم شدن هوا جسد متلاشی شده و از بین می‌رود. ساکنان جنگل کم‌کم به حفره رفت و آمد کردند و به یاد او شبهای آتش افروختند. به مرور فهمیدند وقتی خورشید طلوع می‌کند اولین شعاع نور خورشید به آنجا می‌تابد و حفره را گرم می‌کند. از آن نقطه می‌توان طلوع زیبای خورشید را تماشا کرد و از شکوه آن لذت برد. من این زیبایی شگفت‌انگیز را دیده‌ام. انبوه درختان و وسعت آن، نمی‌گذارند طلوع خورشید را دید. چون تماشای این پرتو افشانی برای ساکنان جنگل شگفتی داشت جذب خورشید شدند و حفره شد محل ستایش خورشید.

با وصف بیش از حد خورشید، آفریدگار فراموش شد و خورشید، جایگاه خدا را گرفت. حال، حفره را چشمه‌گاه خورشید می‌نامند. صبحگاهان چهار مشعلدار با تاجهایی به شکل خورشید بر سر، به حفره می‌روند، پیش از طلوع خورشید آتش می‌افروزند و به انتظار طلوع آن درنگ می‌کنند. اسکلتي که دیده‌اید متعلق به همان مرد است، مردم می‌گویند او فدا شد تا انسانها به سوی خورشید هدایت شوند. از این رو به اسکلتي دست نمی‌زنند حتی چشمه‌گاه را وسعت داده‌اند و ندورات فراوان به آنجا می‌برند. آنها بیماران خود را به چشمه‌گاه می‌برند تا از پرتو افشانی اولین شعاع نور خورشید بیمارانشان شفاء گیرند. اگر کسی در این خصوص با آنها ستیز کند او را می‌کشند. پیرمرد آه غمناکی کشید و گفت: «من دیگر خسته شده‌ام. توان زندگی بین این مردم را ندارم. چند مرتبه تلاش کردم بگریزم اما آنها مانع شدند. افسوس... دیگر توان گریختن ندارم. آرزو داشتم روزهای پایان زندگی ام، نزد عابد پیر باشم و آنجا بمیرم.»

بنیامین که تحت تاثیر احساسات پاک پیرمرد قرار گرفته بود، به هدهد گفت: «او را نزد دانیال عابد ببریم و به آرزویش برسانیم؟»
هدهد گفت: «بهتر است پیرمرد را سوار سرخ‌مو کنیم تا از کوهستان عبورش دهد. بعد نزد ما برگردد.»

بنیامین رو به پیرمرد کرد و گفت: «حال که شوق رفتن داری و به آن اصرار می‌ورزی تو را نزد دانیال عابد می‌فرستم.» با شنیدن این سخن اشک از گوشه‌ی چشمهای پیرمرد جاری شد. برخاست به سراغ صندوق چوبی‌اش رفت و یک دست لباس نو از صندوق بیرون آورد و پوشید.

بنیامین گفت: «تحمل کن تا بارش باران قطع شود و سرخ‌مو به قدر کافی استراحت کند.»

وقتی باران قطع شد بنیامین پیرمرد را سوار اسب کرد، او را محکم به زین بست و به سرخ‌مو گفت: «این پیرمرد را نزد عابد پیر ببر، منتظرت می‌مانیم تا برگردی.» سرخ‌مو مطیع بود و آرام. پیرمرد ترسید و گفت: «نگهبانان کوهستان! آنها مرا می‌شناسند و به این دلیل اسبم را گرفتند که فرار نکنم. اگر بار دیگر ببینند که می‌خواهم بگریزم مرا می‌کشند.»

بنیامین خندید و گفت: «پس کنار عابد پیر بودن را از سرت بیرون کن.» پیرمرد گفت: «آماده‌ی ملاقات با مرگ هستم. اگر در جنگل بمانم آنها مرا خورشیدپرست می‌کنند.»

سرخ‌مو در تاریکی شب حرکت کرد. بنیامین نگران پیرمرد و سرخ‌مو شد مبادا اتفاق ناگواری در کوهستان رخ دهد. این خیالات باعث رنجش بنیامین شد. گذشته را مرور کرد. محبت‌های دانیال عابد را که نسبت به خود می‌دید احساس آرامش می‌کرد. با این خاطرات به خواب رفت. صبح که بیدار شد هدهد را جستجو کرد، نیافت. از اتاق بیرون رفت، بعد از بارش یک باران طولانی لطافت جان بخشی در جنگل ایجاد شده بود. نفس عمیقی کشید و به تماشای برگ‌های سبز و باران خورده‌ی درختان پرداخت. با وزش نسیم، چند قطره شبنم از روی برگ‌ها چکید و به گونه‌ی بنیامین افتاد. هدهد از فراز درختان فرود آمد و به شانه‌ی بنیامین نشست. بنیامین روی برگ‌داند و گفت: «نگران شده بودم.» هدهد گفت: «شنیدم که مشعلداران پیرمرد را دیده‌اند اما سرخ‌مو از دست آنها گریخته، تعقیبش می‌کند ولی نتوانسته‌اند به پیرمرد و سرخ‌مو آسیبی بزنند. آنها شک کرده‌اند که پیرمرد چگونه توانسته بگریزد.»

بنیامین گفت: «آنها من را دیده‌اند و خواهند فهمید که اینجا هستم و به زودی به منزل پیرمرد می‌آیند.» داخل خانه رفت و لباس رزم پوشید، کمان را بر گردنش آویخت، شمشیرش را حمایل کرد و منتظر شد تا سرخ‌مو برگردد. عصر بود که سرخ‌مو برگشت. هدهد بنیامین را با خبر کرد. بنیامین از کلبه‌ی چوبی بیرون آمد و به نوازش چشم‌های خسته‌ی حیوان پرداخت سپس استراحت کوتاهی به سرخ‌مو داد. سوار سرخ‌مو شد و از میان انبوه درختان عبور کرد.

فاصله‌ی زیادی از جنگل نگرفته بودند که هدهد گفت: «بنیامین! سواران ... سواران پشت سر ما هستند.» بنیامین به عقب برگشت وقتی سواران را دید که با چه شتابی می‌آیند به گردن اسب زد و گفت: «سرخ‌مو سریعتر مشعلداران در تعقیب ما هستند.»

آنها پشت سر بنیامین می‌تاختند و تیر می‌انداختند. بنیامین هم با تغییر جهت و خم و راست شدن از چنگ تیرها می‌گریخت. بعد تیری به چله‌ی کمان گذاشت، یک لحظه به عقب برگشت، یکی از مشعل‌داران را هدف گرفت و تیر را پرتاب کرد. تیر به سینه‌ی مشعل‌دار فرو رفت و از اسب به زمین افتاد. اما آنها بدون توجه به سواری که تیر خورده و از اسب به زمین افتاده بود می‌تاختند و به سوی بنیامین تیر می‌انداختند. بنیامین برای خارج شدن از تیررس خورشیدپرست‌ها کمر خم کرده بود و به سرخ‌مو می‌گفت: «تندتر... تندتر...»

رفته رفته فاصله‌ی مشعل‌داران با بنیامین بیشتر شد. به این ترتیب از تعقیب بازماندند و برای کمک به مشعل‌داری که تیر خورده بود به عقب برگشتند.

هدهد به شانه‌ی بنیامین نشست. بنیامین که دید سرخ‌مو خسته شده زیر درخت تنومندی ایستاد و از اینکه توانسته بود بگریزد خدا را سپاس گفت. بعد، از میان جنگل راه را ادامه دادند و دوباره به کوهستان رسیدند. بنیامین به نقشه نگاه کرد، آه از نهادش برآمد، پی برد از مسیری که به مصر می‌رفته منحرف شده‌اند و به ناچار باید از کوهستان عبور کنند. بنیامین که قدری پیش رفت چشمش به خانه‌هایی افتاد که در دامنه‌ی کوهستان ساخته شده بودند. وقتی جلوتر رفت دید بسیاری از خانه‌ها ویران شده و از ساکنان آن خبری نیست. نزدیک خانه‌ها رود پر آبی به آرامی جریان داشت.

بنیامین به هدهد گفت: «پرواز کن و جویای ساکنان خانه‌ها شو.» هدهد پرگشود و به طرف خانه‌ها رفت. بنیامین دنبال جای کم عمق بود که چشمش به پل چوبی نیمه شکسته افتاد، از روی پل نیمه شکسته عبور کرد و به داخل یکی از خانه‌ها رفت. دیوار اتاقها از سنگ و سقف خانه‌ها از چوب ساخته شده بودند. در این حین ریزش باران شروع شد. بنیامین خانه را جستجو کرد. خانه نیمه ویران بود. سقف، شکسته و سنگ بسیار بزرگی با سقف به سطح خانه فرود آمده بود. خم شد و از زیر سقف واژگون شده آن سو رفت وقتی عبور کرد سقف شکست و به کف خانه فرود آمد، گویی منتظر یک لرزش کوچک بود تا اسقامت سقف شکسته، تمام شود.

هدهد آمد و با نگرانی گفت: «بنیامین خارج شو ممکن است در اثر بارش باران و ریزش سنگهای کوهستان، خانه هر لحظه ویران شود.» بنیامین از خانه بیرون رفت اما می‌اندیشید که ساکنان خانه‌ها چه شده‌اند، اگر مرده‌اند اجسادشان کجاست؟ یک چیز را حدس می‌زد، ویرانی خانه‌ها علاوه بر ریزش سنگهای کوهستان و بارش بیایی باران، غارت شده هم بودند. وسایل خانه هم از شکسته شدن غیر طبیعی حکایت می‌کرد. خانه‌ها در یک راستا قرار داشتند. کنار خانه‌های نیمه ویران فایده‌های کوچک و بزرگی دیده می‌شدند، تعدادی سالم و تعدادی زیر سنگهای کوهستان درهم شکسته شده بودند. باران

همچنان می‌بارید و هوا رو به تاریکی می‌رفت. بنیامین در آن دره‌ی سرسبز و انبوه درختان تنومند، در جستجوی مکانی برای استراحت بود ناگزیر، افسار سرخ‌مو را گرفت و خلاف جریان حرکت رود راه افتاد. بین راه به هدهد گفت: «شگفت‌آور است اثری از ساکنان خانه‌ها نیست.» با رسیدن شب، بنیامین از حرکت بازایستاد. در فاصله‌ی چند ده متری از رودخانه، غاری بزرگ توجه‌اش را جلب کرد. اندکی بعد وارد غار شدند. او پیش از خواب در فکر عبور از کوهستان بود و رسیدن به دروازه‌ی بهشت و آزادی «آشنا».

بنیامین با صدای هدهد از خواب بیدار شد. بارش باران قطع شده بود اما هوا ابری بود. هدهد گفت: «الان فهمیدم ساکنان کوهستان کجا هستند.» بنیامین سر چرخاند و با اسکلت‌های روی هم انباشته شده‌ی انسان‌ها روبه‌رو شد که داخل غار بودند. شگفت زده گفت: «آه خدای من... این همه اسکلت...»

هدهد گفت: «گویا در پی نزاع‌هایی که با خورشیدپرست‌ها به وجود آمده به دست ساکنان کوهستان قتل عام شده‌اند.»

بنیامین گفت: «اگر می‌دانستم می‌خواهم کنار این همه اسکلت بخوابم ترجیح می‌دادم زیر باران بهانم.»

هدهد گفت: «آنها مرده‌اند و قادر نیستند به ما آسیبی برسانند. هر گوشه‌ای که محل زندگی آدم‌هاست انسانی زیر خاک است که به مرگ طبیعی مرده یا در اثر جنگ‌ها و نزاع‌های جاهلانه کشته شده است.»

بنیامین دوباره به اسکلت‌های پوسیده نگاه کرد. با افسوس گفت: «چندی پیش در چه خانه‌هایی زندگی می‌کردند اما امروز استخوان‌هایشان روی هم انباشته شده است.» افسار سرخ‌مو را گرفت و از غار بیرون آمد و گفت: «استخوان‌های پوسیده ترسی ندارند اما این مکان دلگیر است.» وقتی چشم‌هایش دوباره به رود پر آب و درختان سرسبز و بسیار تنومند افتاد گفت: «باید برویم. اگر آنها به دست خورشیدپرست‌ها کشته شده باشند خورشیدپرست‌ها برای انتقام از ما به اینجا خواهند آمد.»

دنبال سرچشمه‌ی رود رفت اما بی‌نتیجه برگشت. نیمه‌های راه بارش باران آغاز و بنیامین خیس باران شد. هدهد و سرخ‌مو هم گریزی از باران نداشتند. قبل از تاریک شدن هوا بنیامین به غار رسید. استراحتگاه گرم بود اما با آمدن شب، هوا رو به سردی رفت و بنیامین از سرما لرزید. در این اندیشه بود: آیا ما گرفتار شده‌ایم، که زوزه‌ی گرگ‌ها نگرانی‌اش را بیشتر کرد.

هدهد گفت: «آسوده باش.»

بنیامین گفت: «بیم دارم سرخ‌مو طعمه‌ی گرگ‌ها شود.»

«چاره، افروختن آتش است.»

بنیامین از غار بیرون رفت و با جمع آوری شاخه‌های خیس و چوبهای باران خورده به غار برگشت اما موفق نشد آتش بیفزورد و دود چوبهای خیس ، او را به سرفه‌های مکرر انداخت. بنیامین خسته از نفروختن آتش و باران خورده از جمع آوری شاخه‌های خیس با صدای ریزش مداوم باران کنار دود هیزمهای خیس ، در فکر گذر از کوهستان بود. سایه‌ی شب سنگین شد و خنکای کوهستان طولانی ، بنیامین از فرط خستگی به خواب رفت. سپیده دم که چشم گشود گفت: «درد ، بدنم را فرا گرفته و توان برخاستن ندارم.» غم بر دل هدهد نشست. پر گشود و گفت: «می‌روم دارویی بیابم ، کوهستان را هم جستجو می‌کنم به یاری پروردگار راهی برای خروج از کوهستان خواهم یافت.» بنیامین گفت: «شتاب کن ... خوش ندارم اینجا بمانم.»

بعد از رفتن هدهد بنیامین که از درد دراز کشیده بود با شیهه‌ی بلند سرخ‌مو و حرکات تدافعی اش ، به سختی از جا برخاست و به طرف اسب رفت ، چند گرگ را دید که هجوم آورده‌اند و به سرخ‌مو نزدیک می‌شوند ، برگشت ، شمشیرش را برداشت اما توان جنگیدن با گرگها را در خود نمی‌دید. سرخ‌مو چند مرتبه شیهه کشید ولی گرگها دست بردار نبودند و جسورانه جلو می‌آمدند. بنیامین مرگ را جلوی چشمهایش دید ؛ اول بیماری‌اش بود ، دوم از سوی گرگها در این حین به یاد رازی افتاد که از عابد پیر آموخته بود. به مناجات با پروردگار پرداخت: «نمی‌خواهم در ناتوانی بمیرم. یاری‌ام کن ، رهایی «انسان بزرگ» را ببینم آنوقت کشته شوم.»

گرگها نزدیک و نزدیکتر شدند ، یکی از گرگها خیز برداشت و با غرش به طرف سرخ‌مو جهید. سرخ‌مو شیهه‌ای کشید و با چرخش فوق‌العاده سریع به پشت ، لگد محکمی به سر گرگ زد ، گرگ چند متر آن طرفتر پرت شد و در دم جان داد. همزمان گرگ دیگری به بنیامین حمله کرد بنیامین شمشیر را چرخاند و به گردن گرگ زد گرگ ناله‌ای کرد و از پا درآمد و نقش زمین شد. سایر گرگها با دیدن جسد دو گرگ کنار ایستادند ، زوزه‌های غمناکی سر دادند و هراسان فرار کردند. دقایقی بعد هدهد آمد و با جسد دو گرگ روبه رو شد ، بلافاصله داخل غار رفت. بنیامین زنده بود ، اما درد بدنش را فرا گرفته بود. برخاست و به سوی هدهد آمد و گفت: «مرگ در چند قدمی‌ام بود که به خواست پروردگار و شجاعت سرخ‌مو نجات یافتم.»

هدهد برگهایی را که آورده بود به بنیامین داد ، بنیامین برگها را گرفت و شروع کرد به جویدن ، بعد گفت چقدر تلخ... اما ناچار برگها را قورت داد. ساعتی بعد احساس کرد درد بدنش آرام شده و دارد نفس تازه‌ای می‌کشد. از غار بیرون آمد. به طرف گرگی رفت که با لگد سرخ‌مو کشته شده بود و به گرگی که با ضربه‌ی شمشیر خودش نقش زمین شده بود

نگاه کرد. باورش نمی شد چگونه با آن حال توانسته بود گرگ را بکشد. نفس عمیقی کشید و گفت: «پروردگارا سپاس!» هدهد پر گشود و آرام به شانه‌ی بنیامین نشست. باران نم‌نم می‌بارید، بنیامین پرسید علت بارش این همه باران چیست؟ تا به امروز دره‌ای به این باشکوهی ندیده بودم.

هدهد گفت: «کوهستان را جستجو کردم اما راهی را که بشود عبور کنیم نیافتیم.» بنیامین گفت: «باید راهی باشد. از کدام سو برویم نمی‌دانم. گویی در این دره جنگل اسیر شده‌ایم. از سویی بارش باران هم سبب کندی حرکت ماست. امتداد رودخانه را دنبال می‌کنیم.»

سوار سرخ‌مو شد و به اتفاق هدهد جریان رود را دنبال کردند. تراکم درختان تنومند از سرعت راه پیمایی بنیامین می‌کاست. به ناگاه باصدای بلند گفت: «قایق‌های شکسته و خانه‌های نیمه ویران!» بعد داد کشید: «آری! قایق‌ها وسیله‌ی رفت و آمد در رود بوده‌اند.» با استفاده از قایق جریان آب را دنبال می‌کنیم و آسانتر پیش خواهیم رفت. به این ترتیب راه پیموده را برگشتند و خود را نزدیک خانه‌های نیمه‌ویران رساندند، بنیامین قایق بزرگی را که زیر سنگ‌های کوهستان مانده بود بیرون کشید. قسمت‌های شکسته‌ی قایق را تعمیر کرد و برای سرخ‌مو داخل قایق محافظ ساخت.

باران گاهی تند و گاهی نم‌نم می‌بارید. بنیامین تصمیم گرفت شب را در غار استراحت کند. صبح روز بعد قایق را به سرخ‌مو بست، سرخ‌مو قایق را تا لب رودخانه کشاند. بنیامین با فشار کوچک، قایق را به رودخانه انداخت. بعد سرخ‌مو را سوار قایق کرد. بنیامین توسط پاروی بلند، قایق را با جریان آرام رود جلو برد. دقایقی بعد صدای دودیدن پای اسب‌ها توجه بنیامین را به خود جلب کرد، تعدادی از خورشیدپرست‌های تاجدار را دید که نزدیک خانه‌های نیمه‌ویران ایستادند آنها پس از جستجو در امتداد رودخانه تاختند. یکی از خورشیدپرست‌ها اشاره کرد سوار بر قایق در حال فرار هستند.

آمده بودند انتقام مشعلدار را بگیرند و شکستی را که از فرار پیرمرد خورده بودند جبران کنند. اما بارش باران و تراکم درختان اجازه نمی‌داد سریعتر بنازند. خورشیدپرست‌ها به سوی بنیامین تاختند. وقتی نزدیک شدند تیرها را از تاج‌هاشان خارج و اقدام به تیراندازی کردند. بنیامین پشت محافظ چوبی مخفی شد چندین تیر به قایق خورد اما محافظ چوبی آنها را در سینه‌اش جا داد و مانع خوردن تیر به سرخ‌مو و بنیامین شد.

هدهد به سوی آنها پرواز کرد اما نتوانست کاری انجام دهد وقتی برگشت خیس باران شده بود. خورشیدپرست‌ها با عبور از بین درختان به قایق نزدیک‌تر می‌شدند و پشت سر هم وحشیانه قایق را مورد هجوم تیرها قرار می‌دادند. بنیامین تیری به چله‌ی کمان گذاشت، با قدرت کشید، هدف گرفت و تیر را رها کرد. خیس شده بود و قطرات آب از گونه‌ها و

محاسنش می‌چکید. باورش نمی‌شد که تیرش خطا رفته باشد. بار دوم تیری از ترک برداشت و در چله‌ی کمان قرار داد، از پشت محافظ بیرون آمد و لحظه‌ای که می‌خواست تیر را رها کند زیر لب گفت: «ماشع مادما» و تیر را پرتاب کرد، تیر برق‌آسا به سینه‌ی یکی از خورشیدپرست‌ها فرو رفت. وقتی بنیامین پشت محافظ پناه می‌گرفت تیر خورشیدپرست‌ها به بازوی چپ بنیامین فرو رفت ولی خود را پشت محافظ پنهان کرد. خورشیدپرست‌ها وقتی دیدند که یکی از تیراندازان هدف تیر قرار گرفته رئیس گروه آنها را از تعقیب باز داشت تا برای کمک به فرد تیر خورده برگردند. این باز ایستادن سبب شد فاصله‌شان از قایق بیشتر شود. از سوی دیگر با سراسیمگی رود، سرعت قایق شتاب گرفت و رود، قایق را به نقطه‌ای برد که جریان آب از دل کوهستان عبور می‌کرد. در این حین چند خورشیدپرست به تعقیب قایق رفتند و بر فراز بلندی قرار گرفتند. قایق وارد زیرگذر کوهستان شد و چون خورشیدپرست‌ها با سطح رود خانه ارتفاع زیادی داشتند نتوانستند قایق را تعقیب کنند. آنها تیرها را در چله‌ی کمان‌ها قرار دادند و با خشم، زه کمان‌ها را کشیدند و تیرها را پرتاب کردند. فاصله‌ی قایق از مهاجمین بیشتر شده بود و تیرهای طلایی و درخشان به قایق نرسیدند. خورشیدپرست‌ها فقط با چشم‌هایی غضبناک، به قایق تیراندازی کردند تا قایق از دیدشان پنهان شد.

قایق با عبور از زیر گذر کوهستان و طی مسافتی طولانی وارد دریاچه‌ای بزرگ شد. بنیامین که بر اثر زخم تیر و خونریزی زیاد رخسارش زرد شده بود قبل از ورود به دریاچه از هوش رفت.

ساعتی گذشت قایق میان دریا بالا و پایین می‌شد و تنهای تنها بود. هدهد چند مرتبه بنیامین را صدا کرد. بنیامین چشم‌هایش را به سختی می‌گشود اما دوباره از هوش می‌رفت. هدهد سراسیمه پرواز کرد. در فاصله‌ای دور چیزی شبیه قایق توجه‌اش را جلب کرد. به سوی آن می‌رفت. وقتی نزدیک شد کشتی بزرگ و زیبایی را دید. بر فراز کشتی چرخ زد و هی نزدیک و دور شد، آنوقت روی عرشه‌ی کشتی مجلل و با شکوهی فرود آمد. کشتی، کشتی تفریحی بود.

سرشنیان کشتی با دیدن هدهد نگاهشان به پرنده جلب شد. از همدیگر پرسیدند این پرنده! وسط دریا! وقتی به سوی هدهد رفتند، هدهد پرواز کرد، سایر مسافران برای دیدن

هدهد روی عرشه‌ی کشتی جمع شدند. آن میان یکی از کشتی‌بان خواست مسیر کشتی را به طرف هددهد تغییر دهد. هددهد، کشتی باشکوه را به سوی قایق کشاند. قایق در میان امواج دریا بالا و پایین می‌شد، دو تن از ملوانان وارد قایق شدند و بنیامین را به کشتی انتقال دادند. این میان گفتی یکی بود که او را می‌شناخت و با دیدن بنیامین بیشتر نگرانش می‌شد. آنها تیر را از بازوی بنیامین خارج کردند، زخم بازویش را بستند و قایق را به ساحل بردند.

وقتی چشمه‌ایش را باز کرد خود را در اتاقی دید که شبیه خانه‌های معمولی آن زمان نبود. روی تخت دراز کشیده بود و توان برخاستن نداشت. با چشم اتاق را جستجو کرد و به دنبال هددهد گشت. در این حین زنی خدمتکار وارد اتاق شد. خیال کرد دارد خواب می‌بیند. وقتی دقت کرد به اشتباه خود پی برد. پرسید اینجا کجاست؟
«قصر پادشاه»

«پادشاه! کدام پادشاه؟»

«بازوی خود را نگاه کنید، زخمی شده بودید، خانواده‌ی پادشاه تو را در دریا می‌یابند و تیر را از بازویت خارج می‌کنند. بعد تحت نظر پزشکان قصر قرار گرفتید. با گذشت چند روز از مداوا، چون تیر زهرآلود بوده حالتان مساعد نیست و تاکید کرد کسی که از تو پرستاری کرده دختر پادشاه، بانوی آبهاست.»

بنیامین پرسید چند روز است، مرا به قصر آورده‌اند، هددهد و اسبم، سرخ‌مو کجاست؟ خدمتکار که کاسه‌ی دارو را به طرف بنیامین می‌آورد، اشاره کرد کمی برخیز بعد پاسخ داد از اسب بی‌خبرم. بنیامین که نیم‌خیز شده بود، کاسه را گرفت و معجون را سر کشید. خدمتکار به چهره‌ی بنیامین نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید این بیمار کیست که دختر پادشاه برای بهبودی‌اش این گونه بیقراری و حتی جان‌فشانی می‌کند. وقتی کاسه را از بنیامین گرفت کمر راست کرد و گفت: «اما هددهد، شنیده‌ام کشتی را به سوی قایق کشانده و باعث نجات تو شده است.» بنیامین که احساس می‌کرد از چیزی بی‌خبر است مجدداً روی تخت دراز کشید. با این پرسش مواجه بود که چرا خانواده‌ی پادشاه مرا نجات داده‌اند؟ خدمتکار که نتوانسته بود پی به جواب ببرد حین خارج شدن از اتاق بار دیگر بنیامین را نگاه کرد لحظه‌ای که می‌خواست در را ببندد، ایستاد و به صورت بیمار بنیامین نگریست و چون از دریافت پاسخ بی‌نصیب ماند آه خفیفی کشید و در را بست. بنیامین هم به خواب رفت.

ساعتی بعد در باز شد. بنیامین سرش را به طرف در چرخاند بین خواب و بیداری و درد ، زیبارویی را دید کشیده قامت ، موهای سیاهش دو سوی شانه‌ها را پوشانده و تا کمر پایین آمده است. صورتی چون مروارید داشت که در قاب سیاه زلفانش می‌درخشید. چشمهایی افسونگر و جذاب که برق مهربانی از آن می‌تابید. آنوقت به بالین بنیامین آمد ، نگاه کرد ، لبخندی زد و زیر لب آرام گفت: «سرانجام گمشده‌ی من چشمهایش را باز کرد.» بعد دستش را به پیشانی بنیامین گذاشت ، همزمان گفتی این حرارت وارد جسم زیبارو نیز می‌شد و در عین رسیدن به آرامش ، طوفان بیقراری در او بوجود می‌آمد ، خود را صیدی می‌دید که در انتظار صیاد به سر می‌برده است.

بنیامین که اندکی هوشیار شده بود پرسید شما که هستید؟ به خود جواب داد پیداست باید شاهزاده باشد. هنوز دست زیبارو بر پیشانی گرم بنیامین بود. هنگام برداشتن دست از روی پیشانی ، آهسته و نرم انگشتانش را تا ابروی بنیامین کشید و آن را به کف دست دیگر سپرد. به آرامی گفت: «من دختر پادشاهم.» بنیامین بی‌تفاوت پرسید اسبم را کجا برده‌اند؟ «اسب بسیار باهوشی است. در مزرعه ، اسبهای زیادی هستند اما آن اسب متفاوت از سایر اسبهاست.»

بنیامین زیر لب گفت: «سرخ‌مو اسب من نیست.» دختر پادشاه که به دنبال کشف ماجرا بود با لحنی متفاوت از لحظه‌ی ورود گفت: «اگر متعلق به تو نیست! چرا نزد تو بود؟» بنیامین پاسخ داد اهدایی پسرعمویم ، دانیال عابد است. دختر پادشاه کمی دور شد بعد به طرف بنیامین برگشت و به آرامی گفت: «خودت را معرفی کن و بگو از کجا می‌آیی؟» «نامم بنیامین است و از شهر زیتون می‌آیم.» «همسفران دیگری هم با تو بودند؟» بنیامین که سعی می‌کرد از روی تخت جا به جا شود گفت: «من تنها هستم. اسبم سرخ‌مو و همسفر دیگرم هدهد است.»

دختر پادشاه لبخندی زد و گفت: «عجب! همان پرنده‌ی باهوش و وفادار ، ما را دنبال خود کشاند آنوقت به سوی قایق رفتیم و تو را یافتیم.» «می‌دانید هدهد کجاست؟ و از کی اینجا هستیم؟» دختر پادشاه گفت: «نمی‌خواهی نامم را بدانی؟» بنیامین با کمی تأمل گفت: «بانوی آنها!» و کمی سکوت کرد بعد ادامه داد می‌دانم پرستارم بوده و برای درمانم بسیار کوشیده‌ای.

دختر پادشاه گفت: «علت نامگذاری اش را هم می دانی؟!» وقتی تو را یافتیم هدهد رفته بود. هفت روز است که تحت مداوایی، اگر کمی دیر درمان می شدی تیر زهرآگین تو را از پای در آورده بود. با شنیدن این کلمه، تیرهایی را که بنیامین بر تاج خورشیدپرستها دیده بود در خاطرش تداعی شد. پرسید درمان من کی پایان می یابد؟ باید بروم. اما ضعف جسمانی مانع از ادامه ی گفتگو شد و بنیامین آرام آرام به خواب رفت. بانوی آبهّا کنار تخت ایستاد، خم شد سرش را به چهره ی بنیامین نزدیک نمود و به دقت تماشای و زیر لب زمزمه کرد همان است که دیده ام. اول باید بگویی برای چه آمده ای، و به کجا می روی؟ سپس از اتاق خارج شد. در راهروی قصر به خدمتکار گفت: «مراقب باش تا بازگردم.» ساعتی بعد وقتی دختر پادشاه به اتاق برگشت، پرسید حالش چگونه است؟ خدمتکار گفت: «رو به بهبودی ... فقط در خواب کلماتی به زبان می آورد که با آن آشنا نیستیم.» بانوی آبهّا پرسید باز هم هذیان می گوید؟ خدمتکار گفت: «بیشتر اوقات نام دانیال ... را به زبان می آورد. بعد مرتب چیزی را تکرار می کند که نامفهوم است.»

بانوی آبهّا به خدمتکار گفت: «می مانم بینم چه می گوید.» آنوقت خدمتکار اتاق را ترک کرد. بنیامین وقتی تب می کرد چهره اش خیس عرق می شد و هذیان می گفت. بانوی آبهّا با دقت گوش سپرد که بنیامین در اوج تب و فشار درد چه می گوید، ولی چیزی جز حرفهای نامفهوم نشنید. خصوصا که آن کلمات با زبان آنها، بیگانه بود. زیباروی قصر می دانست که بنیامین دارد دوران نقاهتش را سپری می کند، بنابراین منتظر ماند. وقتی بنیامین چشمهایش را باز کرد بانوی آبهّا بالای سرش نشسته بود. این بار بنیامین چهره ی زیبارو را نزدیکتر از قبل می دید، چشمهایش را بست و دوباره گشود. چهره ی دلربای بانوی آبهّا با آن چشمهای مهربان و پر از سوال تمام صفحه ی دیدگانش را پر کرده بود. قدری به فکر فرو رفت، چرا بانوی آبهّا این گونه چهره در چهره اش انداخته است؟ آنوقت لب به سخن گشود: «کمی فاصله بگیرد برخیزم.» زیبارو خود را عقب کشید. بنیامین برخاست و روی تخت نشست و با صدایی گرفته همراه با سپاس گفت: «چرا از من مراقبت می کنید؟»

بانوی آبهّا پاسخ داد کنجکاوی علتش را بدانی؟

«آری، برایم مهم است.»

«بودن تو برایم گرانهاست زیرا هم سوال است و هم جواب؟!»

«آدمنم به اینجا و اتفاقی که برایم رخ داده می تواند سوال باشد، اما جواب!»

بانوی آبهّا گفت: «مردم این سرزمین آب را می پرستند و دریا برکت سرزمین ماست. روزی برای تفریح کنار دریا رفته بودم، هر چه اندیشیدم چرا باید آب پرستش شود، به نتیجه

نرسیدم. همیشه بزرگی دریا را می دیدم ، از زیبایی و شکوه آن شگفت زده می شدم و زبان به ستایش او می گشودم. در این افکار بودم و در تنهایی به آفریدگار می اندیشیدم. اما موضوع را از ترس پادشاه مخفی نگاه داشتم. یک شب به خواب دیدم وسط دریا ، تنها داخل قایق کوچکی نشسته ام. دریای آرام طوفانی شد. در حال غرق شدن بودم. هر لحظه امکان داشت قایق من غرق شود. هر چه فریاد زدم و از آب کمک طلبیدم یاری ام نکرد. اما دریا در بیداری هیچگاه طوفانی نشده است. نمی دانم چرا در خواب طوفانی شد. وقتی فریاد کشیدم و کمک طلبیدم جوابی نیافتم ، میان امواج متلاطم دریا کشتی بزرگی را دیدم ، کشتی بدون بالا و پایین شدن مانند کوه ایستاده بود. فریاد زدم و کمک خواستم. جوانی روی عرشه کشتی نمایان شد ، بعد دستش را سوی من دراز کرد. قایق من میان امواج هر لحظه ممکن بود به دریا فرو رود. سرانجام من دستم را دراز کردم. به ناگاه دیدم سوار کشتی شده ام. از فراز کشتی قایق را دیدم که در کام امواج سهمگین فرو رفت و دیگر اثری از آن ندیدم. بعد از آن کمتر به معبد می روم تنها یک گمشده در یاد من مانده بود که دنبالش می گشتم.

وقتی تو را یافتیم ، دیدم که تو همان ، گمشده من هستی! این عامل سبب شد از تو مراقبت کنم. تا راز آن خواب آشکار شود. سوالات دیگری هم دارم: «برای چه آمده ای و به کجا می روی؟»

«پسرعمویم خادم معبد است ، به خواست او سفر می کنم.»

«به کدام سرزمین؟»

«دروازه ی بهشت.»

بانوی آبها گفت: «دروازه ی بهشت؟!»

«آری برای آزادی انسان بزرگ.»

دختر پادشاه خندید بعد به سوی بنیامین برگشت و گفت: «به تنهایی چگونه می توانی با یک سرزمین مبارزه کنی؟»

«اگر مردم از حيله های شیطان آگاه شوند آسان است.»

بانوی آبها گفت: «اما من بی صبرانه مشتاقم بدانم خوابی که دیده ام چه تعبیری دارد و آینده ی من چگونه رقم خواهد خورد.» در این حین در اتاق به صدا آمد.

بانوی آبها گفت: «داخل شو.» در باز شد. نگهبان بود گفت: «عذر می خواهم بانو ، فرمانده دستور داده چنانچه حال غریبه بهبود یافته او را نزد فرمانده ببرم.»

بانوی آبها گفت: «غریبه بیمار است و تا من اجازه ندهم جایی نمی رود.» نگهبان اطاعت امر کرد و در را بست.

بنیامین برخاست و نزد بانوی آنها رفت. زیبارو گفت: «تو بیماری، باید استراحت کنی من می‌روم اما دوباره بر می‌گردم. گفتنی‌های بسیار دارم که باید بگویم.» در را باز کرد بعد خدمتکار را صدا زد و گفت: «بدون اجازه‌ی من غریبه از اتاق بیرون نمی‌رود، بهمان تا بازگردم.»

زیباروی قصر مجدداً عصر برگشت، بنیامین روی تخت نشسته بود. خدمتکار که از اتاق بیرون رفت، بانوی آنها در را بست. مقابل بنیامین ایستاد و به او خیره شد. خوابی که دیده بود در ذهنش تداعی شد. جوانی که روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بود. به خود آمد پلکهایش را به هم زد، بیماری غریبه رو به بهبودی بود. رو به بنیامین کرد و گفت: «خوابی که دیده‌ام بر عکس اتفاقی است که افتاده. تو برای نجات من آمده بودی، کشتی تو بزرگ بود و من داخل قایق کوچک، تنها در آن تلاطم دریا گرفتار شده بودم. تو دست را به سوی من دراز کردی و من سرانجام سوار کشتی شدم.

اما در بیداری، تو داخل قایق کوچکی بودی و زخمی هم شده بودی، آن تیر سبی بود. اگر دیر مداوایت کرده بودیم به دامان مرگ رفته بودی. اما کسی که نجات یافت تو بودی نه من، قایق کوچک داشت تو بودی، زخمی تو بودی، تنها، تو بودی.» بانوی آنها چرخ می‌زد و گفت: «کشتی ما بزرگتر بود. من تنها نبودم. دریا طوفانی نبود. بعد دستی به موهایش کشید و گفت انگار خواب من با تو نسبتی ندارد.»

بنیامین گفت: «مرا از قصر بیرون ببر نمی‌توانم این جا را تحمل کنم.»

دختر پادشاه گفت: «پاسخ سوالات من چه می‌شود؟»

«ماموریت من دعوت انسانها به سوی خالق یکتاست. مخلوقاتمانند خورشید، آب و...، یک آفریدگار دارند.»

«من در پرستش آب تردید دارم، از طرفی هم نمی‌توانم دست از آیینم بشویم.»

بنیامین برخاست و گفت: «وظیفه‌ی من تنها آگاهی بخشی به مردم است. آنها باید

بیندیشند و حقیقت را از باطل بازشناسند.»

بانوی آنها گفت: «هفته‌ای یک مرتبه به معبد می‌رویم و فردا روزیست که همراه پادشاه به

معبد خواهیم رفت، در معبد آب ستایش می‌شود. برای آب مجسمه‌ای از الماس

تراشیده‌اند، چشمهایش از یاقوت سرخ است، اگر به آن خیره شوی محو او خواهی شد،

نام مرا از نام الهی آنها گرفته‌اند، میل دارم، تو هم به معبد بیایی.»

بنیامین درخواست زیبا روی قصر را پذیرفت و پاسخ داد: «اما تعبیر خواب؛ در دریای پر

از حوادث زندگی به سوی معبود در حرکتیم، آنکه سوار کشتی شود نجات می‌یابد و هر که

بیرون باشد غرق خواهد شد. خداوند با این خواب محبت مرا به قلبت افکند که در مداوای

من بکوشی چون آمادگی‌اش را در خود پدید آورده بودی.

من از مرگ هراسی ندارم. ماندن در این دنیا یعنی تحمل سختیها و چشیدن تلخیهای فراوان، اما گوهرهایش با پرستش آفریدگار به دست می‌آید. اگر کشته می‌شدم به ملاقات پروردگار رفته بودم. بعد گفت دلم برای سرخ‌مو و هدهد تنگ شده.»
بانوی آنها با تعجب گفت: «هدهد! هدهد هم از سفر تو آگاه است؟»
«هدهد مرغی داناست. آری از سفر من آگاه است.»

بعد هر دو از قصر بیرون رفتند. بنیامین پرسید ممکن است پادشاه را ملاقات کنم؟
«به زودی نزد پادشاه خواهیم رفت.» همزمان چند محافظ پشت سر بانوی آنها و بنیامین حرکت کردند و کنار آن دو قرار گرفتند. دختر پادشاه به محافظین اشاره کرد، فاصله بگیرد.

بانوی آنها پرسید ماجرای سفرت را بازگو می‌خواهم از ابتدای سفر تا روز ملاقات، آن را بشنوم.

سپس به مزرعه‌ی اسبها رفتند. سرخ‌مو که بین سایر اسبها بود جدا شد و به سوی بنیامین دوید. این کار سرخ‌مو باعث شد تعداد دیگری از اسبها همراه سرخ‌مو نزد بنیامین بیایند. بنیامین از پشت محافظ چوبی، چشمها و صورت سرخ‌مو را نوازش کرد و گفت: «سپاس خدای را که تیر نخوردی.» در این حین هدهد آمد و به شانه‌ی بنیامین نشست. این ماجرا سبب شد دختر پادشاه بیش از پیش شگفت زده شود. بنیامین هدهد را روی دستش نشاند و خدا را سپاس گفت و مشغول گفتگو با هدهد شد.

دختر پادشاه گفت: «شگفت‌آور است گویی هدهد حرفهای تو را می‌فهمد و تو نیز می‌دانی او چه می‌گوید.» بعد آرام با سر اشاره کرد: «بنیامین نگاه کن، پدر، همراه محافظان به سوی ما می‌آیند.» بنیامین برگشت، پادشاه را بین محافظان دید. آنوقت به استقبال پادشاه رفت همانطور که هدهد روی شانه‌اش نشسته بود به پادشاه ادای احترام کرد و از اینکه نجاتش داده‌اند و تحت مداوا قرار دارد سپاسگزاری نمود.
پادشاه گفت: «جوان تنومند و شایسته‌ای به نظر می‌رسی، دخترم برای مداوایت غصه‌های زیادی خورده است.»

اما فرمانده کای نگاههای تندی به بنیامین داشت و از حضورش به شدت خشمگین بود. فرمانده از بنیامین پرسید از کجا می‌گریختی که تیر خوردی؟

«گرفتار ساکنان کوهستان شدم.»

«اینجا را ترک کن، اگر وساطت بانوی آنها نبود بایست در زندان می‌بودی و تحت

بازجویی قرار می‌گرفتی.»

«برای ماندن نیامده‌ام، به زودی خواهم رفت.»

بانوی آنها گفت: «تا هر وقت که من بخواهم اینجا می ماند.» فرمانده کای به ناچار سکوت نمود اما خشمگین بنیامین را نگاه می کرد. پادشاه سمت مزرعه ی اسبها رفت. به محافظ های چوبی که رسید ، سرخمو را میان اسبهای مزرعه دید ، گفت: «اسب جاندار و چابکی است.»

فرمانده گفت: «اسب غریبه است.»

«می توانی سواری بگیری؟»

«اسب چموشی نیست. غریبه است که آزارم می دهد. از این سرزمین اخراجش کنید.»

پادشاه گفت: «بانوی آنها دختر داناییست؟»

فرمانده نفس عمیقی کشید و گفت: «اگر جاسوس باشد... بایست زندانی اش می کردیم و

تحت شکنجه قرار می دادیم تا اقرار می کرد برای چه به سرزمین ما آمده؟

پادشاه گفت: «بانوی آنها باهوش است. بدون دلیل به کسی نزدیک نمی شود. حتما علتی

داشت که غریبه را مداوا کرد.» بعد به سوی بنیامین آمد و پرسید: «مرد جوان آیا

شمشیرزنی و تیراندازی ، می دانی؟»

بنیامین گفت: «شمشیر زنی را از دانیال عابد آموختم.»

پادشاه به فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد: «دانیال! نامش آشناست. اما چیزی نگفت.

پادشاه همراه محافظان به قصر برگشت.

بنیامین به بانوی آنها گفت: «محافظ پادشاه طوری نگاهم می کرد که گویا قصد جانم را

دارد.»

دختر پادشاه گفت: «کای فرماندهی محافظین پادشاه است ، در شمشیرزنی مهارت

بسیاری دارد ، هیچکس نتوانسته او را شکست دهد ، با دشمنان شجاعانه می جنگد. اما

نگاه خشم آلودش ، به دلیل بودن من کنار توست. فرمانده مرا از پادشاه خواستگاری

کرده ، اگر در مورد اندیشه هایی که دارم به نتیجه نرسم نمی توانم تصمیم نیکویی بگیرم.»

بنیامین قدری تأمل کرد و گفت: «وسایل سفر را به من برگردان. تو هم تصمیمت را بگیر و

آینده ات را انتخاب کن.»

بانوی آنها که گم شده اش را تازه یافته بود گفت: «صبر کن به نتیجه ی دلخواه برسم ،

آنوقت هر جا دوست داری برو.»

«ماندن من نباید طولانی شود. بیم دارم که باعث اختلاف فرمانده با پادشاه شوم.»

بنیامین از قسمت بازو دچار ضعف بود و هنوز سلامتی اش را به دست نیاورده بود. اما

دلش می خواست به شمشیرزنی و اسب دوانی بپردازد. به بانوی آنها گفت شمشیرم را

بدهید.

«در بازگشت از معبد خواهم داد.» و از بنیامین جدا شد. بنیامین با راهنمایی نگهبان به اتاقی رفت که تحت مداوا قرار داشت.

صبح روز بعد بنیامین هدهد را به شانه‌اش نشاند و از قصر بیرون آمد. نسیم خنکی می‌وزید. کم‌کم مراسم رفتن به معبد با جنب و جوش نگهبانان قصر شروع شد. بنیامین به مزرعه‌ی اسبها رفت. هدهد پرواز کرد و به طرف سرخ‌مو اوج گرفت. سرخ‌مو نفسش را از بینی بیرون داد و نزد بنیامین آمد. بنیامین چند مرتبه صورت، پیشانی و چشمهای سرخ‌مو را نوازش کرد. یکی از محافظان دورا دور بنیامین را زیر نظر داشت. از طرف کای، فرماندهی محافظین پادشاه، ماموریت داشت غریبه را زیر نظر بگیرد. بانوی آنها از قصر بیرون آمد. بنیامین کنار سرخ‌مو ایستاده بود، زیر نگاه جستجوگر دختر پادشاه هدهد به شانه‌ی بنیامین فرود آمد. آنوقت به خود گفت بین این دوستی رازی نهفته است، و قدم زنان به سوی بنیامین رفت. بنیامین که غرق در نوازش اسب و ماجراهای پیش آمده بود، وقتی عقب برگشت زیباروی قصر را دید. وزش نسیم، موهای مشکین بانوی آنها را آرام آرام نوازش می‌داد و به رقص در می‌آورد. در این حین دختر پادشاه متوجه شد که بنیامین زیر لب چیزی را تکرار می‌کند. به یاد جملاتی افتاد که در تب می‌گفت که بنیامین گفت: «روز به خیر بانوی آنها.»

بانوی آنها جواب داد: «روز به خبر و بلافاصله پرسید از هدهد بگو چگونه با این پرنده آشنا شدی، چه چیزی را زمزمه می‌کردی، دیگر زمانی که در حرارت تب می‌سوختی و در بیهوشی کلماتی را تکرار می‌کردی که برایم نامفهوم بود؟ هر چه سعی کردم آنها را حفظ کنم نتوانستم. تنها حرفهایی که از آن کلمات به زبان می‌آوردی را به یاد سپردم، اینها بودند: «ش...م...د...» اما فراموشم شده بود. با تکان لبهایت به یاد کلماتی که می‌گفتی افتادم حال بگو آن کلمات چیست که هنگام تب به زبان می‌آوردی؟

بنیامین گریزی به خواب دختر پادشاه زد و گفت: «درباره‌ی خوابی که دیده‌ای چه می‌گویی، آیا من وسیله‌ی نجات تو هستم؟

«ما بودیم که تو را نجات دادیم.»

«خوابی که دیده‌ای چه می‌شود. آری زحمات فراوانی کشیده‌ای و من آن را فراموش نمی‌کنم.» اما تو خدایی را می‌جویی که نهاد تو او را می‌طلبد. بدان! تو جسم مرا از مرگ نجات دادی و اگر پیام دانیال عابد را بشنوی، روح تو از تاریکی نجات خواهد یافت. من از سوی عابد پیر ماموریت دارم پیامش را به انسانها برسانم. من از خود چیزی ندارم، اسب، شمشیر، کمان، دوستی با هدهد و سخن گفتن به زبان هر قوم.

اما پاسخ «سوال ویژه» را در بازگشت از معبد خواهم داد.»

پادشاه و ملکه از قصر بیرون آمدند تا پس از گردهمایی به معبد بروند. معبد در فاصله‌ای نچندان دور بالای کوه قرار داشت که مشرف به دریا بود. بنیامین و هدهد نیز به معبد رفتند. مردم پیش از ورود به معبد پاهای خود را با آبی که جلوی ورودی معبد داخل حوض سنگی با ارتفاع کم قرار داشت شستشو دادند بعد داخل عبادتگاه شدند. در انتهای معبد روی سکویی با ارتفاع یک و نیم متر، تندیس یک زن قرار داشت که از الماس تراشیده شده بود. تندیس نماد الهی آنها بود. ارتفاع آن حدوداً هشت سانتی متر می‌شد، چشمهایش از یاقوت سرخ بود که در آن فضای نیمه تاریک با تابش یک نور کم سو درخشش بسیار عجیبی می‌گرفت. روحانیون معبد از قدرت متافیزیکی فراوانی برخوردار بودند. آنها مدام ریاضت می‌کشیدند. مبنای آیین بانوی آله صلح و پاکی برای انسانها بود. چنانچه این پاکی با گناه آلوده می‌شد نشانه‌ی عذاب بانوی آنها بد بو و تلخ شدن آب بود. آنها به صورت جمعی سرودی را که حاوی این مضامین بود با تکرار خواندند: «تو ای بانوی آنها که به ما زندگانی بخشیدی، صلح و پاکی را برانسانها ببار و ما را از پلیدیها پاک نما» در پایان مراسم، بانوی آنها با معرفی بنیامین به روحانی معبد گفت: «از نزد دانیال عابد آمده است.»

روحانی وقتی هدهد را به شانه‌ی بنیامین دید پرسید: «دلیل همراهی هدهد با تو چیست؟»
«با هدهد سفر می‌کنم.»

روحانی که دارای بینش خاصی بود گفت: «بر حذر باش! صلح و صفایی که بین مردمان این سرزمین جاریست به هم زنی و آلوده نکنی. اگر مرتکب این اشتباه شوی تو را به بانوی آنها خواهیم سپرد و در مرداب غرق خواهیم کرد.»
بنیامین گفت: «من حامل پیام صلح، مهربانی و یکتاپرستی هستم» و از جانب عابد پیر می‌آیم.

روحانی معبد کلام بنیامین را قطع کرد و پاسخ داد: «نیازی به این پیام نداریم.»
پس از گفتگوی مختصر با روحانی معبد، بانوی آنها و بنیامین از وی جدا شده و به سوی قصر رفتند. جاسوس آن دو را زیر نظر داشت. وقتی به مزرعه‌ی اسبها رسیدند بانوی آنها به قصر رفت، در بازگشت سوار بر اسبی سفید نزد بنیامین آمد سریع و چابک پایین جست و گفت: «لباس رزم، شمشیر و تیر و کمان.» بنیامین شمشیر را گرفت و لباس رزم را بر تن کرد، کمان را بر گردن آویخت و سوار سرخ‌مو شد. بانوی آنها گفت تا ساحل مسابقه دهیم. بنیامین با سکوت، پیشنهاد بانوی آنها را پذیرفت. بعد به سوی دریا تاختند. وقتی به ساحل رسیدند بنیامین از سرخ‌مو پایین جست و به سمت دریا قدم برداشت. زیبارو با کمی فاصله از اسب پایین آمد و نزد بنیامین رفت. امواج دریا لحظه‌ای قرار نداشت پیاپی به خشکی می‌آمد و بر می‌گشت.

بنیامین گفت: «بسیار زیبا و در عین زیبایی با شکوه است.» به عقب برگشت و به دختر پادشاه گفت: «آن دوردست را نگاه کن؟»

بانوی آنها برگشت: «کوهستان است.»

«من، سرخ‌مو و هدهد از آن کوهستان آمده‌ایم. در کوهستان پیوسته باران می‌آمد.» بعد قدم زد. بانوی آنها هم آهسته‌آهسته قدم بر می‌داشت. بنیامین گفت: «سرودی که در معبد خواندید از آن پروردگار است. دریا به این پاکی و باشکوهی اگر سرچشمه‌اش قطع گردد، خشک خواهد شد.»

«گفتی در بازگشت پاسخ سوالاتم را خواهی داد و اما سوال ویژه، حروف را می‌گویم و رازی که در دوستی تو و هدهد نهفته است.»

در این حین بنیامین مردی سفیدپوش را دید. از روحانیون معبد بود بدون فرو رفتن در آب سوار بر امواج دریا به ساحل می‌آمد. بنیامین پرسید او کیست؟

بانوی آنها گفت: «روحانی اعظم.»

روحانی اعظم وقتی به ساحل رسید نزد بنیامین آمد و گفت: «اسراری که با خود حمل می‌کنی خطرناک است. مشتاقم بدانم چه سری با توست که از خواندنش عاجز شده‌ام.»

«سر من آیین من است.»

«سریعتر از این سرزمین خارج شو.»

بنیامین گفت: «ای روحانی اعظم آیین آنها را به من معرفی کنید، اگر دلایلتان خردمندانه بود می‌پذیرم. من هم آیینم را معرفی می‌کنم اگر یکتاپرستی با خرد، سازگار نبود از پذیرش آن امتناع بورزید.»

روحانی اعظم فردی سالخورده و با تجربه بود. طوری که موهای سرش مانند لباس

سرتاسری‌اش سپید بود. کمی به فکر فرو رفت بعد سر بلند کرد و جواب داد: «دریا را

می‌بینی... همیشه بوده و هست. آبهای این سرزمین هیچ گاه تمام نمی‌شوند و الهی آنها

علت رونق روزی ماست.»

بنیامین گفت به کوهستان نگاه کن روحانی اعظم به آن سو برگشت. بنیامین ادامه داد در

کوهستان با انسانهایی مواجه شدم که خورشید را می‌پرستیدند. چون آنجا همیشه بارندگی

بود و خورشید را کمتر می‌دیدند و اتفاقی که در گذشته افتاده بوده، خیال می‌کردند

خورشید خداست و پیش از طلوع خورشید در چشمه‌گاه، آتش می‌افروختند. روحانی اعظم

بر آشفست: «ما تندیس الهی آنها را که تو در معبد دیده‌ای نمی‌پرستیم فقط نماینده‌ی آب

می‌دانیم که زندگی موجودات به آن وابسته است.» بنیامین به چشمهای زیبارو نگاه کرد

آنوقت روی برگرداند و از روحانی اعظم پرسید زندگی آب به چه وابسته است؟

روحانی اعظم گفت: «آب خود حیات بخش است. ما بانوی آبها را جلوه‌ای از آب می‌دانیم و چون به چهره‌ی آب دسترسی نداریم نماینده‌اش را ستایش می‌کنیم و او را مقدس می‌دانیم.»

بنیامین گفت: «پروردگار برای ارتباط با مخلوقاتش به ویژه انسان، نماینده‌ای از جنس انسان فرستاده و آنها پیامبران هستند. اگر به آفریدگار دسترسی ندارید و او را نمی‌شناسید به یکتاپرستی ایمان بیاورید تا راه ارتباط انسان با آفریدگار جهان برای شما گشوده شود.» در این حین بانوی آبها از روحانی اعظم پرسید تندیس چگونه می‌تواند بین انسان و آب واسطه شود؟

روحانی اعظم گفت: «انسانها باید مانند آب باشند پاک و زلال. اگر تلاش کنیم از آلودگیهای درونمان پاک شویم. آنوقت حیات بخش سایر موجودات خواهیم شد.» بنیامین گفت: «ولی نتیجه اشتباه است. برای آب، مجسمه‌ای تراشیده و در معبد قرار داده‌اید. به جای پرستش آفریدگار نهاد یک مخلوق را پرستش می‌کنید و خدا را فراموش کرده‌اید. ما برای عبادت خدا جانشین او را نمی‌پرستیم.» روحانی اعظم به دریا نگاه کرد و گفت: «باز می‌گردم و درباره‌ی سخنان تو می‌اندیشم.» آنوقت به دریا رفت. روی موجها سوار شد و کم‌کم از چشمهای بنیامین و بانوی آبها فاصله گرفت. آنقدر که از دیده‌ها پنهان گردید.

فرمانده کای غضبناک بود. برای از میان برداشتن بنیامین حيله‌ای اندیشید. آنوقت بهترین تیرانداز قصر را تحریک کرد. ضمن دادن وعده‌ی مقام در قصر و پرداخت کیسه‌ی زر، او را برای کشتن بنیامین روانه کرد.

فرمانده به ملاقات پادشاه رفت تا نقشه‌ی بعدی را اجرا کند. پس از ادای احترام به پادشاه گفت: «من از غریبه در هراسم، بیم دارم دخترعمویم از کیش پدران ما خارج شود.» پادشاه دست به شانه‌ی فرمانده کای گذاشت و آرام گفت: «فرزند برادر! اگر به راستی چنین است به رای خویش عمل کن.» فرمانده خم شد دست پادشاه را بوسید و از حضور

پادشاه بیرون رفت. در این حین ملکه هم فرمانده را دید. فرمانده از ملکه خواست تا مسافر ناشناس را از معاشرت دخترعمویش دور کند. ملکه، فرمانده را تا خروجی در قصر همراهی کرد و اطمینان داد که به زودی شاهد جشن عروسی بانوی آنها و فرمانده باشد. آنوقت فرمانده با قوت بیشتر برای اجرایی نمودن نقشه‌اش حرکت کرد.

بنیامین و بانوی آنها تا پیش از غروب خورشید در ساحل کنار هم نشستند. حین تماشای امواج بیقرار دریا گفتگو کردند. هر دو می‌دانستند که گم شده‌شان را یافته‌اند. آن دو جذب همدیگر شده بودند اما به زبان جاری نمی‌کردند. تنها ساعتها کنار هم نشستن از این دلدادگی حکایت می‌کرد.

وقتی خورشید در تیغهی کوهستان به سرخی گرایید. بانوی آنها گفت: «وقت تنگ است باید به قصر برگردیم.» سوار اسبهایشان شده به سوی قصر تاختند. در حین عبور از بین درختان کمانداری که بالای درخت مخفی شده و صورت خود را پوشانده بود بنیامین را هدف گرفت و آماده‌ی پرتاب تیر شد، هدهد بنیامین را آگاه کرد و به طرف کمانداری که بین شاخه و برگها مخفی شده بود پرواز کرد.

بنیامین و بانوی آنها از اسبها پایین جستند و پشت درخت تنومندی پنهان شدند. بنیامین درختی را که تیرانداز بین شاخه و برگهای آن پنهان شده بود یافت آنوقت به بانوی آنها گفت: «او در دستان ماست و اینجا قلمرو حکومتی شما.»

این اتفاق سبب شد زیاروی قصر به یاد حادثه‌ای بیفتد که برادرش هدف چندین تیر قرار گرفت و مقابل چشمهایش جان سپرد. اشک چشمهایش را پر کرد و تصمیم خطرناکی گرفت: «تسلیم نشد او را به سزای عملش برسان.»

بنیامین تیری به چله‌ی کمان گذاشت و کماندار را نشانه گرفت و فریاد زد: «پایین آ تا باعث مرگ خودت نشوی.»

تیرانداز بدون اعتنا به هشدار بنیامین دوباره اقدام به تیراندازی کرد اما تیر به تنه‌ی درخت فرو رفت. بلافاصله بنیامین او را هدف قرار داد. تیر به سینه‌ی تیرانداز فرو رفت و از میان شاخه‌های درخت به زمین سقوط کرد. بنیامین و بانوی آنها به سوی تیرانداز دویدند. بانوی آنها نقاب از صورت تیرانداز کشید بعد با تعجب گفت: «تو ... چرا؟» تو که بهترین تیرانداز قصر بودی و از افتخارات پادشاه.

تیرانداز که جان می داد گفت: «فرمانده ... فرمانده از من خواست غریبه را بکشم. اگر پرنده مزاحمم نمی شد تیر من خطا نمی رفت.» بانوی آنها سعی کرد تیر را از سینه ی تیرانداز بیرون بکشد اما تیر به قدری فرو رفته بود که او جان سپرد.

بنیامین و بانوی آنها غمگین از این حادثه به قصر برگشتند. خبر کشته شدن بهترین تیرانداز توسط جاسوس به اطلاع فرمانده و پادشاه رسید. فرمانده که تیر تدبیرش به خطا رفته بود با دستاویز قرار دادن حادثه به پادشاه گفت: «ماندن غریبه در این سرزمین خطرناک است و تیرباران کردن او بهترین مجازات است. پادشاه پس از شنیدن تمامی گزارشها در مورد چگونگی به قتل رسیدن تیرانداز حرفه ای قصر، بنیامین و دخترش را احضار کرد و از آن دو درباره ی اتفاقی که افتاده بود در حضور روحانیون معبد، فرماندهان قصر و فرمانده کای توضیح خواست.

بنیامین به شرح ماجرا پرداخت: «قبل از انداختن تیر گفتم تسلیم شود اما قصد کشتن مرا داشت. من هم به ناچار او را هدف قرار دادم.»

بانوی آنها شرح داد پدر رفته بودیم ساحل حتی روحانی اعظم را هم آنجا دیدیم. بنیامین با او گفتگو کرد. روحانی اعظم به نشانه ی تایید سرش را پایین آورد و زیبارو تصریح کرد زمانی که نقاب از صورت کهاندار کشیدم از دیدنش شگفت زده شدم، پرسیدم تو ... برای چه؟ پاسخ داد فرمانده از من خواست غریبه را بکشم. سعی کردم تیر را از سینه اش خارج کنم که تیرانداز جان باخت.

ولی فرمانده کای سخنان بانوی آنها را دسیسه ی غریبه عنوان کرد.

پادشاه روی از فرمانده برگرداند و به بنیامین گفت: «نشان می دهد در تیراندازی مهارت بسیار، داری که توانسته ای بهترین تیرانداز قصر را شکار کنی» بعد دستور بازداشت بنیامین را داد. بانوی آنها هر چه اعتراض کرد سودی نداشت. ماموران بنیامین را با خود بردند. هدهد پرواز کرد و از قصر بیرون رفت.

زیباروی قصر مانده بود و کلی سوال بی پاسخ و محبتی که از بنیامین در قلبش پدید آمده بود. لحظه ای که دو مامور بنیامین را می بردند سر چرخاند و به دختر پادشاه نگاه کرد. اشک در چشمهای بانوی آنها حلقه زد. بغض گلویش را می فشرد که بی اختیار به پادشاه التماس کرد: «بنیامین را بازداشت نکنید... بنیامین را بازداشت نکنید.» اما پادشاه اعتنایی نکرد. ملکه دخترش را سرزنش کرد که چرا بیهوده از یک غریبه حمایت می کند. بانوی آنها نمی دانست به چه طریق و چگونه احساسات خود را به پادشاه و ملکه شرح دهد که آیا او را باور خواهند کرد. که باورش نمی کردند و اگر می دانستند فرزندشان در چه اندیشه ایست مورد بی مهری هم قرار می دادند.

چند روز از ماجرا گذشت ، بانوی آبها هر چه جستجو کرد بنیامین را کجا زندانی کرده‌اند چیزی دستگیرش نشد. به دیدار پادشاه رفت و گفت: «پدر! بنیامین مجرم نیست. این دسیسه‌ی فرمانده کای بود.»

پادشاه گفت: «دخترم این امر جزء مسائل حکومتی است. تو نباید در آن دخالت کنی. از همه مهمتر ، روحانی اعظم او را خطرناک می‌داند. سفارش می‌کنم برای همیشه غریبه را فراموش کنی. بعد گفت دختر زیباروی من مدتی است که فرمانده از تو خواستگاری کرده.» بانوی آبها گفت: «پدر ، فرمانده شخص متکبريست هنوز خاطره‌ی کشته شدن برادرم را فراموش نکرده‌ام. می‌دانی چگونه کشته شد ، او هم مانند بنیامین توسط سربازان نقابدار هدف قرار گرفت. در این خصوص فرمانده چه اقدامی انجام داد. بیم دارم درباره‌ی شما هم توطئه‌ای شوم در سر داشته باشد. ازدواج من با فرمانده! یعنی پادشاهی فرمانده؟»

پادشاه به فکر فرو رفت ، سکوت کرد و چیزی نگفت. بانوی آبها از قصر خارج شد و به دیدن سرخ‌مو رفت که میان اسبهای مزرعه بود. به حصارهای چوبی پیرامون مزرعه تکیه داد و نظاره‌گر اسبها شد. سخت بود بعد از مدت‌ها گمشده‌اش را بیابد و دوباره او را از دست بدهد و سوالهایی که در اندیشه‌اش باقیست بی‌پاسخ بماند. نمی‌دانست از چه کسی کمک بگیرد. زمانی که می‌خواست از آب کمک بخواهد ناخودآگاه به یاد خوانی که دیده بود می‌افتاد به همین دلیل احساس خوبی نداشت. تصمیم گرفت برای آخرین بار به معبد برود و از الهی آبها استمداد بجوید. اسبش را صدا زد: «مهاجم»

اسب سفید تیزپا ، نزد بانوی آبها آمد. بانو سوار شد کمی به چپ و راست رفت و به طرف معبد تاخت. وقتی به پای کوه رسید به معبد نگاه کرد و از کوه بالا رفت. پیش از ورود به معبد پاهایش را شست و داخل معبد شد.

یکی از روحانیون به استقبال بانوی آبها آمد و گفت: «خوشحالم که آمده‌ای.» بانوی آبها بدون توجه به روحانی ، نزد تندیس الهی آبها رفت. با احترام و به صورت دو زانو مقابلش نشست و شروع کرد به آرامی با او درد دل گفتن و راز و نیاز کردن. ساعتی گذشت بانوی آبها احساس کرد محبت الهی آبها از قلبش بیرون رفته است. ماندن در معبد و نیاز کردن نه تنها گره‌ای از مشکلش را نمی‌گشاید بلکه باعث بیقراری‌اش نیز می‌شود. این بار ، رفتن دختر پادشاه به معبد بریدن او از معبد والهی آبها بود.

بعد از این دریافته‌ا ابراز نیازش را کوتاه کرد و از معبد خارج شد. از کنار معبد به دریا نگاه کرد. گویی همه چیز نو شده بودند و کوه و دریا به رویش لبخند می‌زدند. خوشحال و آرام به سوی مهاجم می‌رفت که روحانی اعظم را دید از دامنه‌ی کوه بالا می‌آمد. تصمیم گرفت با او هم کلام نشود اما روحانی اعظم نزد بانوی آبها آمد و گفت: «خوشحالم که بانو را می‌بینم یقینا مشکل بزرگی پیش آمده که به معبد آمده‌اید؟»

بانوی آنها گفت: «دنبال باز کردن گره کوچکی بودم اما بزرگترین مشکل من حل شد. آمده بودم آزادی بنیامین را از الهی آنها تمنا کنم که خودم از اسارت آزاد شدم.» بعد، از روحانی اعظم پرسید آیا در مورد سوالات بنیامین اندیشیدی؟ بی آنکه منتظر جواب بماند گفت: «چه پاسخی برای آنها یافته‌ای؟»

روحانی اعظم به فکر فرو رفت: «تو تحت تاثیر اندیشه‌های غریبه قرار گرفته و نسبت به آیین آباء و اجدادی ات بدبین شده‌ای من این موضوع را می دانم.»
بانوی آنها پرسید آیین حق را یافتی؟

روحانی اعظم با اندکی تأمل جواب داد: «مدتها بود که به سوالات بی جوابی رسیده بودم، قدری سکوت کرد سپس ادامه داد آری یافتم ... اما نمی شود گفت.»

بانوی آنها با شگفتی پرسید: «چرا؟»

«اگر حقیقتی را که یافته‌ام بگویم مرا خواهند کشت. یا تمام اموال من را از من خواهند گرفت. آنوقت میان مردم بی اعتبار می شوم. اکنون علم به آن حقیقت دارم اما ناگزیرم مانند گذشته زندگی کنم.»

«با وجود فهمیدن حقیقت، به علت ترس از مرگ یا بی اعتبار شدن، چنانچه آن را از مردم پنهان بداری، به خودت، سرزمینت و همه‌ی پیروانت خیانت کرده‌ای!»

از روحانی اعظم فاصله گرفت، سوار مهاجم شد و گفت: «می دانی که بنیامین زندانیست.

قصد دارند او را بکشند، کمترین کاری که می توانی انجام دهی، جستجو کن تا نجاتش دهیم. با نفوذی که نزد پادشاه داری به هر بهانه‌ای شده بنیامین را نجات بده... باشد

آفریدگاری که اداره‌ی جهان به دست اوست، تو را هم از این بحران رهایی دهد، باید داستانمان را به سوی فرستاده‌ی دانیال عابد دراز کنیم، بنیامین دستش را به سوی ما دراز کرده.» سپس از کوه پایین رفت.

وقتی به قصر رسید پیکی نزد بانوی آنها آمد و گفت: «پادشاه تو را می جوید و منتظر دیدن توست.»

بانوی آنها به دیدار پادشاه رفت. پادشاه با دیدن زیبارو از روی تخت برخاست و گفت:

«شنیده‌ام که رفته بودی معبد» و آرام آرام نزد دخترش آمد دست بانوی آنها را گرفت، سوی تخت برد و نزد خود نشاند و گفت: «لابد برای آزادی غریبه دعا کنی؟ دلبندم آزادی او شرط دارد.» بانوی آنها پرسید چه شرطی پدر؟

پادشاه گفت: «اما شرط رهایی بنیامین، ازدواج تو با فرمانده است، کای پسرعموی توست.»

بانوی آنها گفت: «پدر... ازدواج من با فرماند جبران اشباهات گذشته‌ی تو را نمی کند، اگر بیهوده نمی جنگیدی عمو زنده بود.» بعد، از روی تخت برخاست و رو به پادشاه ایستاد:

«بنیامین در اسارت هم آزاد است ، خدایی که او را از دریا نجات داد می تواند هم از زندان آزاد کند.»

پادشاه که انتظار نداشت دخترش اینگونه پاسخ دهد برخاست و گفت: «ما او را نجات دادیم و تو باعث مرگش خواهی شد ، دخترم اگر بپذیری معامله تمام است.»
بانوی آبها دستش را روی شانه‌ی پادشاه گذاشت و با مهربانی گفت: «پدر در قبال آزادی بنیامین باید برای همیشه حقارت و اسارت‌م را امضاء کنم و این معامله‌ی سودمندی نیست.» این را گفت و از حضور پادشاه بیرون رفت.

«نبرد با فرمانده ی محافظین پادشاه» راهکاری بود که روحانی اعظم به آن می اندیشید.
سرانجام برای سرنوشت زندگی اش تصمیم گرفت: «اگر غریبه پیروز شد من هم مسیر زندگی ام را تغییر می دهم. چنانچه شکست خورد برای همیشه در آیینم ثابت قدم می مانم.»
در صدد برآمد به نحوی زیرکانه پیشنهادش را به پادشاه برساند. چند روز دیگر سپری شد.
بانوی آبها با همه‌ی تلاشی که کرد نتوانست مکان زندانی شدن بنیامین را بیابد. روحانی اعظم که در اندیشه‌ی رهایی خویش در تردید گفتن یا نگفتن به سر می برد به ملاقات پادشاه رفت و گفت: «پادشاه! پیشنهادی دارم تا صلح و آرامش بار دیگر به سرزمین بانوی آبها برگردد.»

پادشاه خرسند از ملاقات روحانی اعظم گفت: «روحانی اعظم! تو در صفا و پاکی نمونه‌ی روزگاری ، اندیشه‌هایتان نیز مانند آب صاف و زلال است ، پیشنهادت چیست؟»
روحانی اعظم گفت: «چرا بنیامین را آزاد نمی کنید تا از این سرزمین برود؟»
پادشاه گفت: «فرمانده کینه‌ای شدید از بنیامین دارد و مخالف آزادی اوست.» هم او سبب شد دردانه‌ی من از فرمانده بیزار شود. بانوی آبها دلباخته‌ی بنیامین شده.
روحانی اعظم گفت: «مدتیست که غریبه را زندانی کرده اید و تحت نظر فرمانده شکنجه‌های سختی را متحمل شده پیشنهاد می کنم شرط آزادی بنیامین ، نبرد با فرمانده باشد. به شرطی که زیبارو از موضوع آگاه نشود. راه رهایی دل‌بندتان از این مسیر می گذرد.
به غریبه بگویید چنانچه پیروز شود بانوی آبها آزاد است.»
روحانی اعظم گفت: «پادشاه! شما به شمشیرزنی و جنگیدن فرمانده اطمینان دارید و می دانید که در این نبرد فرمانده پیروز میدان خواهد بود.»

با شکست بنیامین از فرمانده به چند هدف می‌رسیم: «اول انتقام تیرانداز قصر را گرفته‌ایم. دوم بانوی آبها با فرمانده ازدواج می‌کند. سرزمین ما هم برای همیشه از دستش آسوده می‌شود.» پادشاه با شنیدن پیشنهاد و راهکار روحانی اعظم به وجد آمد. ضمن پذیرش آن گفت فوق‌العاده است. باید نظر فرمانده را، هم جویا شوم. روحانی اعظم با دادن پیشنهاد حین بیرون آمدن از قصر دختر پادشاه را دید بانوی آبها پرسید با خودت کنار آمدی؟

روحانی اعظم با بی‌میلی و سردی خاطر پاسخ داد: «آه! آنچه شنیده‌ای فراموش کن، امیدوارم غریبه شجاع باشد.» این را گفت، از بانوی آبها دور شد و از قصر خارج گردید. با این برخورد و لحن گفتار روحانی اعظم، قلب بانوی آبها فرو ریخت. زیبا روی قصر برای یافتن چرایی ماجرا به دیدار پادشاه شتافت.

پادشاه بعد از مشورت با فرمانده، اعلام کرد پس از مراسم معبد بین فرمانده و غریبه نبردی دیدنی برگزار می‌شود.

از سوی دیگر بنیامین زیر شکنجه‌های سختی قرار داشت. بدرفتاری نگهبانان هم به این امر می‌افزود. وقتی بانوی آبها به حضور پادشاه رسید گفت: «پدر! شما می‌خواهید با اجرای یک نمایش ساده او را بکشید. این دیگر نبرد نمی‌خواهد، بنیامین در بند شماست، می‌دانم که به دستور فرمانده بسیار شکنجه‌اش داده‌اند. حال که ناتوان شده می‌خواهید با یک ضربه‌ی فرمانده کشته شود. لابد برای فرمانده افتخار است که با چنین فردی جنگیده و او را از پای در آورده. مهلت دهید تمرین کند، آن وقت اگر فرمانده بنیامین را کشت، کسی را کشته که می‌توانسته از خودش دفاع کند.»

پادشاه که قصد داشت بعد از مراسم دعا خوانی بنیامین را به میدان نبرد ببرد تحت تاثیر سخنان دخترش قرار گرفت. دستور داد بنیامین را آزاد کنند و سه روز مهلت دهند تا برای نبرد آماده شود.

به این ترتیب بنیامین را به قصر آوردند. با دیدن بنیامین اشک شوق در چشמהای بانوی آبها حلقه زد. دهد ناگهان آمد و به شانه‌ی ضعیف بنیامین نشست. زیاروی قصر از وضعیت نابسامان و رنج کشیده‌ی محبوبش اندوهگین شد و گفت: «در این صورت بنیامین چگونه با فرمانده نبرد کند.» بنیامین که زیاروی قصر را اندوهگین دید در دل به او گفت: «غم من زندانی بودن آشناست.»

سپس بانوی آبها شمشیر را از پادشاه گرفت، به سراغ بنیامین آمد و گفت: «فرمانده فرد بسیار جنگجویی است و مبارزه با او به نهایت طاقت فرسا. در شمشیرزنی هم قدرتمند است و چابک.»

بنیامین با لحنی خسته گفت: «به اندازه‌ی فرمانده تمرین نداشته‌ام، اما با فنون رزم آشنا هستم. از عابد پیر هم، رزم آموخته‌ام.»

دختر پادشاه به خدمتکار سفارش کرد انواع میوه و غذا برای بنیامین تدارک ببیند. بنیامین پس از استراحت و صرف غذا، لباس رزم پوشید، از قصر بیرون آمد و به سوی مزرعه‌ی اسبها رفت. فرصت چندانی برای تمرین نداشت. هوا که تاریک شد تحت نظارت چهار محافظ به قصر برگشت.

بنیامین سه روز مهلت داشت. آن شب با خدا راز و نیاز کرد. بعد به تمرینات دفاع و تهاجم با سپر و شمشیر پرداخت. از خواب که بیدار شد زیارو به دیدارش آمد. آنوقت از قصر بیرون آمدند و به سوی مزرعه رفتند. بنیامین تازه نیرو می‌گرفت اما فرصت زیادی نداشت قبل از رسیدن به مزرعه، سرخ‌مو از پشت حصار، منتظر رسیدن بنیامین بود. بنیامین چون گذشته اسب را نوازش کرد. بانوی آبها گفت: «این بازی برای تو برد ندارد هر دو سوی نبرد باخت است. پیروز هم شوی تو را خواهند کشت. باید فرار کرد.»

بنیامین گفت: «حال، زمان فرار نیست.»

بانوی آبها گفت: «از دست خورشیدپرستها فرار کردی، از دست پادشاه و فرمانده هم فرار کن، آنها می‌خواستند تو را بکشند، اما اینها می‌خواهند تو را نابود کنند، این بهترین فرصت است در غیر این صورت از مأموریت و رفتن به دروازه‌ی بهشت باز می‌مانی و به نتیجه نخواهی رسید.»

بنیامین پاسخ داد: «اینجا حریف من یک تن است.» در میدان نبرد نمی‌توانند مرا بکشند این عمل بین مردم مقبول نیست و مراشان زیر سوال می‌رود. اگر چه می‌خواهند مرا بکشند. به ویژه فرمانده که نفرت بسیاری از من دارد. اگر در نبرد با فرمانده کشته شدم با عزت مرده‌ام و او هم نزد مردمان سرزمینت افتخار خواهد کرد. چنانچه فرمانده را بکشم به هدفی که داریم یک گام دیگر نزدیک می‌شویم.

بانوی آبها پرسید اگر فرمانده تو را کشت چه؟ حالا که به نتایج خوبی رسیده‌ام و می‌خواهم به یکتاپرستی ایمان بیاورم باید در این شرایط ناگوار قرار بگیرم، در این صورت من چه تکلیفی دارم. بنیامین حین تمرین شمشیرزنی گفت اگر من کشته شدم جسد من را دفن کنبد بعد به شهر زیتون برو و خبر مرگ مرا به دانیال عابد برسان. بگو بنیامین همه‌ی تلاشش را کرد اما موفق نشد. بعد رو به بانوی آبها کرد: «آمده بودم به دروازه‌ی بهشت بروم و «آشنا» را آزاد کنم. بعد گفت شاید هر دو زنده مانده‌یم نه او توانست مرا بکشد و نه من توانستم فرمانده را بکشم.

بانوی آبها گفت: «این نبرد، نهایی است. باید یکی زنده بماند اگر نکشی می‌کشد.»

جاسوسان ، دورا دور ، بانوی آنها و تمرینات شمشیرزنی بنیامین را زیر نظر داشتند تا نحوه مبارزه ی غریبه را شناسایی کنند و به فرمانده گزارش دهند. آن سوی قصر فرمانده کای مشغول مبارزه با دهها حریف بود و قدرت خود را به رخ حریفان می کشید. اما بنیامین بدون حریف تمرین می کرد و به تنهایی نمی توانست قدرتش را به نمایش بگذارد ، به سربازها هم اجازه ی تمرین با بنیامین را نداده بودند ، با این شرایط بانوی آنها تصمیم گرفت خود در تمرینات شمشیرزنی بنیامین شرکت کند.

روز دوم ، شمشیرزنی بنیامین با دختر پادشاه ادامه یافت. بانوی آنها بیشتر حمله می کرد و بنیامین دفاع. هدهد به سهم خود بنیامین را تشویق می کرد. روز سوم بنیامین و بانوی آنها به مکان نبرد رفتند. بنیامین می خواست با میدان نبرد آشنا شود. از کنار معبد عبور کردند و با گذر از حصار پیرامون میدان نبرد وارد زمین مبارزه شدند. هدهد به لبه ی پرتگاه پرواز کرد وقتی دریا را دید گفت سقوط از اینجا وحشتناک است و نگاه از این بالا به آن دریا هم بسیار جذاب.

بعد بنیامین و بانوی آنها به شمشیرزنی پرداختند. بانوی آنها حین تمرین گفت هنگام نبرد مراقب باش ، صدای جمعیت باعث سقوط تو به دریا نشود ، از شگردهای فرمانده ، این است که حریفانش را با این شیوه شکست می دهد. بنیامین تا فرا رسیدن گرمای ظهر تمرین کرد. بعد به گفتگو کنار بانوی آنها در محوطه ی قصر گذراند. به سوالات بانوی آنها پاسخ داد. از ابتدای سفرش گفت تا رسیدن به سرزمین بانوی آنها.

بنیامین احساس می کرد دلباخته ی زیاروی قصر شده و جدایی از بانوی آنها برایش تلخ و ناگوار است. حتی دوری اش را هم نمی تواند تحمل کند. از طرفی هم او به ادامه سفرش می اندیشید. مخصوصا در آن شرایط دلدادگی را مناسب نمی دانست.

صبح نبرد باد خنکی از سمت دریا می وزید. آسمان پوشیده بود از ابرهای خاکستری. بنیامین با صدای تق تق در اتاق از جا برخاست ، از دیدن دختر پادشاه نیروی دو چندان گرفت و به استقبال زیاروی قصر رفت. بانوی آنها با رویی غم گرفته و اندوهگین گفت امروز از تلخترین روزهای زندگی ام است. بنیامین وقتی از اتاق خارج می شد ، گفت : «بانوی من ، به خدایی که مرا از مرگ نجات داد و تو را به آیین راستین راهنمایی کرد ، امید داشته باش.»

وقتی از قصر بیرون آمدند. برق ، آسمان را درخشان کرد و دیری نپایید که ریزش تند باران آغاز شد. ماموران بنیامین را زیر نظر داشتند. سرانجام زمان رفتن به معبد فرا رسید. بنیامین در حفاظت چهار مامور قرار گرفت. بانوی آنها از بنیامین جدا شد تا برای رفتن به مراسم مهیا گردد. این بار پادشاه با شوکت و غرور سوار بر اسب بود و با مشایعت

محافظان به سوی معبد حرکت می‌کرد. فرمانده پیروزمندانه از سمت راست پادشاه می‌رفت و بانوی آنها از طرف چپ پادشاه حرکت می‌کرد.

مردم چون شنیده بودند بین فرمانده و غریبه نبردی حیاتی برگزار خواهد شد تقریباً همگی آمده بودند. حتی کسانی که بیمار بودند به هر نحوی که می‌شد؛ سواره، لنگ‌لنگان و پیران سوار بر کول جوانان برای تماشای نبرد آمده بودند.

مردم از الهی آنها خواستند تا بار دیگر فرمانده پیروز میدان شود. عده‌ی زیادی از مردم که در معبد جا نشده بودند، بیرون از معبد ماندند و برای پیروزی فرمانده دعا کردند. پس از مراسم دعاخوانی، بنیامین و فرمانده از میان جمعیت عبور کرده وارد میدان نبرد شدند. جمعیت دورتادور میدان نبرد را گرفته بودند به جز پرتگاه که آن هم باعث احتیاط بیشتر مبارزان می‌شد، که به حریف پشت نکنند و عقب نروند. باید می‌دانستند که از پرتگاه

سقوط خواهند کرد. هدهد پر کشید و لبه‌ی بام معبد نشست. همه‌ی و غوغا بین جمعیت فراوان بود. هر یک سخنی می‌گفتند و تصویری داشتند. هدهد به جمعیت و دو مبارز نگاه کرد و با افسوس گفت: «آنوقت که شمشیر کلام کند شود، کلام شمشیر برنده گردد.» کم‌کم بارش باران فروکش کرد و پادشاه در جایگاه نشست. با اشاره‌ی دست وی مردم سکوت کردند. در این حین پادشاه رو به بنیامین کرد و فریاد زد: «ای غریبه آخرین سخنان را بگو بعد با صدای بلند گفت: «سرزمین بانوی آنها همانطور که تو را نجات داد... اگر توبه کنی و به آیین ما ایمان بیاوری تو را خواهد بخشید و نزد ما تقرب خواهی یافت. حیف است جوانی مانند تو بمیرد.»

سخنان پادشاه که تمام شد. همانطور که قطرات شفاف باران از گونه‌ها و محاسن بنیامین می‌چکید، رو به جمعیت کرد و با صدایی بلند گفت: «ای مردم! بدانید این، یک نبرد معمولی نخواهد بود. نبرد برای بودن یا نبودن نیست، برای ماندن یا نماندن آیین یکتاپرستی است. ای مردم! من از نزد دانیال عابد، خادم معبد آمده‌ام، و من بنیامین، فرستاده‌ی او هستم، از شما می‌خواهم به پیامش گوش دهید. آن که شما را آفریده نیازی به مخلوقات ندارد. تمام موجودات با اراده‌ی او خلق شده‌اند. آب جلوه‌ای از مخلوقات پروردگار است. نماینده و جانشین خدا برای انسانها نیست و به سجده افتاد، بعد، سر از خاک برداشت و رو به مردم ایستاد: «پروردگار همه جا هست. او را بپرستید بی‌آنکه برایش شریکی تراشیده باشید.»

فرمانده که از شنیدن این سخنان به خشم آمده بود فریاد زد: «آی مردم این غریبه زیرک و باهوش است. ترس از مرگ وادارش کرده سخنان بیهوده بگوید و با فریب شما برای خود راه نجاتی بیابد.» اما بدانید در این حین شمشیر از نیام کشید و گفت: «با این شمشیر او را می‌کشم و برای همیشه نامش فراموش می‌شود.» فرمانده قدم‌زنان با تکبر ادامه داد: «آگاه

باشید امروز غریبه جسارت بزرگی به آیین ما کرد که جرمش از کشتن بهترین تیرانداز قصر هم سنگینتر است و صدایش را بالا برد: «او در کنار معبد، به «الهی آنها» جسارت کرد پس او بیش از این سزاوار مرگ است.»

خورشید از پشت ابرهای خاکستری نمایان شد. ناگهان روحانی اعظم جمعیت را شکافت، از درِ مخصوص میدان رزم عبور کرد و وسط میدان آمد. مردم گمان بردند که روحانی اعظم می‌خواهد در برابر سخنان بنیامین از الهی آنها دفاع کند و غریبه را مستحق بدترین مجازات‌ها بداند. به این ترتیب سکوت کردند و سراپا تشنه‌ی شنیدن شدند. روحانی اعظم لب به سخن گشود و با صدای بلند گفت: «ای مردم! آیا مرا می‌شناسید... لحظه‌ای سکوت کرد. بعد ادامه داد چهل سال است که در خدمت بانوی آنها بوده‌ام. پیش از آمدن غریبه در بحران به سر می‌بردم، نمی‌توانستم به نتیجه برسم با راهنمایی این جوان شجاع سرانجام به مقصود رسیدم. اما جرات بیانش را نداشتم هر چه سعی کردم، به حقیقتی که رسیده‌ام آشکار کنم، نتوانستم. پیش از من بانوی آنها به این حقیقت رسید. نبرد بنیامین و فرمانده پیشنهاد من بود. می‌خواستم خودم را از واقعیت برهانم آنوقت همه‌ی یافته‌ها را رها کردم اما در آخرین لحظه، شجاعت این مرد را در نهایت غربت دیدم. پادشاه اعلام کرد اگر به الهی آنها ایمان بیاورد نزد شاه تقرب خواهد یافت. اما او پیشنهاد پادشاه را نپذیرفت. به دلیل ترس از کشته شدن یا از دست دادن دارایی‌هایم، سکوت کرده بودم اعلام می‌کنم من به خدایی که بنیامین معرفی می‌کند ایمان آورده‌ام.»

سخنان روحانی اعظم باعث شد ولوله‌ای میان مردم ایجاد شود، روحانیون فریاد زدند او خائن است بکشیدش. پادشاه دستور داد روحانی اعظم را دستگیر کنند. ماموران به طرف روحانی اعظم هجوم برده، دستگیرش کرده و با خود بردند. پرتو افشانی خورشید چندان دوام نیاورد و دوباره ابرهای خاکستری که بیشتر به تیرگی می‌زدند جلوی خورشید را گرفتند. سپس بارش باران شروع شد.

پادشاه که شگفت زده شده بود خود را زیر سایه‌بان کشاند و فریاد کشید: «ای مردم! این غریبه باعث شد روحانی اعظم و یگانه دختر من از آیین پیشینیانمان گمراه شوند. هوشیار باشید سخنان این بیگانه فریبتان ندهد.» و دستور داد کرنا زنها بنوازند.

کرنا‌ی مبارزه دمیده شد. لحظاتی بعد انعکاس صدای کرنا دوباره به گوش رسید، نفس‌ها در سینه حبس شد. زمانی چند در سکوت گذشت. سرنوشت این نبرد چه خواهد شد، آیا فرمانده پیروز می‌شود، آیا غریبه می‌تواند از پس فرمانده بر بیاید؟ این‌ها سوالاتی بود که تماشاچیان از خود می‌کردند. کم‌کم سکوت تماشاگران شکسته شد. جمعیت با گفتن فرمانده‌ی قهرمان... فرمانده‌ی قهرمان... به تشویق فرمانده پرداختند. همچنان انعکاس صدای تماشاگران در کوه و دریا می‌پیچید و پیوسته به گوش می‌آمد. گویی بنیامین تنهای

تنها بود. حتی کوه و دریا هم فرمانده را تشویق می کردند. بانوی آبها در اضطراب شدیدی به سر می برد. نگاهش به بنیامین بود اما قادر نبود کاری بکند. حتی بنیامین را تشویق کند. در این حین دو مبارز شمشیر کشیدند و به یکدیگر حمله کردند. ضربات شمشیر که به هم برخورد می کرد آن چنان پر قدرت زده می شد که هر ضربه قادر بود صخره ای را بشکافد. دو مبارز از هر راهی را که می توانستند به حریف ضربه بزنند، آزمودند، گویی هیچکدام نفوذپذیر نبودند و این نبرد نمی خواست فاتحی داشته باشد. ضربات شمشیر چنان سریع و سنگین بود که از چکاچک شمشیرها برق می جهید. بنیامین شیوهی اولیهی رزمش را تغییر داد، دیگر کمتر شمشیر می زد و بیشتر دفاع می کرد. اما فرمانده کای پیاپی ضربه می زد. بنیامین قصد داشت با خسته کردن فرمانده، سرانجام نبرد را به نفع خود تغییر دهد. با ضربات سنگین فرمانده سپر بنیامین شکاف برداشت و شکل اولیه اش را از دست داد. بنیامین با دست راست شمشیر می زد و با دست دیگر سپر را گرفته بود، اندیشید اگر حین مبارزه جای سپر و شمشیر را عوض کند و همان لحظه ضربه بزند خواهد توانست ضربهی دلخواهش را بزند.

بنیامین با تغییر شیوهی رزم توانست ضربهی محکمی به بازوی فرمانده بزند. نبرد ساعتی ادامه داشت. دو مبارز خسته شده و توان رزم را از دست داده بودند. ضربات شمشیر دیگر جاندار و محکم نبود. اما جمعیت همچنان فریاد می زدند: «فرمانده کار را تمام کن... فرمانده کار را تمام کن...» بنیامین و فرمانده به هم یورش بردند و تا آنجا که نیرو داشتند با شمشیر، مشت و ضربات پا همدیگر را زدند.

بنیامین کاملاً خسته شده بود، هدهد بال گشود بالا سر بنیامین آمد و گفت: «به چشمه اش خیره شو و ارادهی پیروزی و قدرتت را به او انتقال بده.»

بنیامین به سوی فرمانده قدم برداشت و آن نام را به زبان جاری کرد. به چشمهای فرمانده نگاه کرد و با ارادهی اینکه من شکست را نمی پذیرم، به فرمانده حمله کرد و چندین ضربهی پر قدرت زد. فرمانده تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد. بنیامین بالای سر فرمانده پیروزمندانه ایستاد. سکوت جمعیت شکست، هو کشیدند تا از کشتن فرمانده صرف نظر کند. بنیامین از کشتن فرمانده منصرف شد، به عقب برگشت. قصد داشت فرمانده را از ادامهی مبارزه باز بدارد. فرمانده به سختی بلند شد اما متکبرانه از پشت حمله کرد. در این حین بانوی آبها فریاد کشید: «بن... یا... می... ن...». بنیامین مجروح و خسته با شنیدن صدای بانوی آبها انرژی تازه ای گرفت. پشت سرش را نگاه کرد. همان حین سپر را مقابل ضربهی شمشیر فرمانده گرفت و چشم در چشمش خیره شد. فرمانده و بنیامین شمشیر در شمشیر به هم نزدیک شدند. هر دو زخمی بودند. خون از صورت و بازوهاشان می چکید. چشمهای بنیامین زخمی و خون آلود شده بود. بنیامین چند قدم فرمانده را عقب

راند، دو جنگجو یکدیگر را به عقب هل دادند، از شدت خستگی چند قدمی عقب رفتند و با پشت به زمین خوردند. هیچ یک نای برخاستن نداشتند. چشمهای بنیامین به سختی می‌دید، اما شمشیر را در دست نگهداشته بود. تماشاگران با هیجان زیاد که حالت دستوری داشت فریاد می‌زدند: «فرمانده برخیز... فرمانده برخیز...»

فرمانده با تمام بی‌رمقی‌اش برخاست. هر لحظه که می‌گذشت تماشاگران فریاد می‌زدند: «فرمانده بکش... فرمانده بکش...»

هدهد با دلی شکسته و غریبانه پر کشید و بر بالین بنیامین نشست آنوقت صدا زد: «بنیامین... بنیامین! برخیز.» بنیامین چشمهایش را به سختی باز کرد و هدهد را دید، اما توان برخاستن نداشت. بنیامین به هدهد گفت: «اگر فرمانده مرا کشت به دروازه‌ی بهشت برو.» بعد چشمهایش را به آرامی بست. فرمانده آرام اما به سختی به بنیامین نزدیک شد. زیباروی قصر تاب دیدن این حادثه را نیاورد، در دل فریاد می‌کشید اما نمی‌توانست فریادش را آشکار کند. اشک غربت و بی‌کسی از گونه‌هایش جاری بود. دختر پادشاه با همان اضطراب و اضطراری که داشت گفت: «پروردگارا بنیامین را به من بازگردان.» بانوی آنها با اینکه اهل رزم بود و قتل و کشتار فراوان دیده بود، دیدن این صحنه روح باصفای او را جریحه دار می‌کرد. کم‌کم احساس کرد جان از بدنش جدا می‌شود.

پادشاه خوشحال بود، تصور می‌کرد با کشتن بنیامین اندیشه‌های ناب او هم از بین خواهد رفت.

فرمانده کنار بنیامین نشست تا شمشیر را به شکم بنیامین فرو کند. بنیامین مانند جسم بی‌جانی افتاده بود، در این حین عابد پیر را مقابل چشمهایش دید. دانیال عابد دستش را روی چشمهای باد کرده و خون‌آلود بنیامین کشید. با آرامشی که در چهره‌اش بود گفت: «بنیامین... فرزندانم... چشمهایت را باز کن.» بنیامین چشمهایش را گشود، احساس کرد نیرو و انرژی تازه‌ای یافته. بنیامین در آخرین لحظه که لحظه‌ی فرو شدن شمشیر فرمانده به شکمش بود خود را عقب کشید، اما بانوی آنها با اضطراب بیش از حد شوکه شده و از هوش رفته بود. در این حین شمشیر فرمانده با زمین خالی و سنگی برخورد کرد، تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. بنیامین که نیم‌خیز شده بود، برخاست و ضربه‌ی محکمی با پا به صورت فرمانده کوبید. صدای جمعیت آنقدر بلند شد که صدا به صدا نمی‌رسید.

هیاهوی تماشاگران تمرکز فکر را از بنیامین می‌گرفت و اگر نبود موانعی که پیرامون میدان نبرد کشیده بودند هر آن هجوم آورده و بنیامین را قطعه قطعه می‌کردند. بار دیگر ریزش باران شدت گرفت. آسمان به غرش در آمد. ناگاه میدان مبارزه از برق آسمان روشن شد. بنیامین دوباره ضربه‌ی محکمی به شکم فرمانده زد، فرمانده پای بنیامین را گرفت، به عقب هل داد و از جا برخاست. بنیامین که نیروی تازه‌ای گرفته بود شمشیر کشید و به

سوی فرمانده پیش رفت. فرمانده اولین ضربه‌ی شمشیر بنیامین را دفع کرد، بنیامین ضربه‌ی دوم را هم فرود آورد. فرمانده چند گام به عقب برداشت. او با هر گامی که به عقب بر می‌داشت به پرتگاه نزدیک می‌شد. در این هنگام تعداد زیادی تیرانداز، بر بام معبد رو به میدان نبرد صف کشیدند. آنها زیر بارش شدید باران منتظر یک اشاره‌ی دست پادشاه بودند که بنیامین را تیرباران کنند. بنیامین پشت به معبد بود و از صف کشی تیراندازان بی‌خبر. هدهد پرواز کرد به سوی بنیامین آمد و او را از به صف شدن تیراندازان باخبر کرد و گفت: «تا وقتی فرمانده زنده است تو را نمی‌کشند. خودت را از لبه‌ی پرتگاه به دریا بینداز.» بنیامین گام به گام به فرمانده نزدیک و فرمانده با هر قدم که به پشت بر می‌داشت به پرتگاه نزدیکتر می‌شد. دیگر چیزی نمانده بود که پای فرمانده بلغزد و به دریا سقوط کند. باران همچنان می‌بارید و غرش رعد ترس را بر دل ساکنان معبد الهی آبها می‌افکند. در آخرین لحظه بنیامین به یاد و نام آخرین جانشین پیامبر آخرالزمان که همزمان شد با درخشان شدن آسمان، گفت: «ماشع مادامد» و شمشیر را با تمام توان بالا برد و بر فرق فرمانده فرود آورد. سر فرمانده شکافت و از پرتگاه سقوط کرد. آنوقت همه‌ی آرزوهایش را از دست رفته دید. بنیامین هم بی‌درنگ خود را از لبه‌ی پرتگاه به دریا پرتاب کرد، دست پادشاه از بهت بالا رفت بلافاصله دهها تیر به سوی بنیامین روانه شد. اما هیچ یک از تیرها به بنیامین اثابت نکردند و با فاصله کمی از بنیامین یکی یکی در دریا فرو رفتند. فشار جمعیت حصار را شکست. آنوقت وارد معرکه‌ی نبرد شدند دیگر آشوبی به پا شده بود. هدهد پشت سر بنیامین به سوی دریا پرواز کرد.

با سقوط فرمانده به دریا، بر آشفته‌گی مردم، شوکه شدن بانوی آنها، پادشاه دستور داد، مردم به خانه‌هایشان برگردند و بانوی آنها را به معبد ببرند. چند سوار خود را به سرعت به قصر رساندند و پزشک مخصوص قصر را به بالین زیبارو آوردند. پادشاه دستور داد نیروی دریایی سرزمین بانوی آنها به جستجوی بنیامین بپردازند. مرده یا زنده‌ی او را به پادشاه تحویل دهند. ساعتی بعد دو کشتی در محل سقوط دو مبارز، مشغول جستجو شدند. آنها بادیدن هدهد بنیامین را هم دیدند که خود را به سختی در سطح آب نگه می‌داشت و با

موج دریا بالا و پایین می‌شد. آنها بنیامین را نجات دادند. اما بنیامین در اثر جراحاتی که برداشته بود از هوش رفت.

یک روز عصر خدمتکار وارد اتاق بنیامین شد گفت: «پادشاه و ملکه به دیدار تو می‌آیند.» دقایقی بعد پادشاه و همسرش وارد اتاق بنیامین شدند. ملکه با چشمی گریان گفت: «بنیامین... بانوی آنها...» بنیامین که به احترام پادشاه و ملکه ایستاده بود گفت: «بانوی آنها چه؟!»

پادشاه گفت: «زیباروی قصر قادر به سخن گفتن نیست. از تو می‌خواهم به بالین دخترمان بیایی و با او حرف بزنی.»

بنیامین همراه پادشاه و ملکه به ملاقات بانوی آنها رفت. دختر پادشاه در اتاقی مجلل روی تخت خوابیده بود. روی طاقچه، بالای سر بانوی آنها مجسمه‌ای کوچک و بلورین که نماد الهی آنها بود قرار داشت.

بنیامین بر بالین وی ایستاد و آرام دختر پادشاه را صدا کرد: «بانوی آنها... بانوی آنها» زیبارو سر چرخاند و چشمه‌هایش را باز کرد وقتی بنیامین را دید لبخند بر لبانش نشست و اشک از گونه‌هایش جاری شد. بنیامین هر چه صحبت کرد، بانوی آنها کلامی به زبان نیاورد فقط بنیامین را نگاه می‌کرد. سکوت ادامه یافت تا زمانی که بنیامین از اتاق خارج شد. این آمد و شد چند روز طول کشید. یک روز که بنیامین بر بالین دختر پادشاه ایستاده بود و او را صدا می‌کرد. بانوی آنها اولین کلامی که به زبان آورد در پاسخ آخرین خواسته‌ای بود که از خداوند خواسته بود: «پروردگارا تو را سپاس». در این حین ملکه گریست. پادشاه که می‌خواست جلوی گریه‌اش را بگیرد اما گوشه‌ی چشمش پر از اشک شد. روز بعد بنیامین به ملاقات بانوی آنها رفت و از وی پرسید، چند روز مرتب به دیدن آمدن و با تو صحبت کردم اما سکوت کرده بودی و سخن نمی‌گفتی؟

بانوی آنها گفت: «روز اول که به ملاقاتم آمدی باورم نمی‌شد زنده‌ای وقتی حرف زدی و آخرین لحظات نبرد را گفتم، برای این که تو را از دست ندهم به سکوت ادامه دادم تا واکنش پادشاه و ملکه را ببینم. وقتی مطمئن شدم پادشاه از کشتن تو صرف نظر کرده و تو را از دست نخواهم داد سکوت را شکستم و لب به سخن گشودم.» بعد گفت: «وقتی به دیدنم می‌آمدی با فاصله می‌ایستادی و سخن می‌گفتم، می‌خواستم دستهایت را بگیرم و روی قلبم بفشارم.»

بنیامین: «در آیین ما حریم‌هایی هست و ما موظف به رعایت آنها هستیم.»
بانوی آنها از روی تخت برخاست و پرسید در آیین شما ازدواج چگونه انجام می‌گیرد؟
بنیامین که در ناخودآگاه خویش این را می‌جست لبریز از شوق گفت: «مراسم در محضر روحانی با آداب و تشریفات خاصی که دارد در معبد برگزار می‌شود.»

در این حین خدمتکار آمد و به بنیامین گفت: «پادشاه تو را احضار کرده.» بنیامین لبخندی به لب آورد و از محضر بانوی آنها بیرون آمد و به دیدار پادشاه رفت. پادشاه گفت: «بنیامین! بانوی آنها دلباخته‌ی تو شده، برای دخترم، حقیقت از هر چیزی ارزشمندتر است.» بنیامین رنگ چهره‌اش تغییر کرد. از سویی، خوشحال شد که می‌تواند با کسی که تازه متولد شده ازدواج کند، و نگران که اگر چنین کند، سفر به دروازه‌ی بهشت چه می‌شود، به فکر فرو رفت و به پادشاه گفت: «من مسافرم باید به دروازه‌ی بهشت بروم.»

پادشاه گفت: «برای دخترم، مهم رسیدن به حقیقت است. او زندگی‌اش را در این راه گذاشته.»

بنیامین گفت: «وقتی بانوی آنها را دیدم، احساس کردم گمشده‌ام را یافته‌ام در این شرایط بانوی آنها را هدیه‌ی پروردگار می‌دانم.»

روز بعد که بنیامین به دیدن بانوی آنها رفت، دریافت که وی از اتفاق روز گذشته آگاه است. بانوی آنها با دیدن بنیامین گفت: «امروز یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام است.» بعد، از قصر بیرون آمدند و به مزرعه‌ی اسبها رفتند. بنیامین در راستای حصار مزرعه حین قدم زدن پرسید روحانی اعظم کجاست؟

«زندانست و بیشتر مورد خشم روحانیون.»

«باید او را از حبس آزاد کنیم.»

«تنها کسی که می‌تواند روحانی اعظم را آزاد کند شخص پادشاه است.»

آنوقت به قصر برگشتند و به دیدار پادشاه رفتند. پادشاه که از سلامتی دخترش خشنود بود با آزادی روحانی اعظم موافقت کرد. نامه‌ای در خصوص آزادی روحانی اعظم نوشت. آن را به بانوی آنها سپرد و آنها را همراه چند مامور به مکان زندانی شدن روحانی اعظم فرستاد. ماموران از پیش می‌تاختند و بانوی آنها و بنیامین از پشت سر. زندان در دل کوهها قرار داشت. ورودی زندان از شکاف بزرگی که در پای کوه ایجاد کرده بودند از دور نمایان شد. نگهبانان با دیدن نامه‌ی آزادی روحانی اعظم با ورود بنیامین و بانوی آنها به زندان موافقت کردند. سپس به همراه دو تن از نگهبانان با مشعلهای روشن داخل زندان شدند. راهروهای زندان تاریک بود و نمناک، هر از گاهی قطره‌ای آب از سقف می‌چکید. با عبور از دهلیزهای طولانی و راهنمایی نگهبانان زندان به نقطه‌ای رسیدند که روحانی اعظم زندانی بود. روحانی اعظم زانو بغل گرفته و نشسته بود. روحانی اعظم با مشعلی که در دست بنیامین بود، بانوی آنها را دید و هدهد را که شانه‌ی بنیامین نشسته بود با تعجب از جا برخاست، بنیامین و بانوی آنها نزدیک و نزدیکتر شدند، دختر پادشاه به روحانی اعظم گفت: «در چه حالی؟»

روحانی اعظم باصدایی ضعیف و گرفته پاسخ داد: «اینجا تاریک است و جز سختی، تنهایی، هوای سرد و نمناک چیزی نیست اما من در روشنایی هستم و احساس تنهایی نمی‌کنم. تمام آبرو و اعتباری که مرا گرفته بود، بسان لباس از تن بیرون آورده‌ام و به دنبال اعتباری حقیقی هستم.»

روحانی اعظم از بنیامین پرسید چه شد که زنده ماندی؟ چون در مبارزه با فرمانده کسی پیروز از میدان نبرد بیرون نیامده بود! می‌دانستم که پادشاه قصد داشت تو را بکشد. بنیامین گفت: «مرگ و زندگی دست پروردگار است. از مرگ باکی نداشتم برای من مرگ ادامه‌ی زندگی دنیاست، زندگی در اینجا دوره‌ای دارد. بعد وارد مرحله‌ای عالتر از زندگی این دنیا خواهیم شد.»

بانوی آنها گفت: «جناب روحانی اعظم! همین سخنان ناب بود که مرا شیفته‌اش کرد تا دست از الهی آنها کشیدم.»

روحانی اعظم گفت: «و همین اندیشه‌های ناب بود که سبب شد طلسم خودخواهی‌ام را بشکنم و آبرو و عزت چهل ساله را زیر پا بگذارم.» در این حین نگهبان در را گشود و به روحانی اعظم گفت: «به دستور پادشاه آزادی.»

روحانی اعظم گفت: «از وقتی لب به اعتراف گشودم دیگر خود را روحانی اعظم نمی‌دانم.» بنیامین داخل شد و او را در آغوش فشرد.

به فرمان پادشاه، او را با احترام فراوان سوار بر ارابه کردند. مردم که عمری تحت تعالیم وی بودند جلوی قصر اجتماع کرده بودند تا روحانی اعظم را ببینند. ارابه که نزدیک قصر رسید، پایین آمد و گفت: «می‌خواهم مسیر مانده را پیاده طی کنم.» بنیامین و بانوی آنها، از روحانی اعظم محافظت می‌کردند.

روحانی اعظم با سپاس از کسانی که به استقبالش آمده بودند گفت: «من دیگر روحانی اعظم نیستم زیرا از کیش الهی آنها بیرون آمده‌ام از شما هم می‌خواهم با گرویدن به آیینی که بنیامین معرفی می‌کند به حیات حقیقی وارد شوید.»

هنوز وارد قصر نشده بودند که پادشاه همراه محافظان به استقبال روحانی اعظم آمدند. پادشاه در حضور مردم روحانی اعظم را مورد لطف و دلجویی قرار داد، اما به او گفت: «اگر ثابت کنی که پروردگار شفيعی برتر از الهی آنها دارد، دیگر او را پرستش نخواهیم کرد. و اگر نتوانی مرا مجاب کنی، تو و بنیامین را در حضور مردم گردن می‌زنم تا عبرتی باشد به دروغ‌گویان و پیروان آنها که هرگز جرات چنین کاری را به خود ندهند.»

روحانی اعظم گفت: «پادشاهان تندیس الهی آنها را، خود ساخته‌ایم. خدایی که توسط دست یا خیال ساخته شود خدا نیست بلکه مخلوق است و مخلوق چه دیده شود و چه در تصور ما باشد شایسته‌ی پرستش نیست. چه کسی بنیامین را نجات داد آنوقت که

زخمی و بیهوش در پهنای دریا افتاده بود، چه کسی او را در آخرین لحظه‌ی نبرد پیروز کرد و جانش را نجات بخشید، بانوی آنها با توجه به کشته شدن بنیامین شوکه شده، قدرت تکلم را از دست می‌دهد. زمانی که لب به اعتراف گشودم یقین داشتم که مرا خواهند کشت. آری آنکه ما را نجات داد و گرد هم جمع کرد، همان آفریدگار مهربان است که به چشم دیده نمی‌شود و به دست یا با خیال ما ساخته نشده است.»

سپس بنیامین رو به مردم کرد: «ای مردم! آب مظهر پاکی و حیات است و زندگی موجودات به آن وابسته است. اما شرافت انسان نزد آفریدگار از همه‌ی مخلوقات برتر است، آب نمی‌تواند بین پروردگار و انسان واسطه شود. این انسان است که شایستگی دارد بین پروردگار و سایر موجودات قرار بگیرد. از میان انسانها پیامبران هستند که بین انسان و پروردگار واسطه شده‌اند.» من ماموریت دارم به دروازه‌ی بهشت سفر کنم. «آشنا» به دست نیروهای شیطان زندانی شده است.

شیاطین سعادت انسانها را نمی‌خواهند ما آنها را نمی‌بینیم اما در زندگی انسانها حضور دارند. اینک بسیاری از آنها در سرزمین دروازه‌ی بهشت تجمع کرده‌اند، در این حین یکی از میان جمعیت پرسید: «چرا پروردگار تو او (آشنا) را نجات نمی‌دهد؟» بنیامین پاسخ داد: «لازمه‌ی زندگی تحمل مشکلات و مشقات است. ولی ما در قبال هم نوعان خود وظایفی داریم وقتی می‌بینیم حقوق انسانها پایمال می‌شود آیا باید سکوت کنیم؟»

در پایان این پرسش و پاسخها، به اذن و تایید پادشاه، روحانی اعظم، بنیامین و بانوی آنها وارد قصر شدند. این مباحث باعث شد بین مردم یک تردید کلی نسبت به شرافت و پرستش آب ایجاد شود.

از طرف دیگر مردم به پادشاه مشکوک شدند زیرا دیدند که او روحانی اعظم و بنیامین را تهدید کرد که اگر مجاب نشود، آن دو را گردن خواهد زد، اما در پایان آنها را به قصر دعوت می‌کند.

پادشاه برای پذیرایی سفره‌ای بسیار رنگین گسترده بود. بعد، از روحانی اعظم، بنیامین و نیز دخترش خواست تا کنار سفره حاضر شوند و از غذایی که تدارک دیده میل کنند. پادشاه بعد از صرف غذا نزد بنیامین آمد و گفت: «گفتی از سوی دانیال عابد می‌آیی، بار دیگر به فکر فرو رفت. زیر لب آهسته گفت: «نام دانیال را شنیده‌ام.» بعد پرسید آیا او از مشاوران پادشاه پارس نبوده است.»

بنیامین گفت: «آری چنین است که می‌گویند.»

«نام پادشاه پارس را همه شنیده‌اند و می‌دانند که عادل و یکتاپرست بود. با پادشاهان مغلوب با رفت و مهربانی برخورد می‌کرد. بعد آهسته گفت من که از پادشاه پارس برتر و بزرگتر نیستم. از بنیامین پرسید نحوه‌ی گرویدن به یکتاپرستی چگونه است؟ بنیامین گفت: «به یکتایی پروردگار اقرار کند و برای او شریکی نگیرد.» مهمانان از نحوه‌ی سوال پادشاه، پیرامون وی جمع شدند تا ببینند هدف پادشاه از طرح این سوال چیست. پادشاه سکوت کرده بود و کسی حرفی نمی‌زد، همه منتظر واکنش او بودند. در این حین پادشاه با اقرار به یگانگی خدا و اعلام دوری از پرستش غیر او به آفریدگار هستی ایمان آورد. ملکه نیز بعد از اقرار پادشاه، ایمان آورد، بانوی آنها با دیدن این حادثه‌ی به یادماندنی لحظاتی را با گریه سپری کرد. خبر یکتاپرست شدن پادشاه در سراسر سرزمین بانوی آنها پیچید. با آگاهی بخشی بنیامین و تلاشهای روحانی اعظم که نامش را تغییر داده و نام معترف را بر خود نهاده بود. تعداد بسیاری از مردم از پرستش بانوی آنها روی برگرداندند و یگانه‌پرست شدند. اندک‌اندک با روشنگریهای روحانی اعظم، روحانیون معبد هم ایمان آوردند اما کسانی که با یکتاپرستی مخالف می‌کردند با برخورد سخت پادشاه روبه رو می‌شدند.

پادشاه برای عروسی زیاروی قصر و بنیامین جشن با شکوهی برگزار کرد. بنیامین مدت بسیار کوتاهی در سرزمین بانوی آنها اقامت کرد. روحانی اعظم را به جانشینی انتخاب کرد و برای سفر به دروازه‌ی بهشت مهیا شد. از آنجا که بانوی آنها تصمیم گرفته بود همراه بنیامین سفر کند بنیامین را از این موضوع آگاه کرد. بنیامین گفت: «بانو این سفر سخت و خطرناک است. ممکن است هر یک از ما، در این راه کشته شویم.» بانوی آنها که تصمیمش را برای رفتن به دروازه‌ی بهشت قطعی کرده بود گفت: «وسایل سفر را آماده کرده‌ام.» «رای پادشاه و ملکه چیست؟» بانوی آنها لبخند زد: «رضایت دارند.» آن شب آخرین شبی بود که بانوی آنها نزد پادشاه و ملکه به سر می‌برد. تا دیر وقت بیدار بود و به سفری که در پیش داشت می‌اندیشید. بنیامین پیش از طلوع آفتاب بیدار شده بود و خوابش نمی‌آمد. به سفری که همراه بانوی آنها داشت و به سرزمین دروازه‌ی بهشت فکر می‌کرد. از قصر بیرون آمد و کنار مزرعه‌ی اسبها رفت. دل‌کنند از این سرزمین و رفتن به سفری دور برایش سخت بود. خصوصا آب

و هوای سرزمین بانوی آنها با آن صبحگاهان جان بخش و مست کننده اش اما وقتی به «آشنا» اندیشید که زندانیست و هدف از سفر، آزادی اوست، راحت از سرزمین خوش آب و هوای بانوی آنها دل کند. دوباره به قصر برگشت و به دیدار پادشاه و ملکه رفت که بانوی آنها را نزد پادشاه و ملکه دید. پس از عرض ادب به پادشاه و ملکه، به زیاروی قصر گفت: «وسایل سفر آماده است.» سپس از محضر پادشاه بیرون آمد.

ساعتی گذشت، کم کم ساکنان سرزمین بانوی آنها جهت بدرقه ی بنیامین و دختر پادشاه گرد هم جمع شدند. دو محافظ یکی افسار سرخ مو و دیگری افسار مهاجم را که گرفته بودند، آمدند جلوی جمعیت، بانوی آنها کنار ملکه بود گفتی آن دو نمی خواستند از یکدیگر دل بکنند. روحانی اعظم (معترف) هم گرم گفتگو با بنیامین بود.

پادشاه به دخترش گفت: «با مادرت وداع کن.» بانوی آنها خوشحال از یافتن گمشده اش و رسیدن به او بود. از آن با ارزشتر راهی بود که انتخاب کرده بود و با داشتن بنیامین در این راه می توانست به سوی معبود گام بردارد. کم کم همه و صدای مردم بیشتر شد. بانوی آنها احساس کرد لحظه ی جدایی از پادشاه، ملکه و سرزمینش فرا رسیده. بانوی آنها به ملکه نگاه کرد، خود را به سینه ی مادر چسباند. مانند طفلی در آغوش ملکه می گریست و زمان به سرعت می گذشت، در این حین پادشاه بازوی زیبارو را گرفت و سوار مهاجم کرد. بنیامین با پادشاه وداع کرد. سوار سرخ مو شد به طرف مردم برگشت، دستش را بالا برد و سپاسگزاری نمود.

روحانی اعظم به سرخ مو نزدیک شد. شرمنده بود که پیشنهاد نبرد فرمانده با بنیامین را داده بود. روحانی اعظم (معترف) یالهای سرخ مو را نوازش کرد و گفت: «بنیامین کاش می توانستم همراهیتان کنم و در آزادی آشنا سهیم باشم.» بنیامین گفت: «اطمینان دارم که در این کار سهمی و بار دیگر با روحانی اعظم وداع کرد.»

لحظه ی جدایی فرا رسیده بود. بنیامین همسرش را آماده ی یک سفر پر خطر و طولانی دید. افسار سرخ مو را گرفت و زیر لب هی کرد. سرخ مو فهمید که باید حرکت کند. آرام آرام شروع کرد به راه رفتن و لحظه به لحظه شتاب گرفت. پادشاه، ملکه و روحانی اعظم (معترف) پشت سر بنیامین و بانوی آنها چند قدمی برداشتند بعد ایستادند تا مسافران دروازه ی بهشت در چشمه یشان کوچک و کوچکتتر شدند.

بنیامین باور نمی کرد ساکنان سرزمین بانوی آبها به یکتاپرستی ایمان آورده باشند و خداوند هدیه ای برایش عطا کند که از تنهایی بیرون بیاید و در کنار یکدیگر آرام بخش و یاور هم باشند. همه ی این ها را مهر پروردگار می دانست.

آنها برای ورود به مصر از آبراه داریوش (کانال سوئز) عبور کردند و وارد سرزمین فراغه شدند و به پیشروی ادامه دادند. سرخ مو و مهاجم پس از ساعتی دویدن خسته شدند، بنیامین افسار سرخ مو را کشید. بانوی آبها از چشمهای بنیامین پی برد که موضوعی او را آزار می دهد. پرسید آیا از سفر من به دروازه ی ...

بنیامین کلام بانوی آبها را ناتمام گذاشت و گفت: «من تو را هدیه ی خدا می دانم و یار خود در این سفر. نمی دانم با وجود خطرهای فراوان می توانیم به دروازه ی بهشت برسیم؟ اما در نبرد با فرمانده پس از زدن آخرین ضربه فراموش کرده ام شمشیرم چه شد، آیا با من به دریا سقوط کرد؟» بعد آهی کشید و گفت: «اگر به دریا افتاده باشد چگونه آن را بیابم. شمشیر متعلق به دانیال عابد است و از دست دادن آن برایم بسیار ناگوار.»

بانوی آبها لبخندی زد و گفت: «وقتی خود را به دریا می افکنی شمشیر با تو بوده و لحظه ای که تو را نجات می دهند شمشیر در دستانت بوده است. آنها شمشیر را تحویل پادشاه می دهند. پدرم شمشیر را به من داد. شمشیر همراه من است. می خواستم در فرصت مناسب با دادن آن تو را شاد کنم.»

بانوی آبها یادآور شد شمشیر را به دقت نگریسته ام فلزش از فلز سایر شمشیرها خالصتر و نابتر است. گویی هیچگاه کند نمی شود و زنگ نمی زند، اما نوشته های کوچکی نزدیک دسته ی شمشیر دیدم که نتوانستم بخوانم. بعد شمشیر را که داخل پارچه ی نویی پیچیده شده بود به بنیامین داد و گفت: «خدمت همسر محبوبم.»

بنیامین شمشیر را گرفت و با ذوق از پارچه بیرون آورد. بعد دنبال نوشته گشت. حروفی را که نزدیک دسته ی شمشیر حکاکی شده بود یافت. هر چه نگاه کرد نتوانست آن چند نوشته را بخواند. بنیامین و بانوی آبها برای استراحت زیر سایه ی چند درخت ایستادند. از اسبها پایین آمدند و زیر سایه ی درختان نشستند. بنیامین که نگران بود دوباره به دختر پادشاه گفت: «شاهزاده (بانو) این سفر، بسیار سخت است و تو در خانواده ی شاهی بزرگ شده ای، هنوز از سرزمین بانوی آبها آنقدر دور نشده ایم، از این همراهی احساس خطر می کنم.»

بانوی آبها مقابل بنیامین نشست و گفت: «آری من دختر پادشاهم، در قصر بزرگ شده ام اما تن پرور بار نیامده ام. من رزم را از برادرم آموختم... حاضرم در این راه جانم را هم فدا کنم تا به سهم خود در آزادی انسان بزرگ نقشی ایفا کرده باشم. از آن مهمتر زمینه سازی برای یکتاپرستی و عدالت جهانی آنقدر شیرین و جذاب است که هرگز دشواریهای این راه

باعث نخواهند شد خسته شوم.» بعد بانوی آنها صورت و موهای بنیامین را نوازش کرد و گفت: «به جای نگرانی به حرفی که روی شمشیر نقش بسته بیندیش.» بنیامین خم شد دست شاهزاده را بوسید و آن را بر پیشانی اش گذاشت، دست خود را هم روی دست او قرار داد و گفت: «از بودن با تو خوشنودم. با تو احساس آرامش می‌کنم.» بار دیگر شمشیر را از نیام بیرون آورد. دست روی شمشیر کشید و به نوشته ها نگاه کرد اما نتوانست بخواند. آنوقت از هدهد پرسید دوست من این حروف نشانگر چه هستند؟ هدهد گفت: «امید است کسی را بیایم که راز شمشیر را برای ما فاش کند.» در این حین بانوی آنها هدهد را روی دستش نشانده و از بنیامین پرسید این پرنده چه می‌گوید؟ بنیامین گفت: «خودت پیرس» بانوی آنها گفت: «من زبان پرندگان را نمی‌دانم.» هدهد گفت: «می‌تواند حرفهایم را درک کند.»

بانوی آنها که نشسته بود برخاست و با خوشحالی گفت: «هدهد گفت قادرم سخنانش را بفهمم.»

بنیامین سرش را پایین آورد: «همینطور است بانوی من!» برخاست به طرف سرخ‌مورفت و گفت تا هوا روشن است حرکت کنیم و مسافت بیشتری را پیماییم. تا پیش از فرا رسیدن شب به راه پیمایی ادامه دادند. با آمدن شب، بنیامین به کمک بانوی آنها چادر زد.

نیمه‌های شب بود که بنیامین با دیدن خوابی دلخراش بیدار شد. در خواب دید که چندین تن به خانه‌ی دانیال عابد هجوم بردند. آنها قصد داشتند منزل او را به آتش بکشند و به دانیال عابد می‌گفتند تحمل دیدنت را نداریم. با فریاد بنیامین، بانوی آنها هم از خواب پرید. پرسید بنیامین چه شده؟ بنیامین با حسرت پاسخ داد می‌خواستند منزل پسرعمویم را آتش بزنند. می‌گفتند تحمل دیدنت را نداریم. می‌ترسم قصد جانش را کرده باشند. بعد صدایش را تغییر داد و با حزن گفت: «اگر امر عابد پیر نبود هرگز تنه‌ایش نمی‌گذاشتم.» با این خواب بنیامین به یاد هجوم افراد ناشناس به منزل خودشان افتاده بود و آتش سوزی خانه دوباره جلوی چشمهایش نقش بسته بود. هدهد گفت: «آنها انسانهای ناسپاسی هستند.»

بنیامین گریست. بانوی آنها هم گریه‌اش گرفت و گفت: «آرزو دارم دانیال عابد را ببینم.» کم‌کم خواب بر آنها غلبه کرد و دوباره خوابیدند. با طلوع خورشید به حرکتشان ادامه دادند. نزدیک ظهر به ابتدای آبادی که درختان انبوهی داشت رسیدند، از اسب پایین آمدند تا در سایه‌ی درختان استراحت کنند. مسافرانی که در حال آمد و شد بودند هم برای استراحت زیر سایه‌ی درختان جمع می‌شدند. در میان مسافران پیرمردی با جذبه توجه بنیامین را به خود جلب نمود. از آنجا که هیچ آشنایی‌ای با او نداشت و نمی‌توانست با وی

هم کلام شود چشم از پیرمرد گرفت. زمانی که دوباره پیرمرد را نگاه کرد متوجه شد پیرمرد هم به صورت معناداری بنیامین را نگاه می‌کند. بنیامین به هدهد گفت آن پیرمرد را نگاه کن هدهد گفت: «گویی با خود حکمت‌های خدا را حمل می‌کنی.»

پیرمرد از مسافران جدا شد و رفت. با آمدن شب هوا سرد شد و غبار منطقه را پوشاند. با روشنایی صبح پس از چند ساعت راه پیمایی تشنگی آن دو را از پا در آورد. لب‌های زیبارو خشک شده، ترک برداشته و چهره‌ی شاداب و زیبایش از شدت گرما سوخته بود. تا اینکه رودخانه‌ی پر آب و عریضی را دیدند و زمین‌های کشاورزی وسیع که هوای دل‌انگیز و مست‌کننده‌ای داشت. بانوی آنها از تشنگی رمقی برای حرف زدن نداشت. اما رضایت در چهره‌اش نمایان بود. از مهاجم پایین آمد. بنیامین هم از سرخ‌موی پایین جست. به این ترتیب از آب رودخانه نوشیدند و سیراب شدند. در این حین پیرمرد هم از اسب پایین جست. نزد بنیامین آمد و گفت: «اینجا سرزمین اسرارآمیزی است.» موهای سر و محاسنش سفید بود اما شاداب و چابک می‌نمود. دستاری به رنگ قهوه‌ای کم رنگ دور سرش پیچیده بود. بنیامین پلک‌هایش را به هم زد و از پیرمرد پرسید مقصدتان کجاست؟ «مسافر هستیم.»

«این سرزمین را می‌شناسی؟»

پیرمرد جواب داد ساکنین این سرزمین طبق افسانه‌ها می‌گویند: «اوزیریس با خواهرش ایزیس ازدواج کرد. از ایشان فرزندی پسر (هوروس) به دنیا آمد. بیت، برادر اوزیریس که از موضوع اطلاع یافت اوزیریس را کشت، آن را چهارده قطعه کرد و هر قطعه را در گوشه‌ای از دنیا دفن نمود. ایزیس جسد شوهر مقتول خویش را با زحمت فراوان به دست آورد. آن مکان‌ها به برکت پاره‌های جسد بارور شدند. هوروس که بزرگ شد، به خونخواهی پدر با عموی خود جنگید. با اینکه یک چشم خود را از دست داد بر عمویش پیروز شد. او را اسیر کرد و نزد مادرش ایزیس آورد. ایزیس برادر شوهر خود را بخشید. هوروس قطعات جسد پدرش را با کمک خدای حکمت به هم پیوند داد و او را زنده کرد. اوزیریس از آن پس در جهان نماند و این عالم را به فرزندش هوروس سپرد و به جهان مغرب (جهان تاریک، دنیای مردگان) رفت و فرمانروای مردگان شد.»

بنیامین پرسید چگونه است که خواهر با برادر ازدواج می‌کند: «آیا هزاران سال پیش ازدواج با محارم جایز بود؟»

«ازدواج با محارم از ابتدای خلقت آدم نیز جایز نبود.»

«قومی اعتقاد دارند پسران آدم بر سر خواهرشان نزاع کردند و اولی (قابیل) دومی (هابیل) را کشت و با خواهرش ازدواج کرد.»

«همانطور که پروردگار برای آدم، همسری آفرید، برای پسران آدم هم همسرانی خلق کرد.»

بنیامین پرسید نامتان چیست ؟

«از بندگان خدا هستیم.»

دهد به شانه‌ی بنیامین فرود آمد و از پیرمرد پرسید دانیال عابد را می‌شناسی ؟
مرد سالخورده گفت: «آری و خطاب به بنیامین گفت آنکه زبان پرندگان را به سلیمان آموخت مرا هم از علم بهره‌مند ساخت. بانوی آنها از بنیامین خواست تا حروفی را که روی شمشیر نوشته شده است به او نشان دهد و از وی معنای آنها را بپرسد. بنیامین شمشیر را از نیام بیرون کشید و به آرامی پرسید ای مرد حکیم این شمشیر اهدایی دانیال عابد است و من فرستاده‌ی او هستم. بعد شمشیر را افقی روی دو دست گرفت ، مقابل پیرمرد برد و گفت: «با کمی فاصله از دسته‌ی شمشیر حروفی نوشته شده که از خواندن آن ناتوانیم.»
پیرمرد روی حروف دست کشید و با وجد گفت: «به به ... به به ... چه نامه‌ای نیکویی!»
بانوی آنها گفت: «نامه‌ای نیکو!؟»

«آری دخترم! این کلمات از نامه‌ای نیکو و بزرگ پروردگار است. بعد با انگشت اولین کلمه را خواند به معنی آفریدگار ، این یکی نام بنده‌ی خدا و بزرگترین پیامبر خدا (ماداماد:ستوده /محمد). سپس حروف بعدی را خواند ایلیا و فاطیما ، آنوقت گفت ایلیا جانشین ماداماد است و فاطیما دخترش ، (حاسین) از نوادگان ماداماد هستند.»
بنیامین گفت: «اما این شمشیر متعلق به صدها سال قبل است.
پیرمرد گفت: «ای دلاور اگر در جهان آرام و قراری هست و زندگی جریان دارد ، به خاطر آنهاست.»

پیرمرد تبسم بر لب از بنیامین و بانوی آنها فاصله گرفت و رفت. بنیامین احساس کرد با رفتن پیرمرد گنج بزرگی را از دست می‌دهد. بی‌اختیار پی‌اش دوید وقتی به او رسید ندانست چه بگوید. پیرمرد ایستاد و به طرف بنیامین برگشت و گفت: «فرزندم آب را نگاه کن که در این بستر جاریست. آیا به خودی خود جاریست یا سرچشمه‌ای دارد ؟ جهان مانند رود پر آب است. اما شکوه این رود ما را از سرچشمه غافل کرده است.» بنیامین فقط به پیرمرد نگاه می‌کرد. پیرمرد دستش را به شانه‌ی بنیامین نواخت و گفت به امید دیدار. بعد ، چون موج سوار اسب شد و به تاخت رفت.

دختر پادشاه پرسید نام این سرزمین چیست ؟

بنیامین گفت: «سرزمین شگفت‌انگیزی است اینجا زادگاه موسی است.»
بنیامین و بانوی آنها قصد حرکت داشتند که چندین سوار ، آن دو را احاطه کردند. بنیامین دست به شمشیر برد. بانوی آنها آماده‌ی درگیری شد. یکی از سواران گفت: «بدون بازرسی وارد سرزمین ما شده‌اید. اینجا قلمرو ماست.» بنیامین پرسید قلمرو شما ؟

سوار گفت: «آری سرزمین مصر. ما به دنبال مردی هستیم که با یک پرنده سفر می‌کند.»
بنیامین چون هدهد را ندید نفس راحتی کشید و گفت ما مسافریم و از سرزمین بانوی آنها
می‌آییم. سواران گفتند ما نیز چون ساکنان سرزمین بانوی آنها هستیم زیرا خدای ما با آنها
یکی است. از بنیامین و بانوی آنها جدا شدند و به تاخت رفتند.

مصریان برای گذر از عرض رود سوار بر قایقهای دراز و پاروهایی بلند در دست در حال
رفت و آمد بودند. بنیامین با اشاره به اهرام گفت: «بانو بناها را نگاه کن!»
بانوی آنها گفت: «چقدر با شکوه و جذابند؟!»

بنیامین گفت: «آنجا محل دفن فراعنه است.»

بانوی آنها پرسید چرا برای خود چنین بناهای مرتفعی ساخته‌اند؟

بنیامین گفت: «چون به زندگی پس از مرگ اعتقاد داشتند و مرگ را پایان زندگی
نمی‌دانستند. هر کدام که قدرتمندتر بوده‌اند برای خود خانه‌هایی به این عظمت
ساخته‌اند.»

بانوی آنها وقتی هدهد را ندید گفت: «هدهد... هدهد نیست.»

بنیامین با تأمل گفت: «اگر سواران هدهد را می‌دیدند ما را هم می‌شناختند.»

سپس برای دیدن اهرام به آن سو تاختند، وقتی نزدیک اهرام رسیدند دیدند که نگهبانان
تنها به مقامات حکومتی و کاهنان اجازه‌ی ورود می‌دهند.

بنیامین به اهرام نگاه کرد سه هرم بسیار بزرگ دیده می‌شد. پیش از ورود به محدوده‌ی
اهرام مجسمه‌ای قرار داشت که گفتی آن مجسمه، نگهبان اهرام محسوب می‌شد. سر
مجسمه‌ی سنگی، شبیه چهره‌ی زنان بود، پیکرش مانند شیر و بالهایی بسان عقاب
داشت.

بنیامین گفت: «پیش از هم این اهرام را دیده‌ام بی‌نظیر هستند. خوب بود اهرام را از
نزدیک می‌دید که فراعنه این بناهای بسیار بزرگ را چگونه ساخته‌اند.»

بانوی آنها گفت: «هر بار که به اهرام نگاه می‌کنم مبهوت بزرگی این بناهای شگفت‌انگیز
می‌شوم.»

«اما برای این تمدن بزرگ و بی‌نظیر، ظلم‌های فراوانی به مردم شده و بسیاری از کارگران
جانشان را از دست داده‌اند.»

بانوی آنها آهی کشید و گفت: «تمدنی که با بی‌عدالتی گسترده شود و برای شکوفایی آن
انسانها قربانی شوند بی‌ارزش است.»

بنیامین و بانوی آنها وقتی دیدند نمی‌توانند وارد محدوده‌ی اهرام شوند به حرکت ادامه
دادند. در این حین چند سوار و یک ارايه‌ران به آن دو نزدیک شدند. بنیامین گفت

سواران دنبال ما هستند ، بعد افسار سرخ‌مو را کشید و از رفتن باز ایستاد. یکی از سواران پرسید از کجا می‌آیید؟

بنیامین گفت: «سرزمین بانوی آبها». آنها بنیامین و بانوی آبها را بازداشت کرده به مرکز فرماندهی آپیس بردند. بنیامین فرمانده آپیس را می‌شناخت و نگران بازداشت نبود و همین حس را هم به بانوی آبها انتقال داد. کنار در ورودی مقر ، مجسمه‌ی دو گاو پیشانی سفید قرار داشت. مقر فرماندهی آپیس در باغ وسیعی واقع بود. فرمانده که حدس زده بود علت بازداشت بنیامین کاهنان می‌باشند پرسید این بانو کیست؟ بنیامین کمی با صدای بلند گفت: «او همسر من است.» فرمانده لبخندی به لب آورد و در یک قدمی بنیامین ایستاد. سپس به بانوی آبها نگاه کرد چشم از دختر پادشاه گرفت و به بنیامین گفت: «آفرین! چه بانوی شایسته‌ای تبریک می‌گویم جوان و بار دیگر پرسید برای چه به این سرزمین آمده‌اید؟»

بنیامین گفت: «ما سفر می‌کنیم.»

بانوی آبها گفت: «من دختر پادشاه سرزمین بانوی آبها هستم.» همسر فرمانده آپیس که آنجا حضور داشت نزد بانوی آبها آمد و گفت از کمالات دختر پادشاه شنیده‌ام. به بانوی آبها گفت: «شما مهمان ما هستید.»

اوضاع به نفع بنیامین و بانوی آبها تغییر می‌کرد که کاهنی آمد و به فرمانده آپیس خبر داد این زوج برای ایجاد اختلاف و آشوب به این سرزمین آمده‌اند.

بنیامین گفت: «اما ما جز صلح و آرامش نمی‌خواهیم.» فرمانده آپیس که از پیش بنیامین را می‌شناخت برای اینکه کاهنان به این آشنایی پی نبرند دستور داد بنیامین را زندانی کنند. همسر فرمانده آپیس اصرار نمود که بنیامین زندانی نشود ، فرمانده مخالفت کرد و گفت: «تا مشخص شدن چرایی سفر ، این جوان باید زندانی شود.» بنابراین بنیامین زندانی شد. بانوی آبها نزد همسر فرمانده آپیس ماند و بین دو مسافر جدایی افتاد.

کاهن به معبد برگشت و خبر زندانی شدن بنیامین را به کاهن بزرگ داد و گفت: «ولی همسر فرمانده آپیس واسطه شد تا بانوی آبها به زندان نرود.»

کاهن بزرگ با بدجنسی گفت: «او هم برای ما خطرناک است.»

کاهن گفت: «یک زن چگونه می‌تواند خطر آفرین باشد.»

کاهن پیر گفت: «اگر بنیامین را بکشیم خطر همسرش هم خنثی می‌شود.»

کاهن پیر گفت: «شمشیر بنیامین سحری اسرارآمیز دارد. باید شمشیر را برابیم و به آتش بیفکنیم. این خواست نگهبان اهرام است.»

کاهن پرسید ای کاهن بزرگ! آیا شمشیر سحری برتر از سحرهای ما دارد؟

کاهن پیرگفت: «شمشیر دارای کلماتی است که خدایان آن را خوش نمی‌دارند. غریبه و شمشیر به ملاقات ما با خدایگان صدمه خواهند زد، بنیامین ناخواسته به جنگ خدایگان آمده.»

کاهن گفت: «خدایگان ما نیرومند و اسرارآمیز هستند. غریبه نمی‌تواند آسیبی به خدایان برساند. شمشیر را می‌رباییم و تقدیم شما می‌کنیم. ما دارای قدرت پیچیده‌ی سحر هستیم.» کاهن پیر گفت: «در ربودن شمشیر دخالت نکنید.» سپس از معبد بیرون آمدند و به طرف اهرام رفتند.

کاهن پیر به همراه کاهن جوان داخل یکی از اهرام رفتند. فضای هرم نیمه تاریک و بسیار خنک بود. با طی پلکانی مارپیچ و طولانی به اتاقی رفتند که در راس هرم قرار داشت. اتاق به دلیل نداشتن روشنایی تاریک بود. کاهن پیر در گوشه‌ای از اتاق ایستاد، او را احضار را خواند و لحظه‌ی آخر به سجده افتاد. اتاق تاریک، کم‌کم روشن شد. روشنایی آمیخته بود به نور سبز غلیظ. کاهن جوان موجودی را دید که ظاهر شد و کاهن پیر با او گفتگو کرد. بعد از رفتن موجود تاریکی اتاق را فرا گرفت. اما با روشن شدن اتاق، موجود رفته و شمشیر را با خود آورده بود. شمشیر را به کاهن پیر داد. کاهن پیر شمشیر را گرفت و همراه کاهن جوان از اتاق بیرون آمدند و از هرم خارج شدند. کاهن پیر آتش افروخت و هنگامی که آتش به فوران شعله رسید شمشیر را از غلاف خارج کرد و به آتش افکند. کاهن پیر می‌خواست با سوزاندن شمشیر به گمان خود سحری را که روی بدنه‌ی شمشیر نقش بسته بود باطل کند. شمشیر میان شعله‌های آتش از سفیدی برق می‌زد. آنوقت با حرارت آتش به سرخی گرایید. کاهن پیر شمشیر را در آتش نگه داشت تا سرخ سرخ شد. بعد، از آتش خارج کرد. همراه شاگردش کنار رود برد و در آب فرو کرد، آنوقت از آب بیرون آورد و دوباره به هرم بازگشتند. کاهن پیر شمشیر را گوشه‌ی اتاق گذاشت. چهارزانو نشست و او را احضار را خواند. دقیقی نگذشته بود که این دفعه فضای اتاق را نور آبی خیره‌کننده، روشن کرد.

کاهن جوان که در گوشه‌ای ایستاده بود با دیدن کاهن پیر که در برابر موجود به سجده افتاده او نیز مقابل آن موجود به سجده افتاد. وقتی کاهن به موجود نگاه کرد، چهره‌ای زمخت بین صورت انسان و حیوان را دید. کاهن پیر گفت ای خدای اهرام اینک شمشیر را در آتش سوزانیدیم و به آب انداختیم آنگاه خندید و گفت: «به عنوان هدیه تقدیم می‌کنم.» موجود که در هاله‌ای از نور آبی قرار داشت کم‌کم تجسم یافت و نمایان شد. کاهن پیر شمشیر را از غلاف بیرون کشید و به خدای اهرام داد. موجود شمشیر را گرفت، به ابتدا و انتهای شمشیر نگاه کرد. وقتی چشمش به حروف مقدس افتاد با خشم شمشیر را به زمین افکند و با کینه آن را زیر پا فشار داد. بعد کاهن پیر شمشیر را برداشت و گفت:

«ای خدای اهرام، شمشیر قدرتی ندارد. سلیمان هم جادوگری بود که با شما دشمنی کرد. ما پیروان سلیمان را به بند می‌کشیم و انتقامی سخت از آنها می‌گیریم.»
موجود گفت: «می‌خواهم ببینم سلیمان از چه طلسمی استفاده کرده.»
کاهن پیر شمشیر را به خدای اهرام داد. موجود شمشیر را مقابل چشمهایش گرفت و به دنبال کلمات گشت. زیر لب گفت: «شمشیر سوخته هم بدنم را می‌لرزاند» و با دقت جستجو کرد. چشمهایش نوشته‌ها را دیدند اما نتوانست از کلمات چشم بردارد، کم‌کم نوشته‌ها نورانی شدند. به ناگاه از درخشش کلمات نوری فوران کرد، موجود ناگهان فریاد کشید: «کور شدم... کور شدم» و شمشیر از دستش رها شد. کاهن جوان به چهره‌ی خدای اهرام نگاه کرد او که معتقد به خدایی موجود بر اهرام بود در نهایت شگفتی به کاهن پیر گفت: «خدایگان را نگاه کن، صورتش تغییر کرد.»

کاهن پیر گفت: «سحر شمشیر چشمهایش را تسخیر کرده! وای بر ما نگهبان اهرام چشمهایش را از دست داد. بعد آهی کشید و گفت حال جواب خدایگان را چه بدهم؟»
موجود ناله‌ای کشید و ناپدید شد. کاهن پیر و شاگردش هراسان از اتاق احضار بیرون آمدند، آنقدر شتاب داشتند که هنگام پایین رفتن از پله‌ها چند مرتبه هر دو زمین خوردند.

چند روزی گذشت. کاهن پیر کاهنان را گرد خود جمع کرد و به آنها گفت: «برای جبران خطای بزرگمان باید همسر غریبه را بکشیم و خونس را برای بهبودی چشمهای خدای اهرام ببریم در غیر این صورت اموات ما دچار عذاب خواهند شد، خدای اهرام بر ما غضب خواهد کرد و به نفرین او گرفتار خواهیم شد. اما بانوی آنها در آپیس است و با همسر فرمانده رابطه‌ای صمیمی دارد.»

از طرف دیگر با وساطت همسر فرمانده آپیس و اصرارهای او و دوستی‌ای که فرمانده آپیس با بنیامین داشت با آزادی‌اش موافقت کرد. فرمانده آپیس مردی عاقل و مهمان‌نواز بود. در همین اثنا که کاهنان تصمیم گرفته بودند، بانوی آنها را بکشند و خونس را برای درمان چشمهای خدای اهرام ببرند بنیامین آزاد شد و به آپیس برگشت.

پس از بی‌حرمتی به شمشیر مقدس و نامهای نیکو، یکی از سایه‌ها ناگزیر شمشیر را به مکان قبلی خود برگرداند تا از آسیب شمشیر در امان بمانند.

بنیامین در اولین فرصت از شمشیر سوال کرد. بانوی آبها شمشیر را آورد و گفت: «می‌دانم، شمشیر برایت ارزشمند است.» بنیامین شمشیر را از غلاف بیرون کشید، چشمش که به نوشته‌ها افتاد احساس کرد نامها درخشانتر از قبل شده‌اند. سپس به بانوی آبها گفت: «تا به امروز ندیده بودم کلمات اینگونه درخشان شده باشند. بانوی آبها گفت: «آن روز هم این درخشش را نداشت.»

بنیامین گفت: «این درخشش بی‌دلیل نیست.» آنوقت از فرمانده و همسرش خدافظی کردند و از آپس بیرون رفتند. فاصله‌ی زیادی از آپس نگرفته بودند که چندین سوار، به آن دو هجوم آوردند. تیز و سریع می‌جنگیدند. مهاجمان ضربه‌ای به بازوی بانوی آبها زده و از اسب به زمین انداختند، مهاجمین پارچه‌ی سفیدی را به خون بازوی بانوی آبها آغشته کردند و گریختند. بنیامین از اسب پایین آمد زخم زیارو را بست بعد او را سوار مهاجم کرد و در آن حوالی در خانه‌ای را کوبید. زنی کوتاه قد و سیه چرده در را باز کرد.

بنیامین گفت: «همسرم است زخمی شده، در راه چند مهاجم به ما حمله کردند.» زن نگاهی به بانوی آبها کرد و گفت: «داخل شوید.» بنیامین با کمک زن، بانوی آبها را از اسب پایین آورد و داخل خانه برد. در این حین هدهد آمد و بر شانه‌ی بنیامین نشست.

بنیامین پرسید مهاجمین، چه کسانی بودند؟

«تعقیبشان کردم، به یکی از اهرام رفتند.»

«قصد داشتند بانو را بکشند که موفق نشدند اما پارچه‌ای را به خون بازویش آغشتند و با خود بردند.» بنیامین بر بالین بانوی آبها نشست.

بانوی آبها گفت: «کشته شدن در این راه را از ادامه‌ی زندگی کمتر نمی‌دانم. دوست داشتم پیش از مرگ، عابد پیر را بینم آنوقت بمیرم، آرزوی دیگری هم دارم. کاش عمرم طولانی بود که قیام جهانی موعود آخرالزمان را می‌دیدم و برای برپایی یکتاپرستی و عدالت جهانی «ماشع ماداماد» به یاری‌اش می‌شتافتم. بعد پرسید نام مادر کسی که شایستگی دارد جهان را از یکتاپرستی و عدالت پر کند، چیست؟»

بنیامین لبخندی زد و گفت: «تو زخمی هستی، استراحت کن تا برای زخمی که برداشته‌ای فکری بیندیشم.» بنیامین از صاحب خانه (زن) پرسید آیا پزشکی هست تا او را به بالین همسرم بیاورم؟

زن گفت: «بهترین پزشکها در کاخ فرعون هستند.»

بنیامین به هدهد گفت: «به اهرام برو و جستجو کن که مهاجمان پارچه‌ی خون‌آلود را برای چه برده‌اند؟» هدهد پرواز کرد و به سوی اهرام رفت. بر رأس طلایی هرم بزرگ نشست و از آنجا اهرام را زیر نظر گرفت.

کاهنان از هرم کوچک بیرون آمدند و شتابان به هرم کاهن پیر رفتند. کاهن پیر پارچه‌ی خونی را از کاهنان گرفت و از پلکان هرم بالا رفت و وارد اتاق احضار شد. آنوقت به خواندن اوراد احضار پرداخت. این دفعه فضای اتاق در هاله‌ای از نور سفید قرار گرفت و نگهبان اهرام ظاهر شد. او که بر اثر درخشش کلمات شمشیر چشمهایش را از دست داده بود، نالان و خشمگین بود. کاهن پیر، خوشحال از بردن پارچه‌ی خون‌آلود بود و نگران از سرانجام کار. کاهن پیر پارچه را به نگهبان اهرام داد و با غرور گفت: «ای خدای اهرام پارچه را به چشمهایت بهال تا بینایی ایت را باز یابی.» نگهبان اهرام پارچه را گرفت و با اضطراب به چشمهایش مالید و گفت: «اگر کور شوم نابودتان می‌کنم.»

کاهن پیر گفت: «برای بینایی چشمهایتان هر کاری باشد انجام می‌دهیم.» نگهبان اهرام با دستهایی لرزان پارچه‌ی خونی را به چشمهایش کشید. لحظاتی گذشت، احساس کرد اندکی از بینایی‌اش را به دست آورده و قادر است ببیند، اما بسیار ضعیف. ابتدا خوشحال شد ولی با سپری شدن زمانی چند قادر نبود مانند گذشته ببیند بار دیگر پارچه را روی چشمهایش مالید. موجود که نمی‌توانست ببیند به کاهن پیر گفت: «برای به دست آوردن بینایی کامل، جگر زن را بیاورید بخورم و به چشمهایم بهالم.»

کاهن پیر گفت: «ما نمی‌دانیم کجا مخفی شده‌اند.»

نگهبان اهرام با عصبانیت گفت: «بیمار است. در خانه‌ی شوی مرده‌ای منزل گرفته‌اند.» بعد نالید: «آن دو را بکشید.»

کاهن پیر از اتاق احضار بیرون آمد. پلکان را به سرعت طی کرد و به کاهنانی که در طبقه‌ی همکف بودند، گفت: «برای بینایی کامل چشمهای نگهبان اهرام باید جگر دختر پادشاه را به خدای اهرام ببریم.»

یکی از کاهنان گفت: «نمی‌دانیم کجا گریخته‌اند.»

کاهن پیر گفت: «برای یافتن آن دو در اطراف رود جستجو کنید.»

کاهنان خانه به خانه در می‌زدند و پرس و جو می‌کردند. هدهد برگشت و از بازرسی خانه به خانه‌ی کاهنان برای یافتن بانوی آنها خبر داد و گفت: «کاهنان قصد دارند بانوی آنها را بکشند. کاهنان از آمدن ما به سرزمین فراغه با خبر می‌شوند. چیزی که آنها را به هراس می‌اندازد شمشیر مقدس است و نامهایی که روی بدنه‌ی شمشیر نوشته شده. وقتی موفق می‌شوند شمشیر را برابیند، با نورانی شدن کلمات چشمهای نگهبان اهرام کور می‌شود.

کاهنان تصمیم گرفته‌اند بانوی آنها را ... تو هم در امان نخواهی بود.»

بنیامین گفت: «نگهبان اهرام؟»

«او از جنیان است. کاهنان با جادوگری پرستش جن را ترویج می‌دهند.»

«هر که بخواد به بانوی آنها صدمه‌ای بزند با این شمشیر او را می‌کشم.»

بنیامین تصمیم گرفت بانوی آنها را به باغ آپیس برگرداند. او را سوار مهاجم کرد و به سوی آپیس تاختند. بین راه دو تن از کاهنان ، بنیامین و بانوی آنها را تعقیب کردند. بنیامین پیش از ورود به باغ آپیس به بانوی آنها گفت: «نزد همسر فرمانده آپیس بمان» و خود به سوی دیگر تاخت. نگهبانان نتوانستند جلوی مهاجم را بگیرند و مهاجم وارد باغ آپیس شد. شیهه‌ای کشید و ایستاد. همسر فرمانده آپیس که در محوطه‌ی باغ قدم می‌زد فریاد نگهبانان را شنید. به طرف در نگهبانی آمد. دوباره شیهه‌ی مهاجم در باغ پیچید و بانوی آنها از اسب به زمین افتاد. همسر فرمانده با شتاب نزد بانوی آنها آمد. رخسار بانوی آنها زرد بود و خون از بازویش روان. همسر فرمانده آپیس با کمک خدمتکارها بانو را به عمارت برد.

کاهنان به تعقیب بنیامین رفتند. بنیامین افسار سرخ‌مو را کشید و به عقب برگشت ، و به آنها هجوم برد. یکی از کاهنان گریخت. بنیامین مانع فرار دیگری شد ، او را از اسب به زمین افکند و فریاد کشید: «از ما چه می‌خواهید؟» کاهن که از ترس به سختی حرف می‌زد گفت: «فرمان نگهبان اهرام است. اموات ما ، گرفتار عذاب خدای اهرام خواهند شد.»

«نگهبان اهرام!»

«کاهن پیر از او دستور می‌گیرد.»

«چگونه می‌توانم او را ببینم.»

«کاهن پیر برای ملاقات به هرم مخصوص می‌رود.»

بنیامین کاهن را رها کرد و سوار سرخ‌مو شد. او که می‌دید قدم در چه وادی خطرناکی گذاشته است. وقتی می‌تاخت با خدا عهد بست برای رهایی آشنا و آمدن ماشع مادامد از این آرمان مقدس عقب‌نشینی نکند. آنوقت به آپیس برگشت ، در این حین هدهد روی شانه‌ی بنیامین فرود آمد و گفت: «نگران بانوی آنها هستم ، بیم دارم زخم شمشیر ، بانو را از پای در آورده.» بنیامین وقتی به آپیس نزدیک شد تصمیم گرفت اطراف آپیس نگهبانی دهد. می‌دانست دیر یا زود کاهنان برای کشتن بانوی آنها خواهند آمد. از این رو تا شب صبر کرد. سپس مخفیانه به محوطه‌ی آپیس رفت و کنار اتاقی که بانوی آنها استراحت می‌کرد به نگهبانی پرداخت.

هدهد به ملاقات بانوی آنها رفت. زخم بازوی بانوی آنها خونریزی نداشت اما هر چه درمان می شد، بهبودی اش کمتر نتیجه می داد. بانوی آنها که روی تخت دراز کشیده بود، از هددهد حال بنیامین را پرسید.

«بنیامین در باغ است و برای محافظت از تو نگهبانی می دهد.» در این حین همسر فرمانده آپیس وارد اتاق بانوی آنها شد. زمانی بیشتر حیرت کرد که دید هددهد بر بالین بانوی آنها نشسته است. با هیجان به هددهد نزدیک شد. هددهد پرواز کرد و از پنجره ی باز اتاق بیرون رفت.

بنیامین که پشت درختها و لای علفزارها مخفی شده بود تا دیر وقت بیدار ماند. کم کم شب به درازا کشید و خواب چشمهای بنیامین را سنگین کرد. بنیامین تلاش کرد بیدار بماند اما از فرط خستگی همانطور که نشسته و به درخت تکیه داده بود آرام آرام به خواب رفت. دقایقی بعد چند سیاهی به سرعت آمده، از پنجره عبور کرده به اتاق بانوی آنها رفتند. هددهد که روی شاخه ی درختی نشسته بود چشم گشود و سایه ها را دید، از درخت فرود آمد و سعی کرد بنیامین را بیدار کند. بنیامین که به خواب سنگینی فرو رفته بود به سختی چشمهایش را گشود.

هددهد گفت: «بنیامین چند سایه هجوم آورده به اتاق بانوی آنها رفتند.» بنیامین سراسیمه برخاست. شمشیر کشید و به طرف پنجره ی اتاق بانوی آنها دوید، وقتی نگاهش از پنجره به اتاق افتاد، سایه ها پیرامون بانوی آنها را گرفته بودند و کم کم چهره هاشان نمایان می شد. آنها صورتهای ترسناکی داشتند و دارای ناخنهای تیز و بلندی بودند. در این حین بانوی آنها از خواب بیدار شد. وقتی سایه ها را مقابل خود دید، هر چه سعی کرد فریاد بزند نتوانست. زبانش از ترس بند آمده بود. در این حین به یاد ماشع مادام افتاد که بنیامین در مواقع خطرناک به زبان جاری می کرد. آن را در دل تکرار کرد. سایه ها چند قدمی عقب برداشتند. یکی از سایه ها با ناخن تیز و بلندی که داشت جسارت کرد و برای شکافتن سینه ی بانوی آنها لباس بانو را پاره کرد. بانوی آنها دوباره تکرار کرد: «ماشع مادام» دیگر قادر نبود بیندیشد. بنیامین با شتاب از پنجره داخل اتاق شد. سایه ها به سوی بنیامین جهدند. و صداهای جانخراش ایجاد کردند، بنیامین دریافت که سایه ها جرات نزدیک شدن به او را ندارند. تنها کارشان ایجاد صدای دلخراش است. یکی از سایه ها که می خواست سینه ی بانوی آنها را بشکافد، هر دفعه که قصد کرد، نتوانست آسیبی به بانوی آنها برساند. در این حین بنیامین یکی از سایه ها را با شمشیر زد و به تخت بانوی آنها نزدیک شد و از پشت، شمشیر را بر فرق سایه فروداورد. سایه ها فرار کردند و ناپدید شدند. بنیامین خود را به بالین بانوی آنها کشاند، بانوی آنها با دیدن بنیامین نفس آرامی کشید و پرسید آنها چه کسانی بودند، از شدت ترس زبانش بند آمده بود.

نمی دانم چه شد فقط می دیدم و دیگر چیزی را احساس نمی کردم. بنیامین دست بانوی آنها را گرفت و گفت: «آنها از جنیان مشرک هستند. رئیس این طایفه چشمهایش را از دست داده و کور شده.»

بانوی آنها که اضطراب فراوانی گرفته بود از هوش رفت. با صداهای پیش آمده همسر فرمانده آپیس از خواب بیدار شد و با شمع روشن به اتاق بانوی آنها رفت. وقتی دو جسد سیاه را دید از وحشت فریاد کشید.

بنیامین گفت: «نرسید بانوی آپیس! می خواستند بانوی آنها را بکشند که من دو تن از آنها را کشتم.»

بعد فرمانده آپیس هم وارد اتاق شد. بنیامین و دو سیاهی را دید. فرمانده آپیس پرسید دو سیاهی کیستند؟ چه‌روی زشت و ترسناکی دارند.

بنیامین گفت: «از جنیان هستند. قصد کشتن بانوی آنها را داشتند.»

فرمانده آپیس گفت: «با تجربه‌ای که من از کاهنان و خدایگان آنها دارم باید برای رهایی بانوی آنها، بزرگ این طایفه کشته شود.»

بنیامین گفت: «گورستان نگهبان دارد. من نمی‌توانم به راحتی وارد اهرام شوم.» فرمانده آپیس که دو پیکر سیاه را نگاه می‌کرد و با پا آنها را ورانداز، گفت: «من به تو کمک می‌کنم.»

بنیامین گفت: «اما فرمانده آنوقت بین شما و کاهنان اختلاف پیش خواهد آمد.»

فرمانده آپیس گفت: «بدون اجازه از سربازانی که پاسبانی اهرام را بر عهده دارند نمی‌توان وارد اهرام شد و ملاقات با کاهن پیر امکان پذیر نخواهد بود. تا لحظه‌ی ورود به اهرام همراهی‌ات می‌کنم بعد به ملاقات کاهن پیر برو.»

لحظاتی بعد جسد دو سیاهی ناپدید شد و اثری از دو جسد برج‌ا نماند. بنیامین گفت آنها برای نجات چشمهای خدای اهرام بدون تردید دوباره به اینجا باز خواهند گشت، اجازه دهید شب را اینجا بمانیم. فرمانده آپیس گفت: «همسر من با زوجه‌ی شما مانوس شده و تو مهمان مایی.» بنیامین شب را استراحت کرد و برای نبردی دیگر آماده شد.

صبح آن روز همدرد به گورستان پرواز کرد، اما مورد هجوم نگهبانان اهرام قرار گرفت و هراسان به سوی بنیامین بازگشت. همسر فرمانده آپیس بر بالین بانوی آنها بود و از وی مراقبت می‌کرد. بنیامین هم در محوطه‌ی آپیس با فرمانده آپیس مشغول گفتگو بود. همدرد که از گورستان برگشته بود ماجرا را به بنیامین شرح داد و دوباره از بنیامین جدا شد. با رسیدن شب، بانوی آنها گفت: «بنیامین هنوز چه‌روی ترسناک سایه‌ها از مقابل چشمهایم کنار نرفته‌اند.»

بنیامین گفت: «سایه‌ها نمی‌توانند به ما آسیبی برسانند تا آخرین لحظه از تو دفاع می‌کنم.» بعد دست به سینه‌ی بانوی آبها گذاشت و گفت: «باطل نهایی از قدرت است و سرایی بیش نیست.»

آن شب هدهد لب پنجره نشسته بود و نگهبانی می‌داد. تا زمانی که خواب به چشمهای بنیامین نیامده بود از آمدن سایه‌ها و موجودات سیاه خبری نشد. دیر وقت بود و چشمها به خواب رفته بود، اما بنیامین، بانوی آبها و هدهد بیدار بودند. بنیامین هم برای یک نبرد سخت آماده شده بود. تا نیمه‌های شب از هجوم سایه‌ها خبری نشد. ناگهان هدهد هراسان به سوی بنیامین پرواز کرد و گفت: «احساس می‌کنم کسانی در این مکان رفت و آمد می‌کنند.» در این حین پایه‌های ساختمان لرزید، لرزش طوری شدید بود که گویی زمین‌لرزه‌ای در حال وقوع است. ناگهان دیوار اتاق شکافته شد و دو سایه از شکاف دیوار بیرون آمدند. بنیامین زیر لب گفت پرودگارا یاری‌ام کن! دو سایه به بنیامین نزدیک شدند. بنیامین قدمی به جلو گذاشت و یکی از دو سایه را با شمشیر زد. آن دیگری به روی بنیامین جهید و از پشت حنجره‌ی بنیامین را گرفت به نحوی که داشت بنیامین را خفه می‌کرد. بنیامین با صدایی که همراه خرخر از گلویش بیرون می‌آمد گفت: «پرودگارا کمک!» سایه یک آن دستانش را رها کرد. بنیامین از فرصت استفاده کرد، خود را از دستهای سایه بیرون کشید و شمشیر را زیر گلوئی سایه گذاشت و او را تهدید کرد: «می‌خواهی زنده بمانی مرا نزد نگهبان اهرام ببر، می‌دانم که از طرف او آمده‌اید.» سایه سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد.

بنیامین گفت: «شب گذشته دو تن از جنیان را کشتم، امشب هم تو را می‌کشم. آماده‌ی مرگ باش.» شمشیر را به حلقوم سایه فشار داد سایه که نصف جان شده بود و به سختی نفس می‌کشید از هول گفت: «رهایم کن، من... من قول می‌دهم... قول می‌دهم که تو را به ملاقات نگهبان اهرام ببرم.»

بنیامین که سعی می‌کرد فاصله‌ی شمشیر را از حلقوم سایه کم نکند پرسید چگونه؟ سایه با ترس و صدایی نالان گفت: «فردا به گورستان بیا من ظاهر می‌شوم و تو را به ساختمان مخصوص می‌برم.»

«اگر دروغ بگویی...»

«آنوقت سزایم مرگ است.»

بنیامین نام سایه را پرسید

سایه گفت: «ابلق»

بنیامین با خشم پرسید: «چرا حال همسرم روز به روز بدتر می‌شود؟»

«از خون بازوی همسرت نزد خدای اهرام برده‌اند.»

«چرا همسرم؟»

«او بود که شمشیر را به تو بازگرداند.»

«چرا خود را خدای اهرام می‌دانید؟»

«محل زندگی ما اهرام است. انسانها هزاران سال است که با ما ارتباط دارند. آنها به ما

اشتیاق دارند. ما هم انسانها را به بازی می‌گیریم و به بندگی می‌کشیم.»

بنیامین ابلق را رها کرد و گفت: «فردا به اهرام می‌آیم، خلف وعده کنی تو را هم می‌کشم.»

وقتی شمشیر از حلقوم سایه عقب رفت ابلق بی‌درنگ ناپدید شد. بنیامین آه عمیقی کشید و به فردایی که پیش رو داشت فکر کرد.

فردای آن روز بنیامین همراه فرمانده آپیس و هدهد به گورستان اهرام رفت. از نقطه‌ای که نگهبان کمتری داشت وارد گورستان شد. وقتی به محدوده‌ی اهرام رسید، هدهد پر گشود و بر راس هرم بزرگ نشست.

بنیامین به سوی اهرام تاخت. پشت سر بنیامین چند نگهبان سوار بر اسب بنیامین را تعقیب کردند. نگهبانان پیش از رسیدن به بنیامین، با اشاره‌ی کاهنان که می‌گفتند برگردید، تعقیب را رها کرده، برگشتند. کاهنان با عصاهای بلند به استقبال بنیامین آمدند و جلوی بنیامین را گرفتند.

بنیامین گفت: «آمده‌ام با کاهن پیر ملاقات کنم.» اما آنها مانع حرکت بنیامین شدند. یکی از کاهنان گفت: «حال که به استقبال مرگ آمده‌ای، ما هم استقبال می‌کنیم.» بعد هجوم آوردند و با ضربات عصا بنیامین را به زمین انداختند. بنیامین جستی کرد و بلند شد.

کاهنان دور تا دور بنیامین را گرفتند. آنها از غفلت بنیامین استفاده می‌کردند و ضربات عصا را به سر بنیامین می‌زدند. بنیامین برای شکستن حلقه به یکی از کاهنان حمله کرد

چند ضربه از پشت سر خورد، سرش شکست و خون‌آلود شد ولی در اولین ضربه یکی از آنها را با شمشیر زد و نقش زمین کرد بعد بلافاصله سوار سرخ‌مو شد و به سوی اهرام پیش رفت. در این حین کاهن پیر جلو آمد و با صدای بلند گفت: «من، کاهن بزرگ اهرام

هستم.» وی عصای بلندی به دست داشت. خمیدگی سر عصا به شکل مار و جهت

نگاهش سوی بنیامین بود. به طرف بنیامین قدم برداشت. کاهنان با دیدن کاهن پیر از تعقیب منصرف شدند. بنیامین در ده قدمی کاهن پیر از سرخ‌مو پایین آمد. چون به هم

رسیدند، بنیامین گفت: «آمده‌ام با نگهبان اهرام ملاقات کنم.»

کاهن پیر گفت: «تو را می‌شناسم آمدن تو به این سرزمین باعث آشوب و اختلاف بین ما شده.»

بنیامین گفت: «شمشیر را سرقت کردید و برای جبران اشتباهات خود دست به کشتن

همسرم زدید.»

کاهن پیر خندید و خنده‌اش را به فقهه تبدیل کرد و با صدای بلند گفت: «آی جوان! تو طلسم سلیمان داری که خدایگان قادر نشدند آن را تسخیر کنند. اما من تو را به بند می‌کشم.»

بنیامین خندید و پاسخ داد خدایی که در کار خویش گرفتار است و از ترس مخفی شده ، چگونه شما را یاری می‌کند.

کاهن پیر عصبانی شد: «برای ملاقات با خدای اهرام باید مرا شکست دهی.» بنیامین که گام اول را برداشت ، در گام دوم دید از هر سو گرگهای وحشی به او حمله‌ور شده‌اند. با دهانهایی باز و دندانهای تیز ، نزدیک می‌شوند. بنیامین حرکتی از خود نشان نداد ، همدد از راس هرم بزرگ پرواز کرد خود را به بنیامین رسانید و گفت: «برای بی‌اثر کردن سحر کاهن ، راز عابد پیر را بخوان.»

بنیامین زیر لب گفت «ماشع مادام» در این حین یکی از گرگها به روی بنیامین پرید. بنیامین عکس العمل نشان داد و با شمشیر گرگ را زد ، اما از افتادن گرگ اثری ندید. همدد که بالا سر بنیامین پر می‌زد گفت: «کاهن پیر در حال جادوگریست. او را بز و مانع از ادامه‌ی کار وی شو.» بعد گرگها ناپدید شدند و دود سیاه پیرامون او را فرا گرفت چشمهایش سیاهی می‌رفت به گونه‌ای که قادر نبود جایی را ببیند. کاهن پیر از فرصت استفاده کرد و ضربه‌ی محکمی به پیشانی بنیامین کوفت. با این ضربه بنیامین به زمین خورد. بنیامین دست به پیشانی‌اش گذاشت ، سرش گیج می‌رفت و جایی را نمی‌دید. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. کاهن پیر بی‌محابا به سر بنیامین می‌کوفت و دشنام می‌داد. بنیامین که نقش زمین می‌شد بار دیگر به آن نام پناه برد. برخاست و از میان دود سیاه کاهن پیر را دید. کاهن پیر عصا را بر سر بنیامین فرود می‌آورد که بنیامین با ضربه‌ی شمشیر عصای کاهن را دو نیم کرد. وقتی عصا شکست گریبان کاهن پیر را گرفت و کشان‌کشان داخل هرم برد و به کاهن پیر گفت: «مرا به ملاقات نگهبان اهرام ببر.» کاهن امتناع کرد: «اگر تو را به اتاق احضار ببرم مرا می‌کشد.»

بنیامین کاهن پیر را به کف هرم کوبید و گفت: «از کدام راه بروم؟» کاهن پیر به این امید که نگهبان اهرام بنیامین را از بین می‌برد به سختی گفت: «پله‌ها.» بنیامین کاهن پیر را از زمین بلند کرد ، سپر خود قرار داد و از پله‌ها بالا برد. تعداد پله‌ها زیاد بود و دیواره‌ها سرشار از خطوط تصویری هیروگلیف. این خط که بسیار اسرارآمیز است ابداعی کاهنان بود ، و فقط طبقه‌ی خاص (درباریان/معماران) از این خط آگاهی داشتند.

بنیامین حین بالا رفتن از پله‌ها فریاد زد: «آی نگهبان اهرام! اگر بینایی چشمهایت را می‌خواهی باید مرا بکشی.» بعد به کاهن پیر گفت چرا نمی‌خواهی به یاری‌ات بیاید و از

مرگ نجات دهد. بنیامین کاهن پیر را از پله‌ها بالا برد و وارد اتاق احضار شد. کاهن پیر که چنین دید گفت: «رهاییم کن تا ترتیب ملاقات را بدهم.» آنوقت نالان نشست و به خواندن اوراد پرداخت. وردهایی را که به زبان جاری می‌کرد الفاظ زیر و بمی بود که همراه التماس ادا می‌شد. دقایقی بعد نگهبان اهرام در هاله‌ای از نور اما نالان و دردناک پدیدار شد. کاهن پیر به سجده افتاده بود و با عجز می‌گفت انتقام ما را از این غریبه بستان. بنیامین نگاه کرد، صورتی زشت داشت و چون نمی‌دید اندوهناک بود. بنیامین به نگهبان اهرام گفت: «تو باعث شدی همسرم مجروح و بیمار شود و برای بینایی چشمه‌ایت به محل زندگی ما حمله کردید.»

نگهبان اهرام (سایه) گفت: «وقتی به سرزمین ما وارد شدی بین ما و بندگان اختلاف افکندی.» اما وقتی صدای خارج شدن شمشیر را از نیام شنید وحشت کرد. آمیخته به ترس و ناله گفت: «به ما بپیوند، تو را جانشین خودم قرار می‌دهم. همسرت هم در سلامتی کنار تو زندگی خواهد کرد. من تمام گنجهای اهرام و اسرار آنها را در اختیار قرار خواهم داد. هزاران سال عمر می‌کنید و به قدرتهای بسیار دست می‌یابید.»

بنیامین به نگهبان اهرام نزدیک شد. سایه گرفتار شده بود و راه گریزی نداشت. نگهبان اهرام کورکورانه به طرف بنیامین هجوم آورد ولی به دیوار برخورد کرد و تلوتلو خوران به کف اتاق خورد.

کاهن پیر با خشم گفت: «او را بکش خود نیز برخاست و به بنیامین حمله کرد.» بنیامین به طرف نگهبان اهرام گام برداشت و به کاهن پیر گفت: «خطا کنی تو را هم می‌کشم.»

نگهبان اهرام از کف اتاق برخاست خشمگین و نالان گفت: «آه! این شمشیر چه نوشته‌ی اسرارآمیزی دارد. اگر به ما می‌گفت، در دام تو گرفتار نمی‌شدم.» بنیامین پرسید او کیست که شما را فریب داده است؟ سایه گفت: «پادشاه انتقام خواهد گرفت.»

بنیامین به سایه نزدیک شد. نگهبان اهرام که خود را در آغوش مرگ می‌دید می‌لرزید و می‌گفت: «نه... نه... باورم نمی‌شود.» در آخرین لحظه با ناله و تنها از بنیامین خواست تا او را نکشد. بنیامین چاره‌ای نداشت سلامتی بانوی آنها یا ادامه‌ی زندگی نگهبان اهرام و به زندگی کشیدن انسانها توسط کاهنان، تصمیم گرفت سایه را بکشد که علاوه بر سلامتی بانوی آنها کاهن پیر هم شاهد مرگ نگهبان اهرام باشد. تصمیمش را قطعی کرد. شمشیر را به شکم سایه فرو کرد و به زندگی‌اش پایان داد. سایه خرناس می‌کشید و ناله می‌کرد. بعد مقابل کاهن پیر به کف اتاق افتاد و مرد.

بنیامین که نظاره گر مرگ نگهبان اهرام بود ، دروازه‌ی بهشت را دید و انسانهایی را که آنجا زندانی شده بودند و نگهبانانی سنگدل که بر آنها سخت می‌گرفتند و بیرحمانه تازیانه بر بدن پیروان آشنا می‌زدند.

بنیامین گفت: «آه خدای من!» اما کاهن پیر به پای سایه افتاده بود و التماس می‌کرد و ناله‌کنان می‌گفت: «مرا تنها نگذارید ... مرا تنها نگذارید.»

بنیامین به کاهن پیر گفت: «این موجودات شایسته‌ی پرستش نیستند.»

سپس بنیامین از هرم احضار خارج شد. کاهنان با دیدن بنیامین شگفت زده شدند. هراسان داخل هرم رفتند و از پلکان بالا دویدند. هدهد که رأس هرم بزرگ نشسته بود پرواز کرد و سبکبال به شانه‌ی بنیامین فرود آمد. بنیامین به سر هدهد دست کشید و گفت: «من دروازه‌ی بهشت» را دیدم.

بعد سوار سرخ‌مو شد ، از محدوده‌ی اهرام بیرون آمد و به سوی آپیس تاخت. با ورود بنیامین به اتاق ، بانوی آبها چشمهایش را گشود. لبخند زد و گفت: «بالاخره آمدی.» بنیامین نزدیک رفت و گفت: «بانوی من! کار تمام شد. من دروازه‌ی بهشت را دیدم ، دیدم که پیروان آشنا در اسارت بودند.»

بانوی آبها از روی تخت بلند شد و گفت: «حالم بهتر شده و احساس می‌کنم ضعف گذشته را ندارم.»

فرمانده آپیس هم به جمع بنیامین ، بانوی آبها و همسرش پیوست و گفت: «بنیامین به ما شرح بده چه اتفاقی افتاد؟ سرنوشت نگهبان اهرام چه شد؟»

بنیامین ضمن شرح ماجرا گفت: «متأسفانه کاهنان دست از سایه‌ها نخواهند کشید. وقتی زندان بودم ، کاهنان به کمک سایه‌ها(جنیان) شمشیر را سرقت کرده به نگهبان اهرام می‌دهند.» فرمانده آپیس پرسید به چه دلیل ؟

«ترس از نامهای مقدس.»

فرمانده آپیس گفت: «مشتاقم شمشیر را ببینم.» بنیامین شمشیر را از غلاف خارج کرد. روی کف دو دست قرار داد و به صورت افقی گرفت.

فرمانده آپیس با حیرت نگاه می‌کرد که چنین شمشیر بران و سفیدی را می‌بیند ، گفت: «آه ، فوق العاده است.» بعد شمشیر را گرفت و با دقت و شگفتی به شمشیر خیره شد. بنیامین ، فرمانده آپیس را از ماموریتش آگاه کرد ، بعد آن دو را هم به بکتاپروستی دعوت نمود.

فرمانده آپیس گفت: «در آیین ما آپیس گوساله‌ی پیشانی سفید ، خدایی است که آن را می‌پرستیم ، خدایی که می‌گویی از آن خبر نداریم ، چگونه می‌شود او را دید ، در چه جایگاهی قرار دارد؟»

بنیامین جواب داد: «پروردگار جسم نیست و جایگاه مشخصی ندارد. همه جا حضور دارد، او را می‌شود با مخلوقاتش شناخت و به بزرگی‌اش پی برد.»

فرمانده آپیس گفت: «شنیده‌ام در مصر پادشاهی حکومت می‌کرده که تمامی خدایان را از بین می‌برد و می‌گوید باید آتون را پرستش کنید. آتون خداییست که دیده نمی‌شود. آتون پسری دارد به نام شای او در شای حلول می‌کند و دستور می‌دهد همه‌ی خدایان را نابود کند. اما پس از مرگ شای، مردم و کاهنان بر فرزند وی شوریده دوباره به سنت گذشته بر می‌گردند و تمامی آتون پرستها را می‌کشند. حتی به کودکان و پیران هم رحم نمی‌کنند.»

بنیامین گفت: «خدایی که من از آن سخن می‌گویم فرزند ندارد.»

از سوی دیگر بانوی آبها با همسر فرمانده آپیس درباره یکتاپرستی سخن گفته و با دلایلی که آورده، توانسته بود قانع کند که ما خدایان متعددی نداریم. این جهان فقط یک آفریننده دارد، آن هم با چشم دیده نمی‌شود. بنیامین، فرمانده آپیس را در آغوش فشرد. همسر فرمانده هم برای مسافران داستان قلبا آرزوی پیروزی کرد.

بانوی آبها به اهرام نگاه کرد و پرسید این بناهای عظیم را چگونه ساخته‌اند؟ آن سنگهای بسیار بزرگ را چگونه حمل کرده و بالا برده‌اند؟ بنیامین گفت: «ممکن است جنیان در ساخت این بناهای اعجاب‌انگیز به کار گرفته شده باشند. همانطور که سلیمان باذن خدا، جنیان را تسخیر کرده بود و آنها را به کارهای سخت وا می‌داشت. برای ساخت معبد هم از جنیان کار می‌کشید.»

بنیامین و بانوی آبها پس از طی مسافتی طولانی به شهری رسیدند که هوای دل‌انگیزی داشت. بنابراین کنار رود به استراحت نشستند. هدهد روی شاخه‌ی درختی فرود آمد، بنیامین گفت: «بانو می‌خواهم ساعتی زیر سایه‌ی درختان استراحت کنم. از هوای دلپذیر اینجا لذت ببرید و زیباییهای آفرینش را از دریچه‌ی دیگری ببینید.»

بانوی آبها لبخندی زد و به مزاح گفت: «اطاعت عالیجناب!» هدهد پر کشید و به شانه‌ی بانوی آبها نشست سپس بانوی آبها و هدهد به لب رودخانه رفتند.

همه چیز به نظر ساکت و آرام می‌رسید، در این حین چشم بانوی آبها به اهرام افتاد. انعکاس درخشان پرتو آفتاب از راس زراندود و طلایی هرم بزرگ چشمهای بانوی آبها را خیره کرد و بانو مبهوت بناها شد.

دهد گفت: «گویی اهرام نیروهایی دارند که چشمها را سحر می‌کنند.» بانوی آنها گفت: «ممکن است اینگونه باشد.» بانوی آنها نزدیک رود رفت. در جایی که می‌شد آسان به آب دسترسی پیدا کند نشست و دست و رویش را شست. هوا گرم و سوزان بود اما رود پر آب و طویل (نیل) وسط سرزمین خشک (مصر) جان تازه‌ای به آن سرزمین می‌داد.

مهاجم و سرخ‌مو در حال چریدن بودند و صدای انواع پرندگان به گوش می‌رسید. بنیامین به خواب رفته بود.

بانوی آنها تصمیم گرفت گل‌هایی را که لابه لای علفزار رویده است بچیند و آنها را تقدیم بنیامین کند. او آرام و آهسته گل‌ها را از بین علف‌ها جدا می‌کرد و می‌چید. چندین گل رنگارنگ چید و دسته کرد. ناگهان اسب‌ها رمیده و از جایی که می‌چریدند فرار کردند. دهدد پر گشود و به طرف سرخ‌مو و مهاجم پرواز کرد. به ناگاه سگ‌هایی را دید که بانوی آنها را دوره کرده‌اند و هر لحظه ممکن است حمله کنند. بانوی آنها که نمی‌دانست علت رمیدن اسب‌ها و صدا‌های پنهان چیست چند قدمی جلو برداشت، سگ‌ها از گرگ بزرگتر بودند، وحشی و خون‌آشام، راه راه، سفید و تیره، هم شکل و یکدست. در این هنگام بانوی آنها سگ‌ها را دید، ترس او را فرا گرفت. دسته گل از دستش رها شد، نه می‌توانست فرار کند و نه قدرت دفاع داشت، اما شمشیرش را کشید. دهدد سریع بالا سر بنیامین رفت، روی سینه‌اش نشست و با اضطراب فراوان صدا کرد: «بنیامین ... بنیامین، بانوی آنها ... جان بانوی آنها در خطر است.»

بانوی آنها ترسیده بود. نیم‌نگاهی به عقب انداخت، جریان پرشتاب رود را دید و نیم‌نگاهی به روبه رو کرد؛ سگ‌هایی را دید با دهان‌هایی باز و دندان‌هایی تیز و چشم‌هایی که از آنها وحشت می‌بارید. بانوی آنها خود را در یک قدمی مرگی وحشتناک دید. از همه چیز قطع امید کرد. سگی که از سایر سگ‌ها جلوتر بود حمله کرد، بانوی آنها با هیجان تمام فریاد کشید: «خدا...»

بنیامین که بیدار شده بود با فریاد بانوی آنها به سویش می‌دوید، بانوی آنها با هر قدمی که به عقب بر می‌داشت به رود نزدیک می‌شد، و از ترس زیاد هم نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند، پاهایش سست شده بود و قدرت حرکت نداشتند که به پشت زمین خورد. زیبارو دیگر نه فریاد می‌زد و نه به چیزی فکر می‌کرد تنها امیدش خدا بود، حالا ترس هم از او رفته بود. از شدت هیجان چیزی را احساس نمی‌کرد، و چشم‌هایش را بسته بود. سگ وحشی قبل از رسیدن به بانوی آنها با ضربه‌ی برق آسای شمشیر بنیامین عوعو کنان به زمین غلتید و جان داد. وقتی بانوی آنها چشم‌هایش را گشود، فهمید که زنده است و شکار سگ‌ها نشده، اطرافش را نگرست سگ وحشی را کنار خود دید، برخاست و بنیامین را

دید خنده و گریه اش به هم آمیخت همانطور که از دیدن بنیامین خوشحال بود ، می گریست.

بنیامین یکی دیگر از سگها را هم به ضرب شمشیر کشت. باقی سگها هراسان فرار کردند. بنیامین نزد بانوی آنها رفت ، بانو هشیار شده بود اما چشمهایش خیس اشک بود. بنیامین اشکهای بانوی آنها را از چهره ی سوخته اش پاک کرد. دستش را روی قلب زیبارو گذاشت. هدهد هم برای دلجویی آمد. بنیامین بانوی آنها را زیر سایه ی درختان برد. سرخ مو و مهاجم هم از ترس آمده بودند کنار بنیامین تا از گزند سگها در امان باشند.

بانوی آنها گفت: «این سگها ، وحشی و خون آشام بودند.»

بنیامین گفت: «متاسفم بانو ، برای آخرین بار باشد من خواب باشم و تو بیدار.»
بانوی آنها پرسید اگر سگها گرسنه بودند چرا به اسبها حمله نکردند؟ خیلی نگرانم ، سگها می خواستند ما را بخورند. ما به آنها آسیبی نزده بودیم اما سگها برای خوردن ما عطشناک بودند.

مسافران داستان وارد شهری شدند که در جوار کوهستان واقع شده بود. بنیامین در سینه ی کوهستان تندیس بزرگ دو سگ را دید. باور نمی کرد چه می بیند. بار دوم نگاه کرد مردمان شهر مجسمه ی سگهایی را که به بانوی آنها هجوم آورده بودند در سینه ی کوه تعبیه کرده بودند. بعد چشمش به کوه و مجسمه ی سگها افتاد ، هدهد پر گشود و به سوی مجسمه ها پرواز کرد. بنیامین و بانوی آنها که میبوت پیکره های سنگی شده بودند به آن سو رفتند. در پای کوه کارگران و سنگتراشها مشغول کار بودند ، دو سنگتراش در ارتفاع بالا یکی مجسمه ی سگ سمت راست کوه را می تراشید و دیگری تندیس قسمت چپ کوه را ، تندیسهای کوچکی از انسانها پایین کوه دیده می شد که در حال حمل تابوت بودند. شهر بزرگ بود و جمعیت فراوانی را در خود جای داده بود. طوری که بنیامین و بانوی آنها از دیدن آن همه جمعیت شگفت زده شدند. در حین گذر از بازار شلوغ شهر ، چیزی که بیش از همه نظرشان را جلب کرد مجسمه هایی بود که در اکثر مغازه ها و سردر خانه ها قرار داشت. تمثالها شبیه سگهایی بود که به بانوی آنها حمله کرده بودند. با دیدن مجسمه ها ، تصویر حمله ی سگها در ذهن بانوی آنها تداعی شد. اما باعث فرح و لذت بود که می دید وقتی از همه ناامید می شود نقطه ی امید دیگری به رویش لبخند می زند و او را در آغوش می گیرد. فکر می کرد اگر این اتفاق نمی افتاد آیا می توانست با این لبخند آشنا شود؟

بنیامین که مراقب زیبارو بود صدا زد: «بانوی آبها ... بانوی آبها.» دختر پادشاه که به خود آمد، بنیامین گفت در فکر آن سگهایی؟

«مقابل چشمهایم هستند، اما بهتر از آن به نتیجه‌ی این اتفاق ترسناک می‌اندیشم.» فراوانی جمعیت، شلوغی و ولوله‌ای که از آن میان به گوش می‌رسید، بنیامین و بانوی آبها را به تعجب وا داشت. خصوصا وقتی می‌دیدند که مردم از مغازه‌ها مجسمه‌ی سگها را هم می‌خرند. در این حین دو سوار مقابل بنیامین و بانوی آبها ایستادند. جوانان خوش‌چهره و دانایی به نظر می‌رسیدند. سوار بزرگتر نام بنیامین را به زبان آورد، سوار دیگر هم به دختر پادشاه اشاره کرد و گفت بانوی آبها.

بنیامین و بانوی آبها به یکدیگر نگاه کردند و با چشمهایی مملو از پرسش گفتند اینها کیستند، نام ما را از کجا می‌دانند؟

سوار بزرگتر گفت: «برادر! ما پیک هستیم، رام‌آتون شما را به مهمانی دعوت کرده است.» بنیامین به بانوی آبها نگاه کرد لبخندی زد و گفت: «دعوت شما را می‌پذیریم.» از سوار پرسید چگونه ما را شناختید؟

«پدر معرفی کرد. نشانه‌اش هدهد است که به شانه‌ی توست و همسرتان که دارای پوشش می‌باشد. در این شهر جز آتون پرستها سایر مردم از این فرهنگ دورند.»

بنیامین زیر لب گفت: «پروردگارا تو را سپاس که در همه حال نگهبان مایی.» هدهد از شانه‌ی بنیامین پرگشود و به شانه‌ی بانوی آبها نشست.

به دنبال دو پیک پس از عبور از بازار و محله‌های شلوغ و پر جمعیت به خانه‌هایی که دور از شهر بنا شده بود رسیدند.

بانوی آبها به دیدار یکی از بندگان خدا نائل می‌شد که هرگز انتظارش را نمی‌کشید. از خود می‌پرسید، انسانهای وارسته چگونه افرادی هستند و چه ویژگیهایی دارند؟

بنیامین از پیک پرسید منزل رام‌آتون کدام است؟ پیک با اشاره‌ی دست جواب داد خانه‌ای که وسط قرار دارد خانه‌ی پدر و سایر خانه‌ها متعلق به پیروان ایشان است.

بنیامین دوباره پرسید علت دوری خانه‌ها از شهر چیست؟

پیک گفت: «سالهاست که ساکنان این شهر به سگ پرستی رو آورده‌اند. ما برای در امان بودن از هجوم سگها و حفظ آیینمان مهاجرت کرده‌ایم و دور از شهر زندگی می‌کنیم.»

بنیامین گفت: «پیش از ورود به شهر سگهایی که بسیار وحشی بودند به همسرم حمله کردند. من هم دو قلاده از آنها را کشتم. سگها به جای شکار می‌خواستند ما را تکه تکه

کنند و عطش عجیبی برای خوردن ما داشتند.»

پیک سرش را پایین آورد و با افسوس گفت: «سگهایی که به شما حمله کردند آدمخوار بودند. به زودی سگ پرستها با یافتن لاشه‌ی آنها خواهند فهمید که ما سگها را کشته‌ایم، سپس به اینجا می‌آیند تا انتقام بگیرند.»

به منزل رام‌آتون نرسیده بودند که مردی میان سال با محاسنی نیمه بلند، موهایی سیاه، چهره‌ای تیره و سوخته، عصا به دست از خانه خارج شد و به استقبال بنیامین و بانوی آنها آمد.

سالم (پیک بزرگ) گفت: «پدر است.» بانوی آنها حدس زد که پدر (رام‌آتون) است. هر لحظه که به او نزدیک می‌شد از دیدن آن مرد خدا به وجد می‌آمد، گویی روح تشنه‌ی بانوی آنها از دیدن رام‌آتون سیراب می‌شد. بنیامین که تجربه دیدار و سالها زندگی با دانیال عابد را داشت، بسیار توانمندتر از قبل شده بود. رام نیز قدم‌زنان آرام و با وقار به استقبال بنیامین و بانوی آنها می‌آمد. در این حین بنیامین از اسب پایین جست، بانوی هم آنها به تبعیت از همسر چنین کرد.

سالم فرزند بزرگ و مکا فرزند کوچک رام‌آتون نزد وی تاختند. برای اولین بار چهره‌ی نورانی و با شکوه رام‌آتون با نگاههای ظریفانه‌ی بانوی آنها آشنا می‌شد. بانوی آنها به گذشته برگشت. قبل از آمدن بنیامین چگونه زندگی می‌کردند. حال پس از چشیدن آن همه اتفاقات تلخ و شیرین در چه جایگاهی قرار داشت. سالم و مکا به سان دو محافظ کنار رام ایستادند. بنیامین که مقابل رام‌آتون رسید خاطرات عابد پیر در ذهنش تداعی شد. رام را در آغوش گرفت و به گونه‌هایش بوسه زد. احساس کرد تمام خستگیهای سفر از بدنش بیرون رفته و حالا نیرویی دو چندان گرفته است.

بانوی آنها در دو قدمی رام ایستاد و به چهره‌ی درد کشیده و با صفای او نگاه کرد. رام‌آتون سکوت کرد بعد به بانوی آنها گفت: «به به... خوش آمدید منت نهادید که دعوتم را پذیرفتید.» بانوی آنها می‌شنید اما نمی‌توانست جوابی بگوید، دیگر به چهره‌ی رام نگاه نمی‌کرد آخر مگر گریه امانش می‌داد. چندی به این منوال سپری شد.

رام گفت: «دخترم! بنیامین پاداش بزرگی برای تلاشهایت بود و تو هدیه‌ی پروردگار برای بنیامین هستی.»

در این حین بانوی آنها چشمش به دختری افتاد که پشت سر رام‌آتون ایستاده بود، رام به طرف دختر برگشت و به بانوی آنها گفت: «عذرا دخترم است.» عذرا نزد بانوی آنها آمد و با خوش آمد گویی، دست بانو آنها را گرفت و او را به منزل برد. به تدریج پیروان رام‌آتون هم به استقبال بنیامین و بانوی آنها آمدند. آنها به یکدیگر گفتند این جوان همان است که رام آمدنش را وعده داده بود، دلیراست و در رزم بی‌نظیر.

پیروان رام‌آتون به عدد انگشتان دو دست نمی‌رسید، آنها به دلیل پذیرش دین خدا و دوری از سگها، از شهر و دیار خویش رانده شده بودند و در نهایت ضعف، نزد رام زندگی می‌کردند.

پادشاه مصر با خداپرستی مخالف بود. وقتی می‌دید مردم به یکتاپرستی ایمان می‌آورند، به بهانه‌های مختلف آنها را اسیر می‌کرد، می‌کشت، یا به مناطق دور و بد آب و هوا تبعید می‌کرد تا از قدرت‌یابی یکتاپرستها جلوگیری نماید. پادشاه مصر یکتاپرستها را هرگز به رسمیت نمی‌شناخت. او در هر نقطه‌ای از مصر که با خداپرستی مواجه می‌شد با آنها مقابله می‌کرد. اگر بین سگ‌پرستها و آتون‌پرستها اختلافی پیش می‌آمد، حکومت وقت پیوسته از سگ‌پرستها حمایت می‌کرد. در این هنگام یکی از پیروان رام نزد بنیامین آمد و گفت: «چشم به راه رسیدنت بودیم.»

بنیامین پرسید رام‌آتون چگونه فهمید به اینجا خواهیم آمد، نام من و همسر من را از کجا می‌دانست؟

«رام خواب می‌بیند.»

رام‌آتون به سالم، گفت گوسفندی ذبح کن، و از مکا خواست همسایه‌ها را به مهمانی دعوت کند.

بانوی آبها که از استقبال رام‌آتون و پیروانش رضایت داشت. خود را معرفی کرد: «نام من بانوی آبهاست.»

عذرا با شگفتی گفت: «بانوی آبها! چه نام زیبایی، دوست دارم بدانم به چه دلیل به این سفر آمده‌ای؟»

«از ابتدا همراه بنیامین نبودم، در میانه‌ی راه با او آشنا شدم. سرانجام تصمیم گرفتم

بنیامین را یاری کنم.»

سالم به خواست پدر برای پذیرایی از بنیامین و بانوی آبها گوسفندی ذبح کرد و ساعتی بعد غذای مفصلی تدارک دید.

رام‌آتون پیش از صرف غذا گفت: «همانطور که وعده داده بودم بنیامین آمد. ما آمدن او و همسرش را ارج می‌نهیم، مبارک می‌دانیم و پروردگار را سپاس می‌گوییم.» پس از صرف غذا، مکا فرزند کوچک رام‌آتون گفت بنیامین، پدر اتاقی را برای شما مهیا کرده تو و همسرت در آن اقامت کنید. اما یادآوری می‌کنم، شبها در خانه را محکم ببندید، زیرا سگها به خانه‌ها هجوم می‌آورند.

بنیامین پرسید در مقابل سگها چگونه از خود دفاع کنیم؟

مکا گفت: «پدر کشتن سگها را جایز نمی‌دانند. چنانچه سگها را بکشیم ساکنین شهر به ما حمله می‌کنند. از آنجا که ما در ضعف قرار داریم، تدبیر این است که با آنها نزاع نکنیم.»

مکا، بنیامین را به اتفاقی که رام در اختیارشان گذاشته بود راهنمایی کرد، در آن سو عذرا دختر رام آتون همراه بانوی آنها از خانه بیرون آمدند، بانوی آنها از عذرا تشکر کرد و نزد بنیامین آمد.

مکا، بنیامین و بانوی آنها را به اتاق مورد نظر راهنمایی کرد. در را گشود بعد خود را عقب کشید و گفت: «داخل شوید.» بنیامین با قدرانی از مکا به بانوی آنها گفت: «داخل شو» و پشت سر او وارد اتاق شد. در را بست و گفت: «پروردگارا سپاس که برای ما خانه‌ای فراهم کردی شاید کوچک اما همسایه شدن با رام آتون گرانبهاست.»

بانوی آنها گفت: «زمانی که در قصر بودم، هر چه می‌دیدم قصرنشینی، مقام و منزلت پدرم بود و تمام کمالات را در معبد بانوی آنها جستجو می‌کردم. اما امروز می‌بینم که این کلبه‌ی محقر و دور از مقام و جایگاه نزد مردم شهر، از قصر پادشاهی هم برایم بزرگتر است. آرامشی که این اتاق کوچک دارد، از تمام زیباییها و شکوهی که از معبد در تصورم بود بهتر است و قابل مقایسه نیست.»

در این حین پنجره‌ی کوچک اتاق توجه بانوی آنها را به خود جلب نمود، به طرف پنجره رفت آن را باز کرد و به تماشای بیرون پرداخت. رام با پیروانش گفتگو می‌کرد، با خوشحالی گفت: «بنیامین ... رام آتون است نگاه کن.» بعد با افسوس گفت: «نی‌دانم مردم این شهر چرا انسان به این مهربانی را رها کرده‌اند و به جای پیروی از او سگها را می‌پرستند.»

وقتی رام و اصحابش محل گفتگو را ترک کردند، بانوی آنها پنجره را بست.

پس از ساعتی استراحت، از اتاق بیرون آمدند. پیروان رام آتون دامداری می‌کردند و در آن ساعت از روز در خانه‌هاشان نبودند. در این حین سالم رسید گفت برادر دوست دارید به دیدار رام آتون برویم. بنیامین به بانوی آنها نگاه کرد و گفت: «با اشتیاق فراوان.»

سالم گفت: «باید شتاب کنیم.» سپس به آغل رفت آنوقت سرخ‌مو و مهاجم را بیرون آورد. به این ترتیب بنیامین و بانوی آنها به دنبال سالم به شهر تاختند. با گذر از نقاط مختلف شهر به جایی رسیدند که عده‌ای تجمع کرده بودند و رام با آنها سخن می‌گفت. کسانی که بیشتر تحت تاثیر قرار گرفته بودند پیرامون رام آتون حلقه زده بودند و به سخنانش گوش می‌دادند. در این حین تعدادی از سگ‌پرستها به همراه نیروهای حکومتی به جمعیت هجوم آوردند و آنها را پراکنده کردند. سالم، بنیامین و بانوی آنها به اسبها شتاب دادند، سگ‌پرستها و نیروهای حکومتی، مردمی را که پیرامون رام آتون جمع شده بودند زیر مشت و لگد، تازیانه و چوبدستی گرفتند. عده‌ای هم به جان رام افتادند و صورت او را خون‌آلود کردند. سالم خود را روی پدرش انداخت تا مانع کتک خوردن و آسیب دیدن وی شود.

بنیامین جلو ایستاد و کسانی را که به رام هجوم می‌آوردند می‌گرفت و با تمام توان آنها را به عقب پرتاب می‌کرد، بنیامین دهها تن از سگ‌پرستها را به عقب پرتاب کرد اما یکی از

سگ پرستها از پشت با چویدستی، محکم به سر بنیامین کوبید سر بنیامین شکست و به زمین افتاد.

بانوی آنها شمشیر کشید و به شانه‌ی سگ پرست زد، چویدستی از دست سگ پرست رها شد و او به زمین غلتید. سربازان حکومتی که اوضاع را وخیم دیدند، تلاش کردند دو گروه را از هم جدا کنند. سرانجام با دخالت نیروهای حکومتی، درگیری تمام شد. با این اتفاق سگ پرستها کینه‌ای شدید از رام‌آتون و پیروانش در دل گرفتند. علاوه بر این، آنها با دیدن بنیامین و ضربه‌ای که بانوی آنها به آنها زده، سگ پرستها را به گرفتن انتقامی سخت وامی‌داشت.

با این شرایط بودند کسانی که سخنان رام‌آتون را می‌پذیرفتند. چون از پرستش سگها به تنگ آمده بودند اما با حمایت حکومت از سگ پرستها و تبعید پیروان رام و گرفتن اموالشان نمی‌توانستند به راحتی به یکتاپرستی ایمان بیاورند. رام‌آتون با کمک فرزندش سالم، سر بنیامین را به سینه گرفت، قسمتی از لباس رویی خود را پاره کرد، و به سر بنیامین بست. دستش را به صورت و سر شکسته‌ی بنیامین کشید و پدرانه صدا کرد: «بنیامین... فرزندم!» بنیامین چشمه‌ایش را باز کرد، بانوی آنها خم و راست می‌شد و حواسش به بنیامین بود. رام از صورت آسیب دیده بود اما نگران سلامتی بنیامین بود. وقتی بنیامین چشمه‌ایش را گشود، بانوی آنها نفس راحتی کشید و خدا را سپاس گفت. بنیامین آن شب را با درد ناشی از شکستگی سر صبح کرد. بیش از درد، صدای واق واق سگها آزارشان داد. طوری که صدای عوعوی سگها تا صبح می‌آمد و آرامش را از آنها گرفته بود.

با طلوع خورشید رام به دیدن بنیامین رفت. بانوی آنها در را گشود و با خوشحالی گفت: «داخل شوید.» رام وارد شد و بر بالین بنیامین نشست اما بنیامین از شدت درد نتوانست برخیزد. رام دستش را به سر بنیامین کشید و گفت: «از خدا می‌خواهم شما را یاری کند و نسلتان را در زمین باقی بگذارد.» برخاست و از اتاق بیرون رفت.

بنیامین، از بستر بلند شد و با کمک بانوی آنها، از خانه بیرون رفت. با رسیدن خورشید وسط آسمان و بازگشت تدریجی پیروان رام به خانه‌هاشان، کم‌کم به ملاقات بنیامین نیز می‌آمدند. از سوی دیگر عذرا دختر رام هم به دیدن بانوی آنها آمد. رام و پسرانش ملاقات کنندگان بعدی بودند. مکا با ناراحتی گفت: «آن روز من گوسفندان را به چرا برده بودم و روزی که من نباشم برادرم سالم همراه پدر به هدایت مردم می‌روند. روزی که او گوسفندان را به چرا می‌برد من همراه پدر هستم، از بنیامین دلجویی کرد.

بنیامین به این فکر می‌کرد چرا این اتفاق افتاد. حکمت این ضربه‌ی نزدیک به مرگ چیست؟ گاهی فکر می‌کرد شاید بعد از نبرد با فرمانده و کشتن او دچار غرور شده و خود

بی خبراست. هدهد از بنیامین خواست علت حادثه را از رام سوال کند. بنیامین از رام آتون پرسید چرا اینگونه ضربه خوردم و سرم شکست؟
 رام گفت: «فرزندم...بعد سکوت کرد.»
 بنیامین التماس کرد: «تقاضا می کنم»
 رام آتون قدری تامل کرد و چون اصرار بنیامین را دید گفت: «وقتی از من دفاع و مهاجمین را به عقب پرت می کردی، از ضمیرت گذشت این «من» هستم که نمی گذارم سگ پرستها، آسیبی به رام بزنند. آنوقت توانایی خودت را دیدی و آتون (خدا) را فراموش کردی.»
 اشک از چشمهای بنیامین سرازیر شد. با وجود سردرد هق هق گریه اش بلند شد. رام آتون جلو رفت، دستش را به شانه ی بنیامین گذاشت و گفت: «این لطف پروردگار بود که به سوی او بازگردی، اگر این حادثه رخ نمی داد و مورد مواخذه قرار نمی گرفتی، انحراف تو آن وقت آغاز می شد.» بنیامین با هر قطره، اشکی که می ریخت سر دردش اوج می گرفت، بعد خود را به آغوش رام انداخت و گریست.
 سالم، مکا و بانوی آنها با کمی فاصله نظاره گر رام آتون و بنیامین بودند. گریه های بنیامین که پایان یافت، بانوی آنها دستهای بنیامین را گرفت، رام آتون گفت: «الفتی را که خدا بین شما جاری کرده است قدر بدانید، مبدا شیطان این محبت را به دشمنی تبدیل کند.»

یک شب چوپان پیر با آوردن گوسفندان، نالان از کشته شدن مکا فرزند رام در دره ی سگها خبر داد. چوپان پیر در حضور رام و پیروانش گفت: «مکا برای یافتن بره ای که از گله جا مانده بود رفت، اما بره به دره ی سگها سقوط کرد. مکا به من گفت پایین دره نروم و مواظب گله باشم. اما او به دره ی سگها رفت تا بره را نجات دهد. من تماشاگر مکا بودم. در این حین، سگهای دره حمله کردند. مکا اولین سگ را با تیر زد و بلافاصله بچه گوسفند را که از ترس فرار نمی کرد، گرفت. سگها پس از ترس ابتدایی از کشته شدن اولین سگ، به مکا حمله کردند. مکا بره را از دره بالا می آورد که صدای زوزه ی طولانی سگ بزرگ در دره پیچید. هوا رو به تاریکی بود، من سگ بزرگ را دیدم سیاه بود و گویی از چشمهایش برق می جهید. هیكلش از سایر سگها بزرگتر بود. سگ بزرگ از پیش و باقی

سگها در پی سگ بزرگ به مکا هجوم آوردند. مکا که بالا می آمد سر خورد و به پایین سقوط کرد. سگها به مکا حمله کردند. مکا بلند شد و با شمشیر یکی دیگر از سگها را زد. بعد به طرف بچه گوسفند رفت که سگها آن را تکه تکه کردند و بلعیدند. من فریاد می زدم و می گفتم: «مکا بیا بالا ... شتاب کن سگها تو را می درند.»

مکا چند قدمی بالا خیز برداشته بود که ناگهان تیری سینه اش را شکافت. پیرمرد گریه کنان ادامه داد سگها هجوم آوردند ، در این هنگام سگ بزرگ ، بالا سر مکا ایستاد و سگهای وحشی جسم مکا را دریدند. چوپان افسوس می خورد و می گفت کاش دنبال بچه گوسفند نمی رفت ، کاش به یاری اش رفته بودم.»

با این خبر ، غم چهره ی رام و پیروانش را گرفت. رام ، آرام آرام گریه می کرد. سالم و عذرا می گریستند و بانوی آنها با چشمی گریان عذرا را دلداری می داد.

رام آتون به بنیامین گفت: «همراه چوپان پیر به محل کشته شدن مکا بروید اما داخل دره نشوید.» بنیامین ، بانوی آنها و چوپان پیر سواره به دره ی سگها تاختند. بنیامین که دره را جستجو می کرد از پیرمرد پرسید چه شد که ساکنان این سرزمین به سگ پرستی رو آورده اند. پیرمرد گفت: «سگ پرستی سالهاست که در این شهر ریشه دوانیده است. اما علت گرایش مردم به سگ پرستی به قتل رساندن مردی بود که مردم را به خداپرستی دعوت می کرد. در سرزمین ما سگهایی هستند که بسیار وحشی اند. ما همیشه از آنها گریزان بودیم. روزی غریبه ای وارد شهر شد و گفت: «من می توانم سگها را در اختیار خودم بگیرم. شما با آرامش خاطر گوسفندانان را به چرا ببرید و کشاورزی کنید.»

مردم که دیدند غریبه سگ وحشی را دست آموز کرده از او خواستند طریقه ی رام کردن سگها را به آنها آموزش دهد. آنوقت با کمک غریبه سگها را دست آموز کردند. از آن پس بتدریج سگها را وارد خانه ها شدند.

چند سالی گذشت روزی سگ بزرگ به مردم و گوسفندان حمله کرد. مردم دست به هر کاری زدند که سگ بزرگ را رام کنند ، نتوانستند. سگهای دست آموز هم به سگ بزرگ حمله نمی کردند.»

مردم به سراغ غریبه رفتند و از او راه چاره خواستند. غریبه گفت: «اله ی سگها به ما غضب کرده باید از اشتباهات و خطاهای گذشته توبه کنیم.»

مردم پرسیدند چگونه ؟ گفت: «همگی از شهر بیرون برویم ، در مقابل سگ بزرگ قرار بگیریم و از کارهای گذشته عذرخواهی کنیم. آنوقت سگها را به حال خود واگذاریم ، از آنها کار نکشیم و آنها را نکشیم.» مردم با راهنمایی غریبه این کارها را انجام دادند. از آن پس غریبه خواست که از بهترین و گرانبهاترین فلزات ، مجسمه ی سگ بزرگ را بسازیم و به عنوان الهی سگها نگهداری کنیم. کسانی که تمکن مالی داشتند مجسمه هایی از طلا ، نقره

ساختند و در خانه‌هاشان قرار دادند ، ما نیز چنین کردیم . غریبه اعلام کرد که مردم بایست روزی یکبار به مجسمه‌ی سگ بزرگ ادای احترام کنند و با تواضع به سگ بزرگ بگویند که ما از کارهای گذشته توبه کرده و آماده‌ایم جبران کنیم . به تدریج اگر مردم دچار مشکل می‌شدند نزد غریبه می‌رفتند و از او یاری می‌خواستند . بنیامین پرسید آیا بعد از ساخت مجسمه ، سگ بزرگ به مردم و دامها صدمه نزد ؟!

پیرمرد گفت : «آری ، آسیبی به مردم و گوسفندان نزد . بعد آهی کشید و گفت : «غریبه به تدریج و گام‌به‌گام ساکنان این سرزمین را با سگ پرستی آشنا کرد.» من در مورد غریبه مشکوکم زیرا وی مورد حمایت فرعون است و نیروهای حکومتی تحت امر غریبه هستند . زمانی اینجا را خشکسالی فرا گرفت ، غریبه گفت : «برای طلب باران به دره‌ی سگها برویم و ضمن بردن قربانی به سگ بزرگ ، در پیشگاه او به سجده بیفتیم تا باران ببارد.» وقتی به سگ بزرگ سجده کردیم بارش باران آغاز شد . آنوقت مردم معجزه‌ای دیگر از سگ بزرگ دیدند . به این ترتیب مردم شهر شدند سگ‌پرست . امروز خواسته‌ها و نیازهایشان را از سگ بزرگ می‌طلبند .

ما پیش از پرستش سگ ، شغال‌پرست بودیم . وقتی ساکنان شهر آنویس ، آن مرد را به قتل رساندند ، با آمدن غریبه ، سگ خدای اول شهر آنویس شد و شغال جایگاه اولیه‌ی خود را از دست داد . حالا مردم گرفتار سگ بزرگ شده‌اند و برای راهی‌ای از آن هیچ راهی ندارند جز پیروی از رام‌آتون .

بنیامین گفت : «به این ترتیب باید غریبه را بکشیم.»
پیرمرد پاسخ داد : «غریبه در کاخ بزرگی زندگی می‌کند . علاوه بر سگهای نگهبان ، سربازان فرعون هم از او مراقبت می‌کنند ، کسی نمی‌تواند به او آسیبی برساند.»
در این حین هدهد آمد و به شانه‌ی بنیامین نشست . آنها پس از بازدید از دره و محل سقوط مکا به آبادی برگشتند .

در بازگشت بانوی آنها از چوپان پرسید ، چگونه به رام پیوستی ؟
پیرمرد گفت : «از وضعیت موجود به تنگ آمده بودم ، روزی رام را دیدم که عده‌ای پیرامونش را گرفته بودند و به سخنانش گوش می‌دادند . ایستادم و گوش دادم . احساس کردم صدای زوزه‌ی سگ بزرگ از درونم بیرون رفته است.»

پیرمرد ادامه داد : «رام از پیروان واقعی مردی بود که قبیله‌ی الهی مرموز (آنویس / شغال) او را کشتند . رام پس از او هدایت مردم این شهر را به عهده گرفته است . این اواخر سگ بزرگ شبها زوزه می‌کشید . صدا به قدری ناهنجار بود که درها را می‌بستیم و گوشه‌ایمان را می‌گرفتیم . اما گفتمی صدا از درونمان بانگ بر می‌آورد و آرامش را از ما می‌گرفت و ما راهی برای راهی‌ای از زوزه‌ی سگ بزرگ نداشتیم.»

یک روز اشراف و ریش سفیدان برای رهایی از زوزه‌ی سگ بزرگ نزد غریبه رفتند. غریبه گفته بود چنانچه می‌خواهید زوزه‌ی سگ بزرگ را نشنوید مرده‌هایتان را به دره‌ی سگها ببرید و به اله‌ی سگها هدیه کنید و شراب بنوشید.

از آن پس برای اینکه زوزه‌ی سگ بزرگ را نشنویم شراب می‌خوردیم، تا مستِ مست می‌شدیم و بهترین شرابها را برای شبهای زوزه‌ی سگ بزرگ ذخیره می‌کردیم. عادت کرده بودیم. با زوزه‌ی سگ شراب می‌خوردیم. به این ترتیب نوشیدن شراب به تمامی خانه‌ها راه یافت. وقتی به سخنان رام‌آتون گوش دادم، بار سنگینی از دوشم برداشته شد، بعد نزد وی رفتم و گفتم من دیگر نمی‌خواهم به طرف سگها بروم. رام با مهربانی به من نگاه کرد و گفت: «من هم می‌خواهم آرامش حقیقی را به شما هدیه کنم.»

پیرمرد دوباره گفت: «کار به جایی رسیده که غریبه گفته به دلیل کمی اجساد باید افراد سالخورده و لاعلاج را به دره‌ی سگها ببرند و به سگ بزرگ و سگهای دره تقدیم کنند.» وقتی رام و فرزندش برگشتند، سالم به شدت آسیب دیده بود، سر رام شکسته، و گونه‌هایش در اثر ضربات کبود شده بود. بنیامین و بانوی آنها شدیداً متأثر شدند. رام از یک سو فرزندش مکا را از دست داده بود و از سوی دیگر سالم و خود به شدت مجروح شده بودند.

بنیامین نزد رام آمد و گفت: «ای مرد بزرگ! امروز در شرایط ناگواری قرار گرفته‌ایم، آنچه مصلحت بینی انجام خواهیم داد.» آنوقت از سالم پرسید علت حمله‌ی سگ‌پرستها به شما چه بود؟

سالم گفت: «برادر، آنها با یافتن جسد دو سگ به ما حمله کردند.»

بنیامین آهی کشید و گفت: «سگهایی که من کشتم.» پیروان رام یکی یکی می‌رسیدند و با نگاه‌هایشان به وی می‌گفتند که باید مقابله کنیم.

رام‌آتون گفت: «درنگ کنید تا تدبیری بیندیشم.» همگی اطاعت کرده به خانه‌هایشان برگشتند.

با طلوع خورشید، بنیامین و بانوی آنها از خانه بیرون آمدند. رام‌آتون قبل از همه بیرون آمده بود. هر یک از اصحاب به دیدار رام می‌رفتند و حال او را جویا می‌شدند. بنیامین و بانوی آنها نزد رام رفته و با او دیداری تازه کردند.

وقتی پیروان رام گرد وی حلقه زدند، رام‌آتون گفت: «امروز من، بنیامین و هفت تن دیگر از جمله یار وفادار و مصاحب فرزندم مکا، برای یافتن جسد او به دره‌ی سگها می‌رویم. همچنان که بارها گفته‌ام فرزندم سالم، جانشین من است، از سالم پیروی کنید و رهایش نکنید. اما برای خشکانیدن ریشه‌ی هجوم شیطان، باید فدا شویم.

بانوی آنها که فهمیده بود باید بماند و بنیامین ، همراه اصحاب رام به دره‌ی سگها می‌رود نزدیک آمد و گفت: «گمان می‌کنم مرا به خانواده‌ات سپرده‌ای؟»
 رام پاسخ داد دخترم دره‌ی سگها خطرناک است. تو یک بار مقابله با سگهای وحشی را آزموده‌ای.

بانوی آنها گفت: «ماندن سخت است ، می‌پذیرم. ولی چنانچه کشته شوی و ما را هم بکشند دیگر ایستادگی چه سودی خواهد داشت!»
 «اگر هر یک از ما در راه آتون کشته شویم آیا ضرر کرده‌ایم. آگاه باشید اگر همه‌ی ما را بکشند این نوع از مرگ هم ، پیروی از دین خداست.» در آن شهر شلوغ و با جمعیت فراوان ، بسیاری خواهان حقیقت هستند ، اما گرفتار فرعون ، غریبه و اشراف شده‌اند. اصحاب با اهل خانه وداع نموده و سفارشهای لازم را به آنها کردند. بنیامین پیش از وداع به بانوی آنها گفت وقتی قدم به این راه گذاشتم با مشکلات غریبی روبه رو شده‌ام. تصور نمی‌کردم این راه پر پیچ و خم و خطرناک باشد اما من را هم را انتخاب کرده‌ام و هرگز عقب نخواهم کشید. بانوی آنها که دلتنگ بنیامین و رفتن او به دره‌ی سگها بود ، گفت:
 «بنیامین در صورت ...» بنیامین سرش را پایین انداخت: «بانوی من ، چنانچه کشته شدم با همد به سرزمین دروازه‌ی بهشت سفر کنید. مهم ادامه‌ی راهیست که می‌رویم یا به زادگاهت برگرد.» بعد حرفهایش را نیمه تمام گذاشت: «بهتر است امیدوار باشیم و تسلیم پروردگار مهربان. هر اتفاقی برای ما بیفتد ؛ او به بندگان جفا نکرده است.»
 بنیامین با پوشیدن لباس رزم آماده‌ی نبرد شد سپس ایستاد و به بانوی آنها نگاه کرد ، دست زیبارو را گرفت ، خم شد و آن را بوسید و بانو را در سینه‌اش فشرد و گفت: «بانوی من خشنودی تو نیروی دو چندان به من می‌دهد.»

اشک ، چشمهای بانوی آنها را پر کرده بود وقتی از آغوش بنیامین جدا شد ، گفت: «بدون تو من زنده نخواهم ماند.» بنیامین هم گریه‌اش گرفت بعد بانوی آنها دست بنیامین را گرفت و به اتفاق هم از خانه خارج شدند. کم‌کم باقی اصحاب از منازل خود بیرون آمدند و به رام آتون پیوستند. پیش از حرکت آخرین سفارش رام ، سالم بود ، که وی را تنها نگذارید. به این ترتیب بانوی آنها نزد عذرا دختر رام آتون ، ماند و بنیامین با نفرت برگزیده راهی دره‌ی سگها شدند. بانوی آنها از عذرا پرسید آیا برای همسر رام آتون ؛ عذرا بلافاصله گفت:
 «پس از به دنیا آمدن من بیمار می‌شود و از دنیا می‌رود.»

رام و یارانش پس از ساعتی حرکت و با راهنمایی چوپان پیر به دره‌ی سگها رسیدند. پیرمرد گفت: «من سگ بزرگ را دیدم چشمهایش برق می‌زد ، هیكلش از سگها بزرگتر بود.
 سگ پرستها اعتقاد دارند که سگ بزرگ الهی سگهاست. اگر سگ بزرگ احساس خطر کند ، زوزه‌های هولناکی می‌کشد. سیاه و شبیه گرگ است. تمامی سگهای دره از آن پیروی

می‌کنند. رام و یارانش از راه باریکه‌ای که به دره می‌رفت داخل شدند. سگ‌پرستها برای سرسبزی دره شریعه‌ای از رودخانه را به دره هدایت کرده بودند که سگها از آن بنوشند و هم با استفاده از آب، دره‌ای سرسبز برای سگها مهیا کرده باشند. رام از پیش می‌رفت، اصحاب پشت سر و بنیامین با کمی فاصله از سمت راست رام حرکت می‌کرد. رام آتون هنوز به محل جسد نرسیده بود که ایستاد. رام آتون تکه تکه‌ی استخوانهای بر جا مانده از پیکر مکا را دید. بنیامین به چهره‌ی رام نگاه کرد. رام بی‌صدا گریه می‌کرد و اشک از چشمهایش جاری بود. رام اسبش را هی کرد و نزدیک رفت سواران هم دنبال او نزد استخوانهای جا مانده از مکا رفتند. لباسهای مکا پاره پاره و پراکنده شده بودند اما شمشیر مکا نبود.

رام از اسب پایین آمد. بنیامین هم پایین جست. پدر رنج دیده با واریسی لباسها تیری خون‌آلود یافت. پیرمرد گفت در حال نبرد با سگها بود که تیری به سینه‌اش نشست و به زمین افتاد. بنیامین گفت: «بدون شک دره نگهبانانی دارد که مکا را هدف قرار داده‌اند آنوقت مکا طعمه‌ی سگها شده است. لاشه‌ی دو سگ را هم نگهبانان دره برده‌اند.» رام استخوانهای مکا را جمع کرد، سپس چاله‌ای حفر و بقایای استخوانهای مکا را زیر درخت بزرگی دفن کردند. برای اینکه محل دفن مکا گم نشود رام گفت: «این درخت نشان دهنده‌ی جایگاه دفن مکا است، آن را به یاد بسپارید.» پس از دفن مکا، رام اثر کشیده شدن لاشه‌ی سگها را گرفت و آن را با چوپان پیر دنبال کرد، دو تن به راه چپ و دو نفر را به راست فرستاد و گفت: «اگر به چیزی برخورد کردید به جایی که مکا دفن شد برگردید.»

بنیامین به هدهد گفت: «پرواز کن تا محل اجساد را بیابی.» هدهد پرواز کرد و با عبور از فراز درختان جریان آب را دید که طی مسافتی طولانی وارد شکاف بزرگی در دره می‌شود. وقتی نزدیک شد تعدادی سگ را بر دهانه‌ی غار دید، در دو سوی دهانه‌ی غار پیکره‌ی دو سگ که از سنگ تراشیده شده بود، روی پایه‌ی سنگی به صورت خوابیده، قرار داشتند. در بازگشت هم چرخ‌ی زد و به اطراف پرکشید گودال بزرگی را یافت که در آن انبوهی از استخوانها و مجموعه‌ی انسانها روی هم انباشته شده بود. داخل گودال چندین سگ دیده می‌شدند. با دیدن اسکلتها به یاد غاری افتاد که ساکنان دره جنگل قتل عام شده بودند سپس به نقطه‌ی دیگری پر کشید. ناگهان گریه و زاری کودکی را شنید.

چهار تن که به چهره‌هاشان نقاب سگ زده بودند دستهای کودک را گرفته و کشان‌کشان او را می‌بردند. کودک گریه می‌کرد و از شدت ترس فریاد می‌زد، نقابدارها به سوی کودک بر می‌گشتند و با ایجاد صدای سگ، کودک را بیشتر می‌ترساندند. هدهد بسیار متاثر شد و

سریع به سوی بنیامین برگشت. در این حین متوجه تیری شد که به سوبش برق آسا می آید، خود را از هدف تیر رها کنید. با شتاب بیشتر بال زد و روی شانه‌ی بنیامین فرود آمد. بنیامین به سر هدهد دست کشید و پرسید چرا نفس نفس می زنی، هدهد گفت: «کودک، کودک را از دست نقابداران نجات دهید.»

رام و یارانش با راهنمایی هدهد به محل گودال و دریچه‌ی ورودی آب هدایت شدند. آنها به تاخت رفتند و به نقطه‌ای رسیدند که سگهای وحشی در آن اجتماع کرده بودند. در این حین فریاد کودک به گوش رسید. رام از بنیامین و پیرمرد خواست کودک را نجات دهند، هر سگی که به رام و یارانش نزدیک می شد با ضربات سریع شمشیر کشته می شدند. نگهبانان دره‌ی سگها که از ورود رام و یارانش به دره آگاه شده بودند، آنها را تحت نظر گرفتند. از سوی دیگر بنیامین و پیرمرد با کشتن دو نقابدار کودک را نجات دادند. یکی از نقابدارها فرار کرد و در امتداد جریان آب که به شکاف دره می رفت گریخت. نگهبانان دره رام و پیروانش را تحت نظر داشتند اما دستوری مبنی بر حمله دریافت نکرده بودند. رام تصمیم گرفت برای یافتن نگهبانی که گریخته بود وارد غار شود. بنیامین اجازه گرفت که پیش مرگ رام و یارانش شود. رام شجاعت بنیامین را ستود. لحظه‌ای که بنیامین می خواست وارد غار شود صدای بسیار ناهنجار و دلخراشی شنید به گونه‌ای که بدون حرکت ایستاد. رام جلو رفت، دستش را به شانه‌ی بنیامین گذاشت. بنیامین به خود آمد، به عقب برگشت رام را دید و با نگاه مهربان وی روبه رو شد، صدای ناهنجار از درونش رفته بود. رام گفت: «بنیامین!»

بنیامین گفت: «نمی دانم چه شد که صدایی آزار دهنده آشفته ام کرد و هوش از سرم ببرد.» «بنیامین! این ناله‌ی شیطان است. وقتی به شکست نزدیک می شود، ناله می کند. وقتی شیطان در باطل پافشاری می کند ما هم باید استقامت و ایستادگی کنیم. هر چه ناله‌ی او بیشتر شود، بدان در کارت موفق بوده‌ای، چنانچه از ناله‌های شیطان بهراسی و عقب بکشی، شکست خواهی خورد.»

بنیامین آرام شد و زمانی که می خواست قدم بردارد آهسته گفت: «ماشع مادامد» بعد وارد غار شد. چند قدمی پیش نرفته بود که سگ بزرگ را دید که چشمهایش می درخشد به طرفش هجوم می آورد. بنیامین فریاد کشید سگ بزرگ را یافتم. آنوقت بنیامین هم حمله کرد، زمانی که هر دو به هم رسیدند، بنیامین ضربه‌ی بسیار محکمی به پای سگ بزرگ زد. سگ عووعو کنان بیرون گریخت، بنیامین هم به عقب پرت شد.

بنیامین به کمک رام از جا بلند شد، پای سگ بزرگ آسیب دیده بود و چون نمی توانست فرار کند، بر بلندی قرار گرفت. آنوقت پارس کرد، بعد رو به رام ایستاد و با عوووو... عوووو... زوزه کشید.

رام تیری به چله‌ی کمان گذاشت ، در نهایت صلابت کشید و سگ را هدف قرار داد. بنیامین به چهره‌ی رام نگاه کرد او هم زیر لب چیزی را تکرار می‌کرد. نسیم خنک دره موهای رام و لباس بلندش را به رقص در آورد. بنیامین و اصحاب نظاره‌گر وی شدند. رام کمان را به غایت کشید آنوقت تیر را رها کرد. تیر در یک چشم به هم زدن چشم سگ بزرگ را شکافت. سگ بزرگ با ناله‌ای گوش خراش از بلندی به پایین سقوط کرد. بنیامین و اصحاب از خوشحالی فریاد کشیدند. بنیامین داد زد: «درود بر رام‌آتون.»

رام گفت: «چشم دیگرش را هم بدرید. زیرا سگ بزرگ طلسم شیطان است.» اصحاب به سگ حمله کردند. سگ بزرگ به خود می‌غلطید و خرناس می‌کشید ، با نوک شمشیر چشم دیگرش را شکافتند.

لحظاتی بعد جسد سگ آتش گرفت و تمام سوخت. هدهد که مشغول جستجو بود تعداد زیادی از سگهای وحشی را دید که در حال هجوم به سوی رام و اصحابش هستند. پشت سر سگها نگهبانان نقاب بر چهره را دید ، تعداد آنها به دهها تن می‌رسید. هدهد مسیر پروازش را تغییر داد و با شتاب به سوی رام برگشت و روی دست بنیامین فرود آمد. همانطور که نفس نفس می‌زد ، بریده بریده گفت: «تعداد ... ز ... یادی ... سگهای ... وحشی و دهها نگهبان سوی شما می‌آیند.» رام به یکی از اصحاب گفت: «اسبها را گوشه‌ای جمع کن که از حمله‌ی سگها در امان باشند.» بعد یارانش را پیرامون خود جمع کرد و گفت: «سگهای وحشی و دهها تن برای کشتن ما می‌آیند ، آماده‌ی نبرد شوید.»

سگها طوری نزدیک شده بودند که صدای واق واق و حتی نفس زدنشان به گوش می‌رسید. بنیامین و یاران رام هر یک خود را پشت درختان و تخته سنگها مخفی کردند. رام‌آتون فرمان داد آماده‌ی تیراندازی شوید. وقتی سگها در تیر رستان قرار گرفتند تیرها را پرتاب کنید. سگها گرد سوخته‌ی سگ بزرگ جمع شدند در این حین با اشاره‌ی رام ، اصحاب ، تیرها را پرتاب کردند. هر تیر به یکی از سگها می‌خورد و بلافاصله تیر دیگری به چله‌ی کمانها می‌گذاشتند و سگهای تیر خورده را دوباره هدف قرار می‌دادند.

سگها عووعو کتان به زمین می‌غلطیدند و در حسرت شکار انسانها جان می‌دادند. طولی نکشید که سگها کشته شدند. در این هنگام نگهبانان دره ، پشت سر سگها رسیدند عده‌ی آنها چندین برابر رام و یارانش بود. رام‌آتون و پیروانش که در کمین بودند آنها را با تیر هدف قرار می‌دادند و نقش بر زمین می‌کردند.

نگهبانان دره که در کمین رام‌آتون افتاده بودند پشت درختها مخفی شدند. آنها توسط کسی که نقاب بزرگتری به چهره داشت فرماندهی می‌شدند. فرماندهی نگهبانان که عصبانی شده بود دستور داد سپر به دست دوباره حمله کنند. آنها با گرفتن سپر مقابل سینه و صورتشان به پیشروی ادامه دادند ، تا نبرد به صورت تن به تن و رودر رو واقع شد. رام و

باران وی مردانه می‌جنگیدند، اما به دلیل تعداد زیاد نگهبانان دره، اصحاب رام که توان مبارزه با چند نگهبان را نداشتند از پای در می‌آمدند. تمام تلاش سگ‌پرست‌ها دستگیری رام بود. اما یارای نزدیک شدن به رام‌آتون را نداشتند. بنیامین با توانمندی‌ای که داشت نگهبانان دره را یکی پس از دیگری با ضربات شمشیر قهرمانانه می‌کشت. کودک نجات یافته که پشت درختی مخفی شده بود از ترس گریه می‌کرد. رام تا گریه‌ی کودک را شنید خود را به او رسانید و به وی فهماند که باید فرار کند، بعد راهی را به کودک نشان داد و برای نبرد با نگهبانان برگشت. کودک آرام شد و از مسیری که رام نشان داده بود فرار کرد.

بانوی آب‌ها دلشوره داشت و بیقرار شده بود. مدام از این سو به آن سو می‌رفت از این رو از سالم اجازه گرفت به دره‌ی سگ‌ها برود. سالم به شرط وارد نشدن بانوی آب‌ها به دره‌ی سگ‌ها موافقت کرد. گفت: «دیدهبانی ده تا از پدر، بنیامین و سایر مومنین باخبر شوی، اگر آنها را نیافتی پیش از تاریک شدن هوا برگرد.»

بنیامین نبرد می‌کرد اما کثرت نگهبانان دره‌ی سگ‌ها، خسته‌اش کرد و توان جنگیدن را از دست داد و چون سگ‌پرست‌ها از هر سویی هجوم می‌آوردند، تیری به سینه‌اش فرو رفت. از طرف دیگر ضربه‌ی نگهبان دره بازویش را شکافت. در این حین با ضربه‌ی یکی دیگر از نگهبانان دره به زمین خورد. رام نزد بنیامین شتافت در این حال یکی از نگهبانان می‌خواست با نیزه کار را تمام کند که نگهبان را از پشت زد و بنیامین را از زمین بلند کرد. رام‌آتون مانده بود و بنیامین زخمی و سراپا خون‌آلود. هدهد که نظاره گر نبرد بود از دیدن حادثه‌های دلخراش از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. رام، بنیامین را سوار سرخ‌مو کرد، بنیامین با اندک رمقی که داشت لب به اعتراض گشود: «نباید تو را تنها بگذارم.»

رام گفت: «باید بروی، تو وفاداریات را ثابت کردی.» بعد دستش را به پشت اسب نواخت. سرخ‌مو جستی کرد و به تاخت رفت.

رام‌آتون تنها مانده بود و همه‌ی یارانش کشته شده بودند و نگهبانان دره دور تا دور رام را گرفته بودند. برای اینکه بیشتر خوی وحشی‌گری‌شان را به نمایش بگذارند به سان سگ صدا را در گلو جمع می‌کردند و خرناس می‌کشیدند یعنی هر لحظه به تو حمله خواهیم کرد.

به رام حمله کردند ، هر یک ضربه‌ای غافلگیرانه زدند و با خارج کردن صدای سگ از گلو عقب جستند. رام دو تن را هم کشت و در حال زدن ضربه به سومین آنها بود که نگاهیانی از پشت با نیزه حمله کرد. هدهد که تحمل دیدن این واقعه را نداشت پر گشود و به صورت نگهبان دره چنگ انداخت. سگ پرست نیزه را رها کرد و ضربه‌ی محکمی به سر هدهد زد. هدهد آن طرف پرت شد. نگهبان دوباره نیزه را به دست گرفت ، عقب برد و آن را به کمر رام آتون فرو کرد طوری که نیزه از آن سو بیرون آمد.

بعد از کشته شدن رام آتون ، سه نگهبان ، سوار اسبهای پیروان رام شدند و به تعقیب بنیامین رفتند. بانوی آنها در حال تاخت به دره‌ی سگها بود. سرخ‌مو با تمام توان پیکر بی‌جان و خون‌آلود بنیامین را با خود می‌برد. سرخ‌مو از این سو می‌تاخت و مهاجم از آن سو می‌دوید. در پی سرخ‌مو سه تن از نگهبانان دره خشمگین و کینه‌جو به دلیل کشته شدن سگ بزرگ می‌تاختند و برای کشتن بنیامین هیجان فوق‌العاده‌ای داشتند. بانوی آنها که برای رسیدن به راه باریکه‌ی دره‌ی سگها شتاب داشت ، زودتر از زمان مقرر به آنجا رسید. آنقدر که بیقرار بود ، نزدیک بود داخل دره بشود اما دوباره برگشت دره را نگاه کرد شاید کسی را بیابد.

هدهد که از ضربه‌ی سگ پرست تازه به خود آمده بود ، چشمهایش را باز کرد. اولین چیزی که دید پیکر غرقه به خون رام بود ، نیزه از پشت خورده و از شکمش بیرون آمده بود. اشک در گوشه‌ی چشمهای هدهد جمع شد. بنیامین و سرخ‌مو از نظرش گذر کرد. پرواز کرد تا سرخ‌مو را بیابد.

بانوی آنها بیقرار بود. بی‌وقفه دره را نگاه می‌کرد و در دل از خدا کمک می‌طلبید. از آن فاصله بنیامین را سوار بر سرخ‌مو دید ، اما خمیده و بی‌جان ، از خوشحالی فریاد کشید و گفت: «پروردگارا تو را سپاس.» سپس فریاد زد بن ... یا ... مین بعد سه سوار را دید که در تعقیب بنیامین هستند. بانوی آنها با اراده‌ای قوی تیری به چله‌ی کمان گذاشت و منتظر ایستاد تا نگهبانان نزدیک شوند و در تیر ریش قرار بگیرند. آنها از پاسبانی بانوی آنها بی‌خبر بودند و بنیامین را شکار لذیذی برای خود می‌پنداشتند ، لحظه به لحظه به سرخ‌مو نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. هر یک به دیگری می‌گفت شکار متعلق به من است سواری که جلوتر بود تلاش بیشتری می‌کرد که به سرخ‌مو برسد.

بانوی آنها ، مانند عقاب تیزبین منتظر اولین شکار خود بود. نگهبان وقتی در نزدیکترین نقطه‌ی هدف قرار گرفت ، بانوی آنها زیر لب گفت: «پروردگارا ما را از دست دشمنان نجات بده و ادامه داد: «ای ماشع ماداماد! ای کسی که با همه‌ی ستم مبارزه می‌کنی! بنیامین گرفتار ستمکاران است.» آنوقت تیر را رها کرد. تیر با اندک زمانی فاصله سینه‌ی

سگ پرست را شکافت و از اسب به زمین افتاد. سپس بدون درنگ تیر دیگری به چله‌ی کمان گذاشت و سوار دوم را نشانه گرفت.

دهد که از شکار سگ پرست شاد شده بود پر زنان آمد و به شانه‌ی چپ بانوی آنها نشست. بانوی آنها بار دیگر به زبان جاری کرد: «ماشع مادامد» و با قدرت و دقت فراوان تیر را پرتاب کرد، تیر قلب نگهبان دره را شکافت و او را آرام و بی صدا از اسب به زمین انداخت. این موقعی بود که سوار می خواست از روی تخته سنگ عبور کند، وقتی از اسب افتاد سرش با تخته سنگ برخورد کرد و همانجا جان سپرد. سوار سوم که از کشته شدن دو سوار ترسیده بود تصمیم گرفت بنیامین را با کمان هدف تیر قرار دهد.

بانوی آنها سومین مهاجم را هدف گرفت و آن نام را زیر لب تکرار کرد. این بار تیر به سگ پرست اثبات نکرد. نگهبان از بیم کشته شدن گریخت. دهدد پر گشود و به دره برگشت. سرخ موی خسته آخرین تلاشش را می کرد تا خود را بالای دره برساند. بالاخره اسب، از دره بالا آمد، بانوی آنها به سوی بنیامین شتافت. پیکر آغشته به خون همسرش را در آغوش گرفت و از خوشحالی فراوان گریست. بعد بنیامین را سوار مهاجم کرد. خود جلو نشست و به مهاجم گفت: «مانند باد پرواز کن که جان بنیامین در خطر است.»

سرخ غروب خورشید و سرخی غروب زندگی بنیامین با پیکر سراپا زخم وی آمیخته شده بود و مهاجم مانند باد پرواز می کرد. سالم که نگران بانوی آنها بود، از خواهرش عذرا خواست خبر بازگشت بانوی آنها را بیاورد. عذرا از آبادی دور شد تا نظاره گر بازگشت بانوی آنها باشد. پس از ساعتی انتظار که هوا تاریک می شد برای آخرین بار نگاه کرد دو اسب را دید که به سرعت می آیند، غم دلش را گرفت با خود گفت اسب بی سوار، اسب بنیامین است. بغض گلویش را می فشرد که دو سوار را دید بر ترک یک اسب (مهاجم) نشسته اند وقتی نزدیک شدند عذرا بنیامین و بانوی آنها را شناخت، آنوقت با خوشحالی نزد سالم برگشت.

مداوای بنیامین یک هفته زمان برد. سالم تیر را از سینه‌ی بنیامین خارج کرد. بانوی آنها در پرستاری بنیامین بسیار می کوشید. یک روز یکی از مومنین خبر آورد که تعداد بسیاری از سگ پرستها به سوی ما می آیند، بیم داریم ما را قتل عام کنند.

هدهد به سوی سگ‌پرستها که به منازل مومنین نزدیک می‌شدند پرواز کرد وقتی به جمعیت رسید با شگفتی دید تعداد زیادی از سگ‌پرستها از پیر و جوان ، مرد و زن ، کودک و خردسال به سوی منزل رام‌آتون می‌آیند. هدهد خبر آورد آنها برای جنگ نمی‌آیند. عده‌ای سواره و تعداد زیادی پیاده هستند.

سالم و چند تن از مومنین برای اینکه آنها چه می‌خواهند و چه هدفی دارند ، پیشاپیش جلو رفتند. از جمعیت هم چند تن از بزرگان زودتر خود را به سالم رساندند. یکی از ایشان از اسب پایین آمد و گفت: «سالم ، ما تو و پدرت را می‌شناسیم. آمده‌ایم از پدرت قدرانی کنیم. شنیده‌ایم با تعدادی از پیروانش به دره رفته و سگ بزرگ را کشته‌اند. پس از کشتن سگ بزرگ ، شبها با آرامش استراحت می‌کنیم و به خواب می‌رویم. من به نمایندگی از تمام قوم و همه‌ی کسانی که آمده‌اند ، از تو و خصوصاً پدرت ، رام‌آتون سپاسگزاری می‌کنم. از این پس شما در امنیت هستید و مانند سایر مردم از حقوق شهروندی برخوردار خواهید شد.»

سالم به رئیس قبیله گفت: «پدرم برای شما زحمات بسیاری کشید ، ناسزاها شنید و زجرهایتان را تحمل کرد. سرانجام هم ، جانش را برای زنده ماندن دین خدا نثار نمود. ما و پیروانش عزادار هستیم. بیکر رام و بهترین یارانش در دره‌ی سگها جا مانده. چنانچه به سپاسگزاری آمده‌اید ، همت کنید و برای فداکاری‌ای که رام انجام داد به یکتاپرستی ایمان بیاورید و برای آوردن اجساد یاریمان کنید.»

رئیس قبیله که مردی زمخت چهره ، خشن و جدی بود ، گفت: «سگهای دره تمامی جسد‌ها را تکه‌تکه کرده و بلعیده‌اند. ای سالم درست است که پدرت انسان بزرگی بود و آتون را پرستش می‌کرد. ما با آمدن سگ بزرگ ، خدایان خود را فراموش کردیم اما باور نداریم رام ، آتون ، خدایی را که دیده نمی‌شود می‌پرستید.»

سالم گفت: «ای مرد تو و چند تن از همراهانت برای صدق ادعای پدرم با ما به دره‌ی سگها قدم بگذارید تا صداقت و بزرگی او را به شما اثبات کنم. آنها که شایعه کرده‌اند پیکر رام را سگها خورده‌اند ، بدانید سگ‌پرستها پدرم و یارانش را کشته‌اند. اگر آتون همان خدائست که جهان را آفریده بدون تردید ، هم می‌تواند از جسد رام محافظت کند.»

رئیس قبیله گفت: «سالم شیوه‌ی گفتارت مرا به یاد رام‌آتون می‌اندازد. حال که چنین است با شما به دره‌ی سگها می‌آییم.» مردم که گفتگوی سالم با رئیس قبیله‌شان را می‌شنیدند فریاد زدند ، ما هم به دره‌ی سگها می‌آییم.

جمعیت به آن بزرگی روانه‌ی دره‌ی سگها شدند ، پس از چند ساعت راه پیمایی سرانجام به محل درگیری رام و اصحابش با سگ‌پرستها رسیدند. سالم جلوتر از همه حرکت می‌کرد و به دنبال سالم ، بنیامین و بانوی آبها بودند که به محل جدال رسیدند. سالم در میدان مبارزه

از اسب پایین آمد. دیگران هم از جمله رئیس قبیله‌ی الهی مرموز چنین کردند. پیکر باران رام کم و بیش طعمه‌ی سگها شده بودند، اما پیکر غرقه به خون رام بود که سالم، باقی مانده بود. کنار پیکر رام آتون جسد چندین سگ دیده می‌شد که گفتی به سرهایشان گرز کوبیده شده بود.

از کشته‌های نگهبانان دره اثری باقی نمانده بود. نقاب نگهبانان، به صورت پراکنده دیده می‌شدند. سالم کنار پیکر پدرش به آرامی نشست. او را به آغوش گرفت و چهره‌اش را نوازش کرد، بوید و بوسید و دقایقی گریست بعد، برخاست و رو کرد به رئیس قبیله‌ی الهی مرموز و گفت: «نزدیک شوید و پیکر رام را ببینید.» بنیامین که سخت متأثر بود اشک از گوشه‌ی چشمهایش جاری شد آنوقت ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود دوباره به درد آمد. اندک‌اندک گریه خانواده‌ها اوج گرفت و محل نبرد رام با نگهبانان دره تبدیل شد به مکان اشک‌ریزان مومنین و پیروان رام‌آتون. با تدبیر سالم از بازگرداندن اجساد خودداری شد. پیکر رام و اصحابش را آنجا دفن کردند. در پایان سالم به مردم گفت: «از این پس نام دره، رام‌آتون خواهد بود.»

مردم فریاد کشیدند: «رام‌آتون ... رام‌آتون.»

در بازگشت بنیامین محل دفن مکا را به سالم نشان داد و گفت: «مکا را زیر آن درخت دفن کردیم، مکا مردانه جنگیده، و به تیر نگهبانان دره کشته شده.» رئیس قبیله‌ی الهی مرموز نزد سالم آمد و گفت تصمیم گرفته‌ام به یکتاپرستی ایمان بیاورم. بعد رو به جمعیت کرد و با صدای بلند گفت: «ای مردم من به صداقت رام‌آتون رسیدم، می‌خواهم آیین پاک آتون را بپذیرم. قدری تفکر کنید و به پاس زحماتی که رام در حق انسانها کشید و در آخر قبیله‌ی الهی مرموز او را کشت به یکتاپرستی ایمان بیاورید. همانطور که پیش از ما از قبایل مختلف به رام پیوستند، تعدادی نیز جانشان را در این راه فدا کردند.»

در بازگشت از دره‌ی سگها (رام‌آتون) نیمی از جمعیت ایمان آوردند و تا به منازل خود برسند نیم دیگر هم پرستش آتون (خدایرستی) را پذیرفتند.

سالم به مردم گفت: «فردا همان جایی که رام و یارانش را دفن کردیم گرد هم جمع می‌شویم تا دره را از سگها پاکسازی نمایم. سگ بزرگ کشته شده اما گردانندگان آن زنده‌اند. باید آنها را متلاشی کنیم.»

بعد گفت: «وقتی به خانه‌هایتان برگشتید تمثالهایی را که از سگها و شغال ساخته‌اید نابود کنید.» حتی از طلا و نقره باشند ذوب کنید تا اثری از تمثال سگ و دیگر خدایان در خانه‌هایتان نباشد، آنوقت تمثالها را از دل‌هایتان بیرون بریزید و برای همیشه دل‌های خود را جایگاه خدایی کنید که شما را آفریده است.

سالم گفت: «زوج جوانی که با هدهد سفر می‌کنند و پرنده‌ای که مرا به وادی حکایت دلکش سلیهان می‌کشاند. بعد پرسید مقصد شما کجاست و هدفتان چیست؟»
«دروازه‌ی بهشت، هدف ما آزادی انسان بزرگ و زمینه‌سازی برای یکتاپرستی و عدالت جهانی آن موعود است.»
«باشنیدن این سخن به یاد دادگر آخرالزمان می‌افتم. بعد پرسید آیا نام دادگر آخرالزمان را می‌دانی؟»
«نامش ماشع مادماست.»

«آری او عدالت را در جهان می‌گستراند.» پدرم گاهی از پیامبر آخرالزمان می‌گفت و از شان عالیه‌رتبه‌ی خاندانش که نزد پرودگار دارند و در مشکلات از آنها استمداد می‌جست. من نیز هر گاه دلتنگ می‌شوم، آخرین موعود را یاد می‌کنم و زندگی‌ام را با نام و یاد او رونق می‌بخشم.

روز بعد تعداد بسیاری از قبیله‌ی الهی مرموز به دیدار سالم آمدند. طی چند روز متوالی تمامی سگهای وحشی‌ای را که آدمخوار شده بودند کشتند. پس از پاکسازی دره‌ی سگها، سالم از بنیامین پرسید سفر بعدیتان کجاست.

بنیامین نقشه را از گریانش بیرون آورد و گفت: «سرزمین حجاز و شهری که ابراهیم به فرمان خدا، خانه‌ای برای عبادت انسانها بنا کرده است.»

سالم گفت: «بنیامین شما از طریق دریا به سفرتان ادامه دهید.» آنوقت اندیشید بنیامین و بانوی آنها برای گذر از دریا محتاج کشتی بزرگی هستند. به این دلیل از قبیله‌ی الهی مرموز خواست بنیامین و بانوی آنها را در این سفر کمک کنند. به آنها گفت: «بنیامین و زوجه‌اش برای هدف بسیار ارزشمندی سفر می‌کنند. برای گذر از دریا نیازمند ساخت یا خرید کشتی است که به حجاز برسند پس وی را یاری کنید.»

زخمهایی که بنیامین در نبرد با نگهبانان دره برداشته بهبود یافته بود ولی زخم سرش التیام نیافته بود. از سالم پرسید هنوز دچار درد هستم. هر گاه پارچه را از دور سرم، باز می‌کنم دوباره خون جاری می‌شود.

سالم گفت: «تا وقتی قطعه لباس دور سرت باشد دچار سر درد و خونریزی نخواهی شد. آن پارچه‌ی گرانبهائی است از مردی غریب، نزد تو. سالها پیش پدرم آن لباس را از وی به یادگار گرفته بود. از برکت لباس بود که خداوند زندگی را به تو بازگرداند. پس از این هم طولی نخواهد کشید بهبودی که کامل خواهی یافت. این قطعه لباس نه تنها باعث شفای زخمها و دردهای توسست، می‌توانی از این قطعه لباس به عنوان مرهم زخم و تسکین دهنده‌ی درد برای دیگران استفاده کنی.»

شب هنگام بنیامین در خواب دید؛ مهاجمین ناشناس به خانه‌ی دانیال عابد، با مشعلهای روشن هجوم بردند و خانه را آتش زدند. بنیامین هراسان به سوی معبد می‌دوید... که فریاد زنان از خواب بیدار شد.

بنیامین و بانوی آنها از خانه بیرون آمدند که به دیدار سالم برونند و از وی تعبیر خواب را پرسند. عذرا به بانوی آنها گفت سالم به دره‌ی رام‌آتون رفته است. بنیامین و بانوی آنها به دره رفتند. سالم بر مزار رام نشسته بود. قبل از ورود به مدفن از اسب پایین آمدند و نزد سالم رفتند. با ورود به دره تمام حوادث آن روز در نظر بنیامین زنده شد. بنیامین آخرین لحظه‌ی نبرد را به یاد آورد، بغض گلویش را فشرد و اشک از چشمهایش جاری شد.

بنیامین با چشمهایی گریان به سالم گفت: «موضوعی که باعث شد به دیدارتان بیایم خوابی است که شب گذشته دیدم. مانند این خواب را هم دیده‌ام. بعد آنچه را در خواب دیده بود به سالم گفت.

سالم گفت: «درد خدا بر دانیال عابد. بعد پرسید بنیامین اگر چنین باشد آیا از هدفی که داری بازخواهی گشت؟»

بنیامین گفت: «کوچکترین جسارت به عابد پیر را هم تحمل نمی‌کنم اما از هدفی که دارم بر نخواهم گشت.»

سالم آرام آرام قدم زد، بنیامین و بانوی آنها نیز همراهی کردند. سالم سر به آسمان و مناظر زیبا و سرسبز دره چرخاند و گفت: «کسانی که به آفریدگار هستی ایمان نیاورده‌اند و از پیامبران پیروی نمی‌کنند، نه تنها دانیال عابد را نمی‌توانند تحمل کنند، بلکه قصد دارند به

بهانه‌ی انکار و آتش زدن خانه‌ی دانیال عابد، معبد را به آتش بکشند. بعد آهی کشید و گفت آنها با خداپرستی دشمنند. قصدشان مبارزه با پرستش آتون است.» به طرف اسب رفت و گفت: «و تو ای بنیامین با آمدن به این سفر و رفتن به دروازه‌ی بهشت وظیفه‌ی بزرگی به دوش گرفته‌ای» بعد سوار اسبش شد و گفت: «قبیله‌ی الهی مرموز تو را یاری رسانده‌اند، آنها هزینه‌ی سفر از جمله تهیه‌ی کشتی و آذوقه‌ی کافی را پرداخته‌اند.»

با کمکهای قبیله‌ی الهی مرموز بنیامین باهمکاری تنی چند از پیروان سالم توانست کشتی نسبتاً بزرگی تهیه کند. کشتی، بزرگ بود همراه با آذوقه‌ی کافی و جای مناسب برای سرخ‌مو و مهاجم. بنیامین و بانوی آنها پیش از ظهر با بدرقه‌ی جمعی از پیروان سالم سوار کشتی شدند. ساحل گرم بود. تابش پر حرارت آفتاب از یک سو، وزش باد گرم از دیگر سو باعث شد بنیامین زودتر وداع کند. کشتی دو طبقه بود و چهل پاروزن از طرف سالم مأموریت پیدا کردند آن را به حجاز برسانند و دوباره به مصر برگردند.

بنیامین بادبان را کشید، کشتی آرام آرام حرکت کرد و از ساحل فاصله گرفت. هدهد بال گشود و بر دیرک بادبان نشست. بانوی آنها گفت: «در سرزمین بانوی آنها آب را مقدس می‌دانستیم و واسطه‌ی آفرینش، بعد آهی کشید و گفت و چه جایگاهی برای آب قائل بودیم.»

بنیامین گفت: «آب نهاد آبادانی ست اما شایسته‌ی پرستش نیست.»

بانوی آنها پرسید چه تفاوتی بین آفریدگار و آفرینش است؟

«آفرینش همواره نیازمند آفریدگار است.»

بانوی آنها گفت: «بیش از هر موضوع دیگر به فکر دروازه‌ی بهشت هستم. بعد پرسید تفاوت دروازه‌ی بهشت با دیگر سرزمینها در چیست؟»

«بی تردید در این اسم معنایی نهفته است.»

بانوی آنها از صندلی جایگاه بلند شد و حین رفتن به عرشه‌ی کشتی و تماشای دریا، گفت: «یعنی محل عبور.»

بنیامین گفت: «ممکن است آشنا، دروازه‌ی بهشت باشد.»

کشتی آرام آرام در پهنه‌ی دریا به حرکت ادامه می‌داد. با فاصله گرفتن از ساحل دیگر از پرنده‌های دریایی نشانی دیده نمی‌شد. بنیامین و بانوی آنها هر یک در این اندیشه بودند که پایان سفرشان کی انجام خواهد پذیرفت. آیا موفق خواهند شد آشنا را ملاقات و از بند آزادش کنند.

بنیامین که می‌دید دختر پادشاه با تحمل سختیهای فراوان، تغییر هوا و راهپیمایی‌های طولانی، اتفاقات بیشتر تلخ و حرارت سوزان خورشید، چهره‌ی با طراوتش سوخته، جسم لطیفش خسته و لاغر شده، نتوانست کلامی به زبان بیاورد. گوشه‌ی چشمهایش قطرات

اشک جمع شد. زیبارو که به دریا نگاه می کرد با هق هق گریه های بنیامین ، برگشت دستانش را روی شانه های بنیامین گذاشت و پرسید چرا گریه می کنی؟ وقتی گریه های بنیامین فروکش کرد گفت: «اگر آرمانت را باور نداشتم همراهی ات نمی کردم. به جای زندگی آرام ، از سرزمین خود بیرون آمده ام ، حتی کلبه ی کوچکی هم نداریم. اما نسبت به آنچه تلاش می کنیم پروردگار مهربان بارها جبران می کند.» گریه های بنیامین رو به پایان بود که بانوی آنها به گریه افتاد. این زوج در پهنه ی دریا عاشقانه گریستند.

هدهد پر گشود ، چرخي زد و بار ديگر بر ديرک بادبان نشست. کشتی در پهنه ی دریا بود. از هر سو که نگاه می کردی ، آب بود ، گویی همه جای زمین را آب فرا گرفته بود. بنیامین و بانوی آنها ، سبکبال روی عرشه ی کشتی ایستاده بودند و زیرچشمی غروب زیبای خورشید را نگاه می کردند. هدهد بال گشود و آرام روی شانه ی بانوی آنها نشست. بنیامین گفت: «از گرسنگی توان ایستادن ندارم.» بعد برای تهیه غذا به آشپزخانه ی کشتی رفت. بنیامین از سرخ مو و مهاجم غافل نشد. برای دو حیوان هم علوفه و آب گذاشت. با فرا رسیدن شب از گرمای هوا کاسته شد و هوا رو به سردی گرایید. بنیامین گفت: «بانو هوا سرد شده ، من در عرشه می مانم تا مسیر کشتی تغییر نکند.» بانوی آنها جواب داد تازه غذا خورده و استراحت کرده ایم من هم کنار تو می مانم. بنیامین گفت: «پروردگار!! ای که همیشه هادی گمراهان بوده ای ما را به عبادتگاهی که ابراهیم ساخت برسان.» آفتاب هنوز طلوع نکرده بود و سرخی فلق در پهنه ی دریا دیده می شد. در نظر بانوی آنها این تصویر از زیباترین مناظر خلقت پروردگار بود که با دست قدرتش شب را روز می کرد و دوباره روز را به شب پیوند می داد. سه هفته از دریانوردی گذشت. عصر بود که کشتی به سواحل سرزمین حجاز رسید ، بنیامین در کم عمقترین قسمت ساحل کشتی را از حرکت باز ، داشت. ابتدا بانوی آنها از کشتی پایین رفت بعد بنیامین ، مهاجم را با احتیاط بواسطه تخته ی پهن و دراز از کشتی پایین آورد و افسار اسب را به دست بانوی آنها داد. بانوی آنها به طرف ساحل حرکت کرد ، ناگاه به خود آمد: «صبر می کنم بنیامین هم برسد.» لحظاتی بعد بنیامین سرخ مو را از کشتی پایین آورد. پرنده های دریایی بر سطح دریا پرواز می کردند.

سرزمین حجاز به قدری خشک و سوزان بود که نشاط را از بنیامین و بانوی آنها گرفت. پس از دو ساعت راه‌پیمایی برای رفع خستگی زیر خارهای خشکیده‌ی بیابان پناه گرفتند. با مقدار آبی که بنیامین در یراق سرخ‌مو، ذخیره کرده بود، نوشیدند و به راه‌پیمایی ادامه دادند. رفته رفته کوههای حجاز بیشتر نمایان شد، بنیامین گفت: «کوههایی که در نقشه ترسیم شده‌اند.»

می‌بایست برای رسیدن به مکه از فراز کوهها عبور می‌کردند یا کوهها را دور می‌زدند تا به خانه‌ای که ابراهیم بنا کرده بود می‌رسیدند. چون راه‌پیمایی در کوهستان دشوار بود، تصمیم گرفتند کوهستان را دور بزنند اما ممکن بود راه را گم کنند چون اسبها نمی‌توانستند مسیرهای ناهموار را با سرعت طی کنند، شاید در راه معبری برای عبور پیدا می‌کردند و خود را به شهر ابراهیم (مکه) می‌رساندند.

بنیامین و بانوی آنها هر چه پیش می‌رفتند گویی مسیر کمتری را پیموده بودند. بعد از راه‌پیمایی طولانی زیر آفتاب داغ و سوزان و زمین خشک و لم یزرع، تشنه و تشنه‌تر شدند. از مقدار آبی که باقی مانده بود هر یک جرعه‌ای نوشیدند و به راه‌پیمایی ادامه دادند. سرخ‌مو و مهاجم به آب بیشتری نیاز داشتند و بیشترین ذخیره‌ی آب را اسبها می‌خوردند که بتوانند زیر آفتاب سوزان راه بروند.

بنیامین به بانوی آنها گفت: «خوب است ساعتی استراحت کنیم.» زیرا می‌دید، بانوی آنها در حرارت بسیار بالا نمی‌تواند دوام بیاورد. لب و دهان بانوی آنها خشک شده بود و از گرمای زیاد چشمهایش سیاهی می‌رفت. تصمیم گرفت از راه‌پیمایی بازایستند، دست زیبارو را گرفت و با ایجاد سایه‌بان، او را زیر چادر برد.

با مساعد شدن حال بانوی آنها، سپیده دم حرکت کردند. به علت گرمای بیش از حد، تا خنکای صبح به راه‌پیمایی ادامه دادند سپس با برپایی چادر تا غروب خورشید زیر چادر ماندند. به تدریج ذخیره‌ی آبشان هم تمام می‌شد. مشخص نبود، چه مسافت دیگری را باید طی می‌کردند تا کوههای حجاز را دور می‌زدند. با آمد و شد پیاپی روز و شب، بنیامین شمارش روزها را از دست داد. طی این روزها تا رسیدن به شهر ابراهیم به نوعی سرگردان شده بودند.

دیگر آبی نداشتند با این شرایط ناگزیر بودند در خنکای روز، هر مقدار که می‌توانند راه‌پیمایی کنند. شاید راه عبوری از دل کوهها به شهر بیابند یا به چشمه‌ی آبی برسند. اما معبری نیافتند. در آن صحرای خشک و سوزان حجاز خبری از آب نبود. حتی زمین از تشنگی قادر نبود درخت سبزی در دامن خود جای دهد. جز بوته‌های خشکیده‌ی تیغ و جا به جا شدن غبار، چیز دیگری به نمایش نمی‌گذاشت. بنیامین و بانوی آنها تشنه شده

بودند. سرخ مو و مهاجم هم از تشنگی توان راه رفتن نداشتند. هدهد هم رمقی برای بال گشودن نداشت.

بانوی آنها از شدت گرما و حرارت فراوان دچار توهّم شده بود. حین راه‌پیمایی از فشار تشنگی و گرمای جان‌سوز در فاصله‌ای نزدیک، دریای بزرگی دید. خود را از اسب به زیر افکند. به یاد سرزمین بانوی آنها افتاده بود و دریایی که در آن دیار قرار داشت. ناگهان دو دریا، در توهّم بانوی آنها وسط بیابان (صحرا) جا به جا شدند. بانوی آنها به سوی دریای خیالی‌اش سریعتر قدم بر می‌داشت حتی متوجه نشد که افسار مهاجم از دستش رها شده و صدای بنیامین را هم نشنید، پادشاه و ملکه را دید که مقابلش ایستاده‌اند، اما هر چه شتاب کرد به آنها نرسید، وقتی به دریا رسید خود را به دریا انداخت.

بنیامین پشت سر بانوی آنها می‌دوید. بانوی آنها که دچار توهّم شده بود خاکهای صحرا را به سر و صورتش می‌پاشید. بنیامین بانوی آنها را از زمین بلند کرد. زیباروی قصر که حالا زیر تابش سوزان آفتاب صورتش سوخته بود و چشمهایش سیاهی می‌دید با لباسهایی خاک‌آلود و لبانی تشنه، ناباورانه خندید، بعد گریه‌اش گرفت. بنیامین به شدت تشنه بود اما آخرین قطرات آب را به گلولی خشکیده‌ی بانوی آنها چکاند و با دلی غمبار صورت بانوی آنها را نوازش کرد.

اشک در گوشه‌ی چشمهای بنیامین حلقه زده بود. نمی‌دانست با وضعیت پیش آمده چه باید بکند و چه پاسخی به بانوی آنها بدهد. وقتی می‌دید همسر فداکارش دچار توهّم شده برایش دردآور بود، بیشتر از درون ذوب می‌شد. بنیامین به خود گفت تو بودی که او را از آن همه آسایش جدا کردی و به این سفر طولانی آوردی بعد پاسخ داد، بانوی آنها خود اصرار به آمدن داشت. شوقش از من هم بیشتر بود. بانوی آنها اندکی جان گرفت وقتی به سختی توانست لبهایش را تکان دهد گفت: «بنیامین نگران نباش» ولی غم بنیامین را فرا گرفته بود. فکر می‌کرد، در پاسخ بانوی آنها چه بگوید، که با خوردن شی‌ای سنگین به زمین، به خود آمد، سرش را طرف صدا چرخاند، مهاجم بود اسب بانوی آنها که توانی برای زنده ماندن نداشت، به زمین خورده بود. بنیامین دوباره سرش را به طرف بانوی آنها برگرداند و گفت: «تنها امیدمان خداست.» به یاد دارم وقتی از سگهای وحشی ترسیده بودی و همه امیدت از خلق بریده شده بود فریاد زدی و ناخودآگاه نام خدا را به زبان آوردی و از او کمک خواستی. من هم باید فریاد بزنم و از او کمک بخواهم. آیا جز او کس دیگری هست که به داد ما برسد.

در آن سرزمین خشک و سوزان، با وزش کوچکترین نسیمی، غبار هوا به سان دستهای زبر و خشن مرگ، صورت بانوی آنها و بنیامین را نوازش می‌کرد و به جای رفع تشنگی به عطش آن دو می‌افزود.

بنیامین با مشقت ، بانوی آبه را سوار سرخ‌مو کرد بعد سراغ مهاجم رفت. اسب از تشنگی تلف می‌شد و به سختی نفس می‌کشید. سعی می‌کرد چشمه‌هایش را باز نگه دارد. از دست بنیامین هم کاری ساخته نبود. هنگامی که چشم بانوی آبه به مهاجم افتاد با اینکه بینایی‌اش ضعیف شده بود ، خود را از اسب به زیر افکند و به طرف مهاجم رفت. مهاجم نیز نگاهش به بانوی آبه بود. انگار مهاجم می‌گفت مرا ببخش که بیش از این نتوانستم طاقت بیاورم و بانوی آبه جواب می‌داد من برای وفاداری تو پاسخ شایسته‌ای ندارم بدهم. فقط با دلی پر از اندوه و آه سرد ، اشک می‌ریزم تا مرهمی باشد برای سینه‌های سوخته‌ی ما. مهاجم آخرین نگاهش چشمه‌های بانوی آبه بود. بعد قطره‌ی اشکی که گوشه‌ی چشمش نقش بسته بود ، با نوازش دست بانوی آبه چشمه‌هایش را بست.

سرخ‌مو در چند قدمی بنیامین و بانوی آبه نظاره گر مهاجم بود. گفתי تصور می‌کرد بعد از مهاجم نوبت من است که از تشنگی تلف شوم. اسب برای مرگ دوستش غمناک بود ، اما آن را بروز نمی‌داد. هدهد قدرت پرواز نداشت و برای فرار از گرما به بنیامین پناه برد.

بنیامین هدهد را زیر لباسش پنهان کرد و گفت: «در وضعیتی هستیم که قدم به قدم به مرگ نزدیک می‌شویم. بعد با یاس گفت هدف از این سفر طولانی آزادی آشنا بود. اما خدا با این اتفاقات تلخ و جانفرسا گویی می‌خواهد ما را از راهی که انتخاب کرده‌ایم بیازماید ، در این راه ثابت قدم هستیم ، و این آرمان بزرگ تا چه میزان برای ما ارزش دارد؟»

در این حین هدهد سرش را از گریبان بنیامین بیرون آورد و گفت: «بنیامین اتفاقاتی که در این سفر رخ داده و تو در بیشتر آنها به مرگ نزدیک شدی و در چند جا مرگ از زندگی‌ات پیش گرفت اما خدای مهربان وقتی استقامت تو را دید ما را به حال خود رها نکرد ، تیری که خورشیدپرستها به بازویت زدند ؛ در مبارزه با فرمانده چه کسی تو را نجات داد... این حوادث در مقایسه با امتحاناتی که برای انسانهای بزرگ پیش آمده ناچیز است.»

بنیامین گفت: «این ماموریت برایم بسیار ارزشمند است. از این رو نمی‌خواهم هیچ حادثه‌ای ما را از رسیدن به این هدف باز دارد.» هدهد خود را زیر لباس جمع کرد ، آنوقت سرش را از گریبان بنیامین بیرون آورد و گفت: «مقاومت کن و به تدبیر پروردگار خشنود باش.»

هنوز فاصله‌ی چندی از مهاجم نگرفته بودند که صدا و سایه‌ی کرکسها در آسمان پیدا شد. بانوی آبه نگاه کرد بعد می‌دانست چه پیش خواهد آمد.

پس از چند ساعت راه پیمایی از شدت گرما کاسته شده بود اما بانوی آبه رمقی برای رفتن نداشت. بنیامین تصمیم گرفت استراحت کنند بنابراین افسار سرخ‌مو را کشید و از حرکت بازایستاد.

بانوی آبه پرسید: «بنیامین چه پیش آمده؟»

«استراحت می‌کنیم.»

با اشاره‌ی بنیامین سرخ‌مو مانند شتر زانو زد و بانوی آنها از اسب پایین آمد. بنیامین ، سایه‌بان کوچکی به پا کرد و بانوی آنها زیر سایه‌ی چادر به آرامی نشست. بنیامین هم به زیر چادر رفت. سرخ‌مو برای فرار از آفتاب داغ و سوزان سرش را زیر چادر برد ، اما جثه‌ی بزرگ اسب از چادر بیرون ماند. بانوی آنها گفت دیگر قدرت راه‌پیمایی ندارد. سرخ‌مو هم از تشنگی نمی‌توانست حتی روی پاهایش بایستد. بنیامین هم تشنه بود ، اما آن را ابراز نمی‌کرد.

با غروب خورشید چشمهای بانوی آنها و بنیامین به خواب رفت. هدهد گوشه‌ی سایه‌بان آرامید. نیمه‌های شب بنیامین از فشار تشنگی از خواب بیدار شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. به آسمان نگاه کرد تا چشم می‌دید ستارگان چشمک می‌زدند. بانوی آنها ، هدهد و سرخ‌مو خواب بودند و گفتی به خواب ابدی فرو رفته‌اند. یک لحظه از خاطر بنیامین گذشت ، نکند بانوی آنها از تشنگی مرده باشد. آنوقت با دلهره ، سرش را آرام روی سینه‌ی بانوی آنها نزدیک کرد و گوش خود را روی قلب بانوی آنها قرار داد. تا وقتی که صدای تپش قلب بانوی آنها را بشنود ، دلهره داشت ، با خود می‌گفت: «اگر بانوی آنها ... نه بار پروردگارا ...» که صدای آهسته و نرم‌نرم تپش قلب بانوی آنها را شنید باز هم آرام نشد ، فکری در ذهنش درخشید ؛ قطعه لباس رام‌آتون را که دور سرش بسته بود ، باز و با آن لپهای خشکیده‌ی بانوی آنها را پاک کرد. سپس قطعه لباس را به پیشانی بانوی آنها بست و برای رهایی او از تشنگی به درگاه خدا دعا کرد. در آن سکوت شب به پا ایستاد. بعد از عجز و ناله به پیشگاه خدا به خاک افتاد و گفت: «پروردگارا به قدرت بی‌انتهایت و به نیاز بی‌پایان ما و به ماشع مادامد ما را از سرگردانی ، عطش و بیابان نجات بده.»

از شدت تشنگی و خستگی به همان حالت که به خاک افتاده بود به خواب رفت. ساعتی از ناله‌های بنیامین نگذشته بود که صدای پاهای آشنایی از چهارپایان را شنید ، چشمهایش را گشود و به چپ و راست نگاه کرد ، قافله‌ای از شتران را دید ، اما توان حرکت نداشت ، دلش می‌خواست از شترهای یکی را شکار کند ، با خود گفت اگر به شتران نزدیک شوم مرا زیر پاهایشان له خواهند کرد. با این افکار خود را زیر چادر کشاند و با درماندگی به خواب رفت.

با طلوع آفتاب و نسیم خنک صبحگاهی ، بنیامین از خواب بیدار شد ، به بانوی آنها نگاه کرد. بانو خواب بود. هدهد بیدار شده بود ولی از شدت تشنگی تنها چشمهایش باز بود. بنیامین برخاست و از چادر بیرون رفت. در فاصله‌ای چندین دور شتری را دید که از گروه شترهای شب گذشته جا مانده. فکری در ذهنش درخشید: «اگر شتر را شکار کنم گوشتش را کباب می‌کنم و از آب شکمبه‌اش سیراب می‌شویم.» بنیامین تیر و کمانش را برداشت و

به طرف شتر رفت. شتر به دلیل شکستگی پای عقب، نمی توانست حرکت کند. در اثر سقوط از بلندی پای شتر آسیب دیده بود. شتر متوجه بنیامین شد با ایجاد صدا به طرف بنیامین حمله کرد.

بنیامین بلافاصله تیری به چله ی کمان گذاشت و شتر را نشانه گرفت، تیر را تا انتها کشید و رها کرد. تیر به گردن شتر خورد، تیر دوم را پرتاب کرد و تا رسیدن شتر به بنیامین، بنیامین با وجود ضعف ناشی از تشنگی چند تیر دیگر به نقاط مختلف بدن شتر زده بود آنوقت شتر از شدت زخمهایی که برداشته بود به سنگینی زمین خورد. بنیامین نمی دانست چه اتفاقی افتاده، معجزه ای صورت گرفته یا در رویا، شتر را شکار کرده. ناگاه خود را در حال ذبح شتر دید. بدون توجه به تکانهای شدید شتر و صدای مهیبش وقتی به خود آمد که سر شتر را بریده بود. با احتیاط شکم شتر را پاره کرد و شکمبه ی شتر را که محل ذخیره آب است بیرون کشید. با شتاب خود را به سرخمو رساند. کوزه ی آب را برداشت و دوباره به طرف شتر برگشت، سر شکمبه را گشود و آب را درون کوزه ریخت. وقتی کوزه از آب پر شد، نزد بانوی آبها رفت. دستهایش به گوشت و خون شتر آلوده شده و ذوقی که سرپای وجودش را فرا گرفته بود، زیر چادر نشست و با خوشحالی بانوی آبها و هدهد را صدا کرد. بعد دستی به سر سرخمو کشید و گفت سرخمو برخیز، سپس با صدای بلند گفت:

«برخیزید... برخیزید.» بانوی آبها چشمهایش را گشود بنیامین کوزه ی آب را به دهان بانوی آبها گذاشت و جرعه ای آب به حلق بانوی آبها ریخت. سپس آبی به کف دست گرفت و به طرف هدهد برد، هدهد که بیدار شده بود با ولع، آب نوشید. سرخمو هم آب خورد، بنیامین هم به قدر کافی آب نوشید.

وقتی از عطش و مرگ بی آبی نجات یافتند، بنیامین گوشت شتر را کباب کرد و از خوردن آن نیروی تازه ای گرفتند. سرانجام، معبری برای عبور از کوهستان یافتند. بنیامین و بانوی آبها با گذر از معبر کوهستانی وارد شهر ابراهیم شدند. اما تا رسیدن به آن خانه فاصله ی زیادی داشتند و مسافت طولانی ای را باید طی می کردند. پیش از رسیدن به شهر آنچه از آب شکمبه باقی مانده بود به پایان رسید، و چون رفته رفته به شهر نزدیک می شدند، نگران تمام شدن آب نبودند.

ساکنان شهر خانه هاشان را از سنگهای کوهستان ساخته و از چهار جهت برای خانه ها پنجره گذاشته بودند تا از هر سویی که باد وزید باعث خنکی خانه ها شود. مردم به صورت

قبیله ، قبیله زندگی می کردند که دو گروه بزرگ بودند. عربهای اصیل و عربهای قحطانی. عربهای قحطانی چون از فرزندان اسماعیل و ابراهیم بودند و به دلیل عرب نبودن مادر اسماعیل (هاجر) آنها را عربهای غیر اصیل و عرب شده می نامیدند. بنیامین و بانوی آنها وقتی به شهر رسیدند ، خانه ای را که ابراهیم بنا کرده بود جستجو کردند. بنیامین نقشه را نگاه کرد و به بانوی آنها گفت طبق نقشه بین خانه و چشمه اسماعیل (زمزم) نباید فاصله ی زیادی باشد و از بانوی آنها پرسید ابتدا خود را به چشمه برسائیم و غبار سفر را بشوئیم یا به دیدن خانه برویم. بانوی آنها گفت مشتاق دیدن خانه هستم اما دوست دارم خاکهای سفر را از تن بشوئیم بعد به دیدن خانه برویم. بی شک خانه ای که ابراهیم ساخته باید باشکوه باشد. بنیامین افسار سرخمو را گرفت و بانوی آنها سوار سرخمو شد. طبق نقشه و راهنمایی یکی از اعراب ، بنیامین و بانوی آنها به چشمه اسماعیل رفتند. کنار چشمه نخلستانی دیده می شد که هوای خنک و دلپذیری داشت و آب چشمه در زیر نخلها جاری بود.

از برکت چشمه ، نخلها قد کشیده و پر بار بودند. چشمه در تملک کسی قرار نداشت و استفاده از چشمه برای همگان رایگان بود. آب شهر هم از چشمه ی اسماعیل تامین می شد. وقتی به چشمه رسیدند ، بانوی آنها از سرخمو پایین آمد. بنیامین هم چنین کرد. عده ای در حال آب رسانی به نخلها بودند. هدهد از شادی بالای چشمه چرخ زد و کنار چشمه فرود آمد. هدهد از فرصت استفاده کرد و خود را با آب چشمه شستشو داد. بنیامین و بانوی آنها پس از شستشو ، رهسپار خانه شدند.

برای ورود به فضایی که خانه در آن نقطه قرار داشت بنیامین و بانوی آنها با نگیهانانی مواجه شدند که لباسهای سیاه به تن داشتند. نگیهانان سخت گیر بودند اما با ورود بنیامین و بانوی آنها مخالفت نکرده اجازه ی ورود به آن دو را دادند. وقتی بنیامین مقابل خانه ایستاد ناخودآگاه به عظمت خدا پی برد. بانوی آنها که برای اولین بار بود چنین عبادتگاهی را می دید گفت: «نمی دانم احساسم را در برابر شکوه این خانه چگونه وصف کنم.» هدهد از شانه ی بنیامین پر گشود و به سوی خانه پرواز کرد ، بر فراز خانه دور زد و بر بام خانه نشست.

بانوی آنها از قبری که کنار خانه (کعبه) بود سوال کرد بنیامین گفت: «مدفن هاجر است ، همسر ابراهیم ، چشمه هم معروف است به چشمه ی اسماعیل (زمزم) فرزند هاجر. ابراهیم دو همسر داشت ؛ سارا و هاجر. سارا همسر اول ابراهیم بود. او که از ابراهیم صاحب فرزند نشده بود کنیز خود ، هاجر را به همسری ابراهیم در آورد. ابراهیم از هاجر دارای پسری به نام اسماعیل شد. حسادت زنانه ی سارا ، باعث شد هاجر تبعید شود. ابراهیم به فرمان خدا از بابل مهاجرت کرد و به این سرزمین آمد. همسرش هاجر و اسماعیل را که کودکی بیش

نبود در این زمین بی آب و سوزان بین این تپه‌ها رها کرد و رفت. هاجر برای یافتن آب و رفع تشنگی چند مرتبه نقطه‌ای تا نقطه‌ای دیگر را می‌پیماید اما آب نمی‌یابد. اسماعیل از شدت تشنگی پاهایش را به زمین می‌کوبیده که به فرمان خدا زیر پای اسماعیل چشمه‌ای می‌جوشد و چشمه همان بود که از آن سیراب شدیم و خود را در آن شستشو دادیم. بانوی آنها با شنیدن قصه‌ی هاجر و اسماعیل گفت: «گمان می‌کردم کار بسیار بزرگی انجام داده‌ام وقتی از زندگی شاهانه دست کشیدم و تو را به همسری در آن شرایط سخت انتخاب کردم و تمام سختیهای سفر را به جان خریدم به خود می‌گفتم زنی نبوده که این گونه فداکاری کرده باشد؟!»

بنیامین سکوت کرد بانوی آنها پرسید چرا سخن نمی‌گویی؟

«من نیز مرتکب این اشتباه شدم بعد دست به پشت سرش برد و گفت هنوز با اندک فشاری درد می‌گیرد.»

بانوی آنها گفت: «وقتی ابراهیم، هاجر و اسماعیل را تنها رها می‌کند آن لحظه نمی‌دانم هاجر چه احساسی داشته. کودکی که از تشنگی نمی‌تواند راه برود.» در این لحظه بانوی آنها به فکر فرو رفت. دیگر حرفی نزد و تا رسیدن به خانه، بین بانوی آنها و بنیامین سخنی رد و بدل نشد. سکوت بانوی آنها آنقدر طولانی شد که بنیامین گمان برد موضوعی فکر بانوی آنها را به خود مشغول کرده و او را آزار می‌دهد وقتی هر دو در مهاس با خانه ایستادند. بنیامین پرسید بانوی من، از چه نگرانی؟

بانوی آنها غمگین گفت: «تا امروز هیچ نشانی و بغض کرد، قطره‌ی اشکی را که گوشه‌ی چشمش نقش بسته بود گرفت و گفت از مادر بودن، احساس نکرده‌ام.» بنیامین گفت: «از عابد پیر شنیدم، دعا در مکانهای مقدس زودتر به اجابت می‌رسد. دست بانوی آنها را گرفت تا همراه طواف کنندگان گرد خانه بچرخند.»

حین طواف با شگفتی دو بت سنگی به رنگ سیاه و سفید را دیدند که در موازای هم کنار خانه روی سکوی بلندی قرار داشتند. بنیامین عده‌ای را دید پیرامون بت سیاه جمع شده، نذورات آورده بودند و از آن استمداد می‌جستند. عده‌ای هم گرد بت سفید تجمع کرده بودند و با آوردن نذورات احتیاجات خود را از آن تمنا می‌کردند. تعداد اندکی هم بودند که توجهی به بتها نداشتند. تنها گرد خانه می‌چرخیدند و از «الله» حاجت می‌طلبیدند. بنیامین و بانوی آنها پس از توقفی کوتاه به چشمه‌ی اسماعیل برگشتند. بنیامین به هدهد گفت دوست من آن دو بت مرا شگفت زده کرده، پرواز کن تا از راز پرستش دو بت آگاه شوی. هدهد اطاعت کرد پر گشود و رفت. شب هنگام نزد بنیامین و بانوی آنها برگشت و گفت: «پی بردم آنها چه کسانی هستند و نذورات را برای چه آورده بودند. خبر تاسف باری هم دارم.» بانوی آنها پرسید قرار است اتفاق ناگواری بیفتد؟

«نه بانوی آنها»

بنیامین پرسید خبر و اتفاق بد چیست ؟

هدهد گفت: «در این شهر دو قبیله ی بزرگ هستند. یکی از قبیله ها قائل به خدایی شبند و قبیله ی دیگر به خدایی روز اعتقاد دارند. آنها که شب را می پرستند بتی از سنگ سیاه ساخته و آنها که روز را می پرستند بتی از سنگ سفید تراشیده اند. دو قبیله همیشه در نزاعند. چند روز آینده قضاوتی سالیانه خواهند داشت.»

بانوی آنها گفت: «قضاوت سالیانه!؟»

هدهد گفت: «آری این دو قبیله هر سال در یک قضاوت شرکت می کنند. قاضی که نه از شب پرستهاست و نه از روز پرستها به میان این دو قوم می آید و به استدلالهای آنها گوش می دهد. قاضی پس از شنیدن استدلالها حکم خواهد داد. آن دو قوم به رای قاضی متعهد هستند.»

بانوی آنها گفت: «با آنها مجادله کنیم تا حقیقت را بازشناسند و از رنج گمراهی نجات یابند.»

بنیامین گفت: «فردا میان دو قوم می رویم باشد حقیقت به روی آنها باز شود.»

روز بعد میان قوم شب پرست رفتند. بنیامین خود را به آنها معرفی کرد اما آنها سخنان بنیامین را نپذیرفتند و ناسزا گفتند. بنیامین و بانوی آنها از قبیله ی شب پرست خارج شده به سوی قوم روز پرست رفتند. آنها بسیاری از سخنان بنیامین را مطابق با عقل و روشنایی دانستند اما از اعتقاد خود کوتاه نیامدند و به بنیامین گفتند که اندیشه هایش به آیینشان بسیار نزدیک است. اگر در قضاوت سالیانه با شب پرستها مناظره کند او را به آقایی بر خواهند گزید.

بنیامین و بانوی آنها از میان ایشان بیرون آمدند و به کوههای شهر ابراهیم (مکه) رفتند. آنجا با انسانهایی مواجه شدند که به دلیل اختلاف عقیده ، با شب و روز پرستها به کوهها پناه برده بودند و در مهاجرت زندگی می کردند. وقتی بنیامین و بانوی آنها خود را به ایشان معرفی کردند ، گفتند ما پیرو ابراهیم هستیم. با دامداری امرار معاش می کنیم. آنها از بنیامین و بانوی آنها خواستند که مهمان ساکنان کوهستان شوند و از عابد پیر و اهداف سفرشان بگویند. موحدین برای پذیرایی از بنیامین و بانوی آنها گوسفندی ذبح کرده و

غذای مفصلی تدارک دیدند. ساکنان کوهستان با رای بزرگ قوم یکی از خانه‌هایی را که در کوه حفر کرده بودند در اختیار بنیامین و بانوی آنها قرار دادند.

بزرگ قبیله که خود را از نسل ابراهیم می‌دانست، نامش نیز اسماعیل بود. بنیامین از اسماعیل پرسید شنیده‌ام که قضاوتی سالیانه برگزار خواهد شد و قاضی‌ای حکم خواهد داد.

اسماعیل که پیرمردی دانا بود گفت: «روزگاری در این سرزمین مردم «الله» را می‌پرستیدند و به آیین ابراهیم پایبند بودند اما رفته‌رفته، بین قبایل اختلاف پیش آمد و شیطان در گمراهی آنها کوشید. هر ساله بین دو قبیله‌ی بزرگ مناظره برگزار می‌شود. قاضی از قبیله دیگر است، او مردی مسن و با تجربه است. اما همواره به نفع شب‌پرستها رای می‌دهد و تلاش روزپرستها بیهوده است.»

بنیامین پرسید راهی هست آنها را از این گمراهی نجات دهیم؟ پیش از آمدن به کوهستان، میان دو قبیله رفتیم، شب‌پرستها به ما ناسزا گفتند و روزپرستها ما را به آیینشان دعوت کردند.

اسماعیل گفت: «سالهاست که با این مردم در این سرزمین زندگی می‌کنیم. از میان تمامی قبایل فقط شب‌پرستها خود را بر حق می‌دانند و آیین ما را باطل و شرک‌آمیز می‌خوانند. اگر با آنها مجادله کنیم دامهای ما را می‌کشند و خانه‌ها مان را آتش می‌زنند و ما را قتل عام می‌کنند.»

بانوی آنها پیشنهاد داد هدهد را میان دو قبیله بفرستیم که از نحوه‌ی مناظره و قضاوت سالیانه آگاه گردیم. بنیامین به هدهد نگاه کرد، هدهد که فهمیده بود گفت: «این دفعه نوبت من است.»

روز قضاوت فرا رسید و انتظار هدهد به پایان آمد. شب‌پرستها برای گریز از مناظره در روز و روزپرستها در شب، زمان مناظره را غروب خورشید تعیین کرده بودند. آنها کنار خانه جمع شده بودند که به آن، جایگاه مناظره می‌گفتند. آنجا با یکدیگر بحث می‌کردند و برای اثبات عقایدشان دلیل می‌آوردند.

هدهد که تماشاگر این رفتارها بود گفت: «این دو گروه منحرف برای اثبات عقاید باطلشان بحث می‌کنند و دلایل ناقص و بریده می‌آورند. پس هر قبیله‌ای که پیروز شود باز هم باطل پیروز شده است.» اندک‌اندک بزرگان دو قوم در جایگاه حاضر شدند و با آمدن قاضی پیر، سکوت جای خویش را با همه‌همه عوض کرد. او مورد اعتماد دو قبیله بود. پیرمرد بین بزرگان دو قبیله نشست. بزرگان دو قوم پیش از بحث و مناظره دوباره عهد کردند آنچه قاضی پیر حکم دهد خواهند پذیرفت.

شب‌پرستها با پوشیدن لباسهای سیاه خود را معرفی می‌کردند. روزپرستها با به تن کردن لباس سفید در مناظره شرکت کرده بودند. رئیس قبیله‌ی شب‌پرستها آغاز به صحبت کرد و گفت: «شب را می‌پرستیم و آن را بزرگ می‌دانیم و معتقدیم تا تاریکی ایجاد نشود نمی‌توان حقایق عالم را مشاهده کرد. شب که فرا می‌رسد زیباییهای آسمان نمایان می‌شود. ستاره‌های بی‌شمار آسمان را می‌توان دید. اما روز زینت آسمان و آنچه در آن است را می‌برد.»

روزپرستها پاسخ دادند: «وقتی خورشید طلوع می‌کند زیباییهای زمین پدیدار می‌شوند و انسانها می‌توانند کار کنند. این شب دشمن روز است. با آمدنش باعث می‌شود دست از کار و تلاش بکشیم و به خانه برگردیم. اگر شب نبود خواب نداشتیم، برای همیشه کار می‌کردیم. می‌توانستیم قصرهای بزرگ و با شکوه بسازیم و شهرها را آباد کنیم.»

هدهد تعجب کرد و تاسف خورد. منتظر بود ببیند قاضی پیر چه حکمی می‌دهد؛ چرخي زد و با دقت در آن هوای نیمه تاریک به چهره‌ی قاضی پیر نگاه کرد. پیرمرد لباسهایی مرتب و رنگارنگ به تن داشت. هدهد در چشمهای قاضی برق عجیبی دید. در پایان قاضی به نفع شب‌پرستها حکم داد. با محکومیت قوم روز پرست آنها باید دختر جوانی که دم بخت بود را زینت داده و آرایش کرده به عنوان قربانی به بت شب هدیه می‌دادند.

قاضی تهدید کرد اگر قربانی ادا نشود شب و روز درهم می‌آمیزند، آنوقت زندگی دو قبیله نابود می‌شود و طولی نمی‌کشد که حیات انسانها از بین می‌رود. چون تعادل شب و روز از بین رفته است. وقتی قربانی ادا شد نشانه‌ی پذیرش قربانی پایداری شب و روز است و آسیبی نخواهید دید.

روزپرستها زیباترین دختر را از بین دختران قبیله انتخاب کردند، بر تن وی لباس سفید پوشاندند. با زیورآلات زینت داده و آرایش نمودند، آنوقت تحویل شب‌پرستها دادند. هر چند از این رای خشنود نبودند اما چاره‌ای نداشتند. نیک می‌دانستند که قاضی پیر به نفع شب‌پرستها رای می‌دهد. ولی به دلیل ضعف قوای جنگی، قادر نبودند جنگ به پا کنند.

به قضاوت قاضی پیر رضایت می‌دادند که شاید سال بعد به نفع آنها رای بدهد.

وقتی رای قاضی به نفع شب‌پرستها داده می‌شد، شب‌پرستها سرپرستی «خانه» را به عهده می‌گرفتند علاوه بر آن، روزپرستها چون اهل کار بودند باید بردگی آنها را می‌کردند تا قضاوت سال بعد. مناظره که هنگام شفق صورت گرفت قربانی در فلق انجام می‌پذیرفت.

شب‌پرستها دختر جوان را در حضور قاضی پیر به معبد شب بردند. پس از کرنش به خدای شب، قربانی را در نقطه‌ای نشانده. هدهد به معبد شب رفت و در گوشه‌ای مخفی شد. نگهبانان سیاه‌پوش معبد را بستند و به نگهبانی از معبد پرداختند.

هدهد که در کنج معبد پنهان شده بود بعد از رفتن شب پرستها صدای گریه‌ی دختر را شنید که به بت شب التماس می‌کرد: «زندگی را از من بگیر، رحم کن، من، من، منی خواهم بهمیرم.» جایی را نمی‌دید و نمی‌دانست بت شب کجاست اما دست به دامانش شده بود، مرتب ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت.

ناگهان قاه‌قاه خنده، با گریه و ناله‌های دختر آمیخته شد. در این حین هددهد، قاضی پیر را دید، رو به دختر ایستاده، مستانه و دیوانه‌وار می‌خندید. به ناگاه خنده‌های قاضی پیر افتاد. پیرمرد با عصبانیت به سوی هددهد آمد و با غضب به سر هددهد فریاد کشید: «گم شو مزاحم!» هددهد پر کشید و در نقطه‌ی دیگری نشست. دختر اما صدایی نمی‌شنید و همچنان غریبانه می‌گریست.

پیرمرد هجوم برد تا هددهد را به چنگ گیرد. هددهد برای گریز از دست پیرمرد این سو و آن سو می‌پرید. دختر که در حال گریستن بود گریه‌اش افتاد و حواسش به پروازهای پرنده‌ای که نمی‌شناخت، جلب شد. ولی نمی‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است. گمان برد حضور پرنده باعث عصبانیت بت شب شده است. پیرمرد چند مرتبه تلاش کرد هددهد را شکار کند اما موفق نشد. به ناگاه چهره‌ی پیرمرد تغییر کرد و شبیه یکی از جنیان شد. با تغییر چهره‌ی پیرمرد هددهد تازه متوجه ماجراهای پشت پرده‌ی قضاوت و ... شده بود. قاضی پیر، شیطان بود.

هددهد گفت: «تازه می‌فهمم هر جا که انسانها گمراه می‌شوند پای تو هم در میان است.» شیطان گفت: «با آمدن انسان مقام خویش را از دست دادم و از بارگاه محبوب رانده شدم.»

هددهد جواب داد تو با خود بزرگ بینی، به پروردگار بی‌حرمتی کردی و با نافرمانی از بارگاه قریب رانده شدی آنوقت با گمراه کردن فرزندان آدم در پی گرفتن انتقام دیرینه‌ات هستی. شیطان به شدت خشمگین شد و گفت: «ای هددهد آگاه باش! من و لشگریانم نخواهیم گذاشت به دروازه‌ی بهشت برسید. اول هم تو را می‌کشیم که آغازگر سفر شدی.» بعد قاه‌قاه خندید و ناپدید شد. پس از رفتن شیطان دو سایه ظاهر شدند و به هددهد هجوم آوردند.

هددهد که در زندانی تاریک اسیر شده بود و راه گریزی نداشت از ترس این سو و آن سو می‌پرید و چون جایی را نمی‌دید با دیوار معبد برخورد می‌کرد. چند مرتبه که با دیوار برخورد کرد. چشمهایش سیاهی رفت و به زمین افتاد. یکی از سایه‌ها به هددهد نزدیک شد. قصد داشت هددهد را خفه کند که فریادی کشید و عقب جست.

«پرسید چرا فریاد می‌زنی؟»

«نام کسی را برد که جرات...»

«نام! نام چه کسی؟»

«دادگستر آخرالزمان.»

دو سایه ناپدید شدند. دختر که متوجه صداها شده بود از ترس جیغ بلندی کشید و بیهوش شد. سکوت معبد را فرا گرفت. ساعتی بعد هدهد به هوش آمد. فکر کرد چگونه به این انسان کمک کنم، او به مرگ ناعادلانه محکوم شده. بی آنکه مرتکب جرمی شده باشد. چنانچه او را نجات دهم خواهند یافت و با تیغ جهل این قوم و با کینه‌ی شیطان قربانی خواهد شد. اگر فرار کند، دو قبیله نزاع می‌کنند، آنوقت به جای یک انسان صدها انسان کشته خواهند شد. اگر دو قوم می‌فهمیدند آیینشان باطل است و به قضاوت‌های قاضی پیر (شیطان) توجه نمی‌کردند به حقیقت راه می‌یافتند. اما چیزی که هدهد می‌دید و می‌دانست آنها نه می‌توانستند ببینند و نه بشنوند. از این افکار بیرون آمد، پر گشود و بر بالین دختر نشست و برایش دعا کرد. وقتی دختر به هوش آمد. نمی‌دانست به کی و کجا پناه برود. گمان می‌کرد صداهایی را که شنیده از خشم بت شب بوده است. بعد هدهد را دید با خود گفت چه زود روز شد، معبد چقدر روشن است. همه جا را می‌بینم. دیوارها سیاه است و جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شود. حتی بت شب هم وجود ندارد. وقتی فهمید عقاید شب‌پرست‌ها و بت شب خیالی بیش نبوده، دوباره از هوش رفت. شب‌پرست‌ها پیش از طلوع آفتاب، در معبد را گشودند و قربانی را جستجو کردند. گمان بردند که خواب است. با خشم صدا کردند بعد گفتند مرده است یا خود را به مردن زده وقتی قربانی را جابجا کردند، دیدند دختر زنده نیست. هدهد از فرصت استفاده کرد، از معبد بیرون رفت و بر بام معبد نشست. در این حین پیرمرد آمد و به شب‌پرست‌ها گفت: «او به خدای شب جسارت کرده، مورد خشم قرار گرفته و کشته شده است.» شب‌پرست‌ها گفتند وظیفه‌ی ما چیست؟ قاضی پیر (شیطان) گفت: «قربانی دیگری برای بت شب جایگزین شود. در غیر این صورت سرپرستی خانه را از دست می‌دهید و نظم شب و روز از هم می‌پاشد.» نمایندگان که از قبیله‌ی روز آمده بودند، خبر مرگ دختر را به قبیله‌ی شان بردند.

این سنتی بود که خود گرفتار آن شده بودند. باید در آیین خود باقی می‌ماندند و هر سال برای بت شب، قربانی تقدیم می‌کردند یا دست از آیین به ظاهر روشن و جذابشان بر می‌داشتند و به موحدینی می‌پیوستند که در دامنه‌ی کوهستان زندگی می‌کردند تا تحت

سیمپره و ستم شب‌پرستها نباشند. هدهد با قلبی آکنده از درد به کوهستان پرواز کرد. از سوی دیگر بنیامین و بانوی آنها هم برای یافتن هدهد راهی شهر شده بودند. هدهد، بنیامین و بانوی آنها را در راه دید که هر یک سوار بر اسب به سوی شهر می‌روند، آرام و بی‌صدا روی شانه‌ی بنیامین فرود آمد. بنیامین و بانوی آنها پرسیدند چرا شب گذشته و بانوی آنها گفت نیامدی؟ هدهد بال گشود و به شانه‌ی بانوی آنها نشست و گفت همه‌ی ماجرا را شرح خواهم داد. آنوقت گفت بانو اسب زیبا و چابکی است. بانوی آنها گفت: «اهدایی شیخ اسماعیل است. وقتی قصه‌ام را شنید و فهمید که مهاجم، از تشنگی تلف شده، این اسب را که هم‌رنگ مهاجم بود به من هدیه داد.»

شیخ اسماعیل با مطرح کردن چرای سفر بنیامین و بانوی آنها به دروازه‌ی بهشت از قبیله‌اش درخواست کمک کرد. آنها با تهیه‌ی وسایل سفر، پاسخ مناسبی به درخواست شیخ اسماعیل دادند. با دادن شتر، سکه‌های طلا و ظروف گرانبها به شیخ اسماعیل اشک در گوشه‌ی چشمهایشان حلقه بسته بود، نشان می‌دادند که مطیع شیخ اسماعیل و نیز تا چه حد معتقد به آن آرمان جهانی هستند. بنیامین با دیدن باری قوم شیخ اسماعیل شگفت زده شد. به فکر فرو رفت که پروردگارا این قوم چه کسانی هستند؟ آن دو قوم متعصب بر سر اعتقاد باطل مناظره می‌کنند و قاضی باطل می‌آورند. اما قبیله‌ی شیخ اسماعیل زندگی در شرایط سخت را به ماندن در کنار آنها ترجیح می‌دهند. شیخ اسماعیل وسایل سفر را نزد بنیامین و بانوی آنها آورد و گفت: «اندک است اما از سر شوق و اخلاص آورده‌اند و این ارزش دارد.» بنیامین گفت: «شیخ! تو و قبیله‌ات مردمان باصفایی هستی دگمان نمی‌کردم با وجود این دو قوم نادان کسانی هم باشند که یاریمان کنند و از بندگان خوب الله باشند.» بانوی آنها از شیخ اسماعیل سوال کرد شیخ می‌دانی نام کسی که در آخرالزمان یکتاپرستی و عدالت را در جهان می‌گستراند چیست؟ شیخ اسماعیل گفت: «او از نسل پیامبر آخرالزمان است.» بنیامین پاسخ داد آری چنین است.

شیخ اسماعیل بغض کرد و اشک از چشمهایش جاری شد. بنیامین گفت: «مقصد ما دروازه‌ی بهشت و رهایی‌اشناست.»

شیخ اسماعیل گفت: «حال که چنین است بهترین کسانم را به یاری تان می فرستم تا در این راه قدمی برداشته باشیم.» بعد ، از بنیامین پرسید آیا سرزمین ما را می شناسید. بنیامین نقشه را به شیخ اسماعیل نشان داد و گفت بر اساس این نقشه سفر می کنیم. شیخ اسماعیل پرسید می خواهید به کدام سرزمین بروید؟ «سرزمین پارس.»

«برای رسیدن به سرزمین پارس دو راه دارید ، دریا و خشکی. اما از راه دریا باید چند ماه روی آب باشید. در سفر از خشکی گرفتار صحراهای ناشناخته خواهید شد که ممکن است در طوفان شن یا تشنگی و بی غذایی و گم کردن راه جانتان را از دست بدهید. از محاسن دریا این است که از گرما و طوفان در امان خواهید بود و امتیاز خشکی این است که می توانید زودتر از دریا به سرزمین پارس برسید.»

مشورتهای شیخ اسماعیل باعث شد که بنیامین و بانوی آنها مصمم شوند با پیمودن بیابانهای حجاز به سرزمین پارس بروند. بنیامین با چند نفر شتر و برداشتن آب و آذوقه کافی و همراهی بلدچی پیر ، مقدمات سفر را تدارک دید. به خواست شیخ اسماعیل ، فرزندش ابوجلال برای یاری و راهنمایی با این کاروان کوچک همراه شد. با فرا رسیدن شب ، شیخ اسماعیل پیشنهاد کرد که فردا با طلوع آفتاب ، بنیامین و بانوی آنها به سفرشان ادامه دهند.

پیش از طلوع آفتاب ، بنیامین ، بانوی آنها و هدهد از هوای خنک و دلپذیر کوهستان استفاده کردند و به کوهپیمایی پرداختند. جایی که بنیامین پیش می افتاد ، دست بانوی آنها را می گرفت و بالا می کشید. نسیم صبحگاهی می وزید. بنیامین و بانوی آنها بر بلندای کوه ایستاده بودند. هدهد که در آسمان کوهستان پرواز می کرد به سوی بنیامین و بانوی آنها آمد. نسیم جانبخش کوهستان با دستان پر مهر خود صورت بنیامین و بانوی آنها را نوازش می کرد. ناگاه بانوی آنها خانه ای را که ابراهیم بنا کرده بود ، دید با خود گفت نمی دانم در آن خانه چه رازی نهفته شده است ؟ صفا و آرامشی دارد که آن را جایی ندیده ام.

به تدریج قبیله ی شیخ اسماعیل گوسفندان را جهت چرا به دامنه ی کوهستان سرازیر کردند. صدای بع... بع... گوسفندان و جست و گریز آنها در دامنه ی کوه تصویر زیبایی از نوع زندگی قبیله ی شیخ اسماعیل را در تابلوی کوهستان به نمایش گذاشته بود. مردمانی

که خود را شایسته‌ی حفظ و نگهداری از خانه می‌دانستند. اما ایشان دور از خانه بودند و خانه در اسارت شب‌پرستها بود که آقایی خانه را هم بر عهده داشتند. پیروان ابراهیم با شیخ اسماعیل عهد کرده بودند وقتی به قدرت رسیدند در اولین فرصت خانه را از هر گونه بت و بت‌پرستی پاک کنند.

شیخ اسماعیل پیر بود اما چابک سوی بنیامین و بانوی آنها بالا می‌رفت و این باعث شگفتی بنیامین شد. بعد شیخ اسماعیل به جمع بنیامین و بانوی آنها پیوست. در آخرین گام بنیامین دست شیخ اسماعیل را گرفت و بالا کشید. شیخ اسماعیل با تشکر از بنیامین به خانه‌ای که ابراهیم بنا کرده بود نگاه کرد و گفت: «آن خانه را ابراهیم برای بندگی «الله» و به فرمان او بنا نهاده است. اما تا وقتی بت‌پرستی باشد و خانه در محاصره‌ی شب‌پرستها، اینها مانع بندگی انسانها در مقابل «الله» خواهند شد. بعد یادآور شد اولین خانه‌ای که برای عبادت ساخته شد آن خانه (کعبه) است که آدم (پدر همه‌ی انسانها) به فرمان خدا بنا کرد و ابراهیم بار دیگر خانه را که تخریب شده بود ساخت و آباد کرد.» سپس به خانه نگاه کرد و گفت: «برای بندگی «الله» علاوه بر ترویج یکتاپرستی باید ریشه‌ی پرستشهایی مانند شب‌پرستی و ... خشکانیده شود. بعد گفت: «آن خانه مقدس و مبارک است به خانه نگاه کنید و از پروردگار خواسته‌هایتان را بطلبید.» بنیامین و بانوی آنها به خانه نگاه کردند و خواسته‌هایشان را از پروردگار طلبیدند. آنوقت از بلندای کوهستان پایین آمدند.

فرزند شیخ اسماعیل و پیرمرد با تجربه‌ی روزگار با چند نفر شتر و ناوه‌ی مخصوص که برای بانوی آنها تدارک دیده بودند، برای یک سفر سخت و طاقت فرسای بیابانی آماده شده بودند. شیخ اسماعیل شترها را کنترل می‌کرد و مرتب بار شترها را بازدید، تا از آب و آذوقه‌ی کافی مطمئن شود. وقت خداحافظی بنیامین و بانوی آنها از شیخ اسماعیل و قبیله‌اش فرا رسیده بود. بانوی آنها وداع کرد سوار ناوه شد و شتر از زمین برخاست. ابوجلال، شیخ اسماعیل را در آغوش گرفت. شیخ اسماعیل فرزندش را غرق در بوسه کرد گفت: «فرزندم سفری سخت و طولانی‌ای را در پیش دارید. همه سفارش‌م این است در محافظت از بنیامین و همسرش بکوشی اگر چه جان‌ت را از دست بدهی.»

ابوجلal گفت: «می‌دانم سفارش تو بی‌جهت نیست، وظیفه‌ام را انجام خواهم داد.»
ابوجلal دارای سه فرزند بود. دو دختر که خردسال بودند و سومی که نوجوان بود، جلال نام داشت، برای بدرقه‌ی پدر همراه مادرشان آمده بودند.

اما پیرمرد در نزاع با شب‌پرستها، همسر و فرزندش را از دست داده بود. از قبیله‌اش گریخته و دیر زمانی نمی‌شد که به قبیله شیخ اسماعیل پیوسته بود. کسی را نداشت تا بدرقه‌اش کند. قلبی شکسته، چهره‌ای غمگین و حزن‌آلود داشت. بیشتر در عالم خودش به سر می‌برد و کمتر حرف می‌زد. گاهی اوقات به گوشه‌ای خیره می‌شد. با این خیره شدن، حادثه‌های دردناک گذشته‌ی زندگی‌اش را می‌دید و زمانی هم در همان عالم ناخودآگاه اشک از گوشه‌ی چشمهایش جاری می‌شد. غافل از اینکه اطرافیان او را می‌بینند. وقتی به خود می‌آمد، اشکهایش را پاک و گمان می‌کرد کسی متوجه او نشده است. گاهی خود را نزد همسر و دو فرزندش می‌دید و خنده بر لبانش می‌نشست. گاهی شب‌پرستها را می‌دید که وحشیانه به منزلش هجوم می‌آوردند و خانواده‌اش را بی‌رحمانه می‌کشند. وقتی به باطل بودن آیین شب‌پرستی پی برده بود تمام سعی خود را به کار گرفته بود تا دیگران را هم به شیطانی بودن عقیده‌ی شب‌پرستی آگاه کند. به این دلیل شب‌پرستها خانواده‌اش را کشته بودند و او در نهایت غربت به قبیله شیخ اسماعیل پناه برده بود.

در این حین شیخ اسماعیل دستش را به شانه هاتف نواخت. هاتف به خود آمد و گفت بلی یا شیخ. شیخ اسماعیل دو دستش را باز کرد و هاتف را به آغوش گرفت. هاتف که از گذشته بیرون آمده بود، خود را مانند کودکی در سینه‌ی شیخ اسماعیل می‌دید، چون شیخ او را مانند پدری مهربان به آغوش گرفته و سینه‌اش را به سینه‌ی هاتف چسبانده بود. بغض از دست دادن خانواده‌اش ترکید و آغوش گرم و مهربان شیخ اسماعیل را مأمی دید تا بغض یخ زده‌اش را در آن وادی ذوب کند.

کاروان کوچک با بدرقه شیخ اسماعیل و قبیله‌اش سفر را پیش گرفت و از شهر ابرهیم به شمال شرق حرکت کردند. وقتی بنیامین ایثار ابوجلal و خانواده‌اش را دید و پیرمرد دلسوخته را به خود نهیب زد: «بنیامین تنها تو و همسرت نیستید که فداکاری می‌کنید، بلکه همه‌ی کسانی که کمک کرده‌اند سهیم‌اند، اما در این داستان افتخارش برای ما می‌ماند.»

بانوی آنها که در کجاوه نشسته بود نفس آرامی کشید و در دل گفت: «پروردگارا گاهی آنچنان بر ما تنگ می‌گیری که ناامیدها بر ماهجوم می‌آوردند و چنان در طوفان حوادث گرفتار می‌شویم که نزدیک است تمام امیدمان را از دست بدهیم. با یا تو قهر کرده و ستیزه جویی نکنیم. گاهی آنچنان بر ما لطف می‌کنی و ما را مورد محبت و نوازش قرار می‌دهی که

باورمان نمی‌شود. مانده‌ام به کدامیک از آنها اعتماد کنم از وقتی که قدم در این راه گذاشتم امتحانات تلخ و شیرین تو بوده است. اما من همواره به مهربانی تو چشم امید دارم.»

قافله متشکل از دو اسب، سرخ‌مو و اسب اهدایی شیخ اسماعیل، شتر مخصوص حامل کجاوه که بانوی آنها بر آن سوار بود، شش نفر شتر که حامل آب و آذوقه بودند. دو نفر شتر که یکی را ابوجلال سوار بود و دیگری را هاتف پیر، ادامه یافت.

بنیامین پیشاپیش قافله حرکت می‌کرد هر از گاهی کنار شتر بانوی آنها می‌رفت و حال بانو را می‌پرسید. کم‌کم از شهر دور شدند. آنچه دیده می‌شد بیابان بود و خارهای بیابان که با وزش باد گرم در سطح خاکهای نرم و سوخته غلت می‌خوردند و شترهای وحشی که در دل بیابانهای حجاز دیده می‌شدند. بنیامین کم‌کم با ابوجلال فرزند شیخ اسماعیل انس می‌گرفت و گفتگوهایش با وی آغاز می‌شد. هاتف کمتر حرف می‌زد اما جملاتی را که بر زبان جاری می‌کرد بدون پیش آگاهی حکمتی بود که از زبان وی سرازیر می‌شد.

ابوجلال گفت: «بنیامین، هاتف رفیق باصفایی است ولی کمتر سخن می‌گوید.»

بنیامین گفت: «هاتف میل دارم در سفری که در پیش داریم از مصاحبت با تو بهره ببرم. از گذشته‌ات بگو من هم از سرزمینی که آمده‌ام خواهم گفت.»

هاتف، سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. آنوقت تلخندی زد و زیر لب گفت: «گذشته، بعد با صدای بلند گفت: «گذشته‌ای ندارم که از آن با افتخار یاد کنم یا به آن بیالم. آینده‌ای هم دارم که تضمینی برایش نیست خوشبخت خواهم شد یا ...»

ابوجلال گفت: «آیا از رحمت «الله» ناامیدی؟»

«اگر چنین بود شایستگی پیدا نمی‌کردم در رکاب فرستاده‌ی دانیال عابد باشم و یاری‌اش کنم. از نفس بداندیش خود بیمناکم ناگهان فریتم دهد و خوابم کند آنوقت دچار افکاری شوم و به اعمالی دست بزنم که سبب شوند در زیان ابدی گرفتار گردم.» در این حین بنیامین به سوی شتران بارکش رفت بعد نزد هاتف برگشت و گفت: «مرا هم بیمناک کردی؟»

هاتف گفت: «شیخ اسماعیل می‌گفت آنچه باعث شد شیطان رانده شود خودخواهی‌اش بود.» بعد برای مراقبت از شترها رفت زیرا می‌خواست از حرف زدن بگریزد.

قافله روزها راه می‌پیمود و شبها استراحت می‌کرد. در یکی از این شبها که قافله اتراق کرده و بانوی آنها از کجاوه بیرون آمده بود متوجه سیاهی‌ای با هیکل بزرگ شد که از دور به سوی قافله می‌آمد، ترسید و بنیامین را صدا کرد. بنیامین که مشغول بررسی شترها و

بازدید از مقدار آب و آذوقه بود نزد بانوی آبها شتافت. بانوی آبها گفت: «سیاهی ای دیدم که به سوی ما می‌آمد. شبیه موجوداتی بود که در اهرام بودند.» بنیامین با شنیدن نام سیاهی به فکر فرو رفت. هدهد که بر کجاوه نشسته بود گفت بنیامین من هم دیدم. بنیامین پرسید آیا می‌خواهد در کار ما دخالت کند.

هدهد گفت: «قصد خرابکاری دارد.»

بانوی آبها گفت: «آنچه اهمیت دارد حرکت بی‌وقفه به دروازه‌ی بهشت است اگر نه موانع در این راه بسیار است.»

بنیامین، ابوجلال و هاتف چند روز دیگر با مشقت زیاد به صحرا پیمایی ادامه دادند. گفתי نقطه‌ی کوچکی بودند که در پهنای صحرا گم شده‌اند. هاتف و ابوجلال، از ساکنان حجاز بودند، اما در شناخت سرزمینشان آنچنان که می‌بایست با تجربه نبودند و می‌گفتند نخستین بار است که پا به این نقطه از سرزمینمان می‌گذاریم. هدهد از شدت گرما و حرارت بسیار زیاد، روزها از کجاوه‌ی بانوی آبها خارج نمی‌شد. وقتی آفتاب وسط آسمان می‌رسید، هاتف پیر با فریاد می‌گفت باید چادر بزنیم، اگر این موقع از روز حرکت کنیم از گرما هلاک خواهیم شد.

قافله پس از یکماه راه‌پیمایی نه به آبادی‌ای رسید و نه از رود و جنگل اثری یافت. بیابان بود و بیابان. قافله به قدر نیاز آذوقه داشت. اما به دلیل گرمای شدید مصرف آب بیشتر بود. بنیامین در این اندیشه بود که اگر از دریا سفر می‌کردیم گرفتار گرما و صحرای بی‌انتهای نمی‌شدیم. هر چه پیشروی می‌کنیم به جایی نمی‌رسیم.

غروب بود. بانوی آبها پرده‌ی کجاوه را کنار زد تا از هوای بیرون تنفس کند. بنیامین هم نزد بانوی آبها آمد. هاتف با فریاد مخصوص که سر شترها می‌کشید می‌فهماند تا از حرکت بازایستند. شترها که متوقف شدند شتر بانوی آبها زانو زد و او از کجاوه بیرون آمد.

سکوت اسرارآمیزی در صحرا حکمفرما بود. آن لحظه نه از وزش باد خبری بود نه از جا به جایی خارهای بیابان و پراکنده شدن خاکهای نرم صحرا. غروب سرخ شگفت‌انگیز خورشید و تصویر بی‌نظیر آن، جلوه‌ای از نقاشی طبیعی بود که پروردگار، به نمایش گذاشته بود.

بانوی آبها غرق در تماشای این تصویر زیبا بود که دوباره سیاهی را دید. رو به رویش ایستاده بود و با چشמהایی غضب‌آلود به بانوی آبها نگاه می‌کرد. بانوی آبها ترسید و فریاد زد: «بنیا...مین» بنیامین که پهلوی بانوی آبها ایستاده بود دستش را روی شانه‌ی بانوی

آبها گذاشت و گفت: «سبب فریادت چیست؟»

بانوی آبها که دست پر توان بنیامین را روی شانه‌اش احساس می‌کرد گفت: «بار دیگر سایه را دیدم، که خشمگین نگاه می‌کرد.»

در این حین هاتف و ابوجلال نزد بنیامین و بانوی آنها آمدند. ابوجلال گفت به کمک ما نیازی هست؟

بنیامین گفت: «گویا بانوی آنها از چیزی ترسیده.»

ابوجلال و هاتف وقتی دیدند که خطری بنیامین و بانوی آنها را تهدید نمی‌کند، برای سرکشی از شترها رفتند.

در سکوت اسرارآمیز و آرام بخش شب، بنیامین وقتی فکر می‌کرد هر چه پیش رفته به جایی نرسیده‌اند خستگی‌اش بیشتر می‌شد. با این افکار بی‌پاسخ به خواب رفت. صبح وقتی ابوجلال چهره‌ی درهم و پریشان بنیامین را دید پرسید چرا نگرانی؟ بنیامین پاسخی نداد.

ابوجلال گفت: «نگرانی در چهره‌ات نمایان است.»

بنیامین که از حوادث اهرام و بیماری بانوی آنها بود نگران بود آهی کشید و گفت:

«نمی‌دانم، کی می‌توانیم از گرداب این بیابان بیرون برویم.»

ابوجلال گفت: «بنیامین با توجه به دست و پنجه نرم کردن با حوادث ناگواری که برای تو پیش آمده این موضوع نمی‌تواند باعث نگرانی تو باشد.»

هاتف نزد ابوجلال و بنیامین آمد و به ابوجلال گفت: «ابن اسماعیل، بنیامین از طرف همسرش نگران است.»

بنیامین که چنین دید سوی هاتف برگشت: «هاتف، ابوجلال، بگذارید موضوعی را برایتان بگویم. توجه کنید! غریبه‌ای در قافله است که به دیدگان ما نمی‌آید اما به دنبال ماست.»

ابوجلال گفت: «واضح تر بگو.»

بنیامین گفت: «غریبه از جنیان است و از دوستان ما نیست. مراقب باشید به زودی اتفاقات غریبی خواهد افتاد. چنانچه هر اتفاقی همدیگر را متهم نکنید فقط آرامستان را حفظ کنید.»

هاتف و ابوجلال هر لحظه منتظر بودند که چه ماجرای غریبی پیش خواهد آمد و این بر حساسیت آن دو می‌افزود. چند روز گذشت و نزدیک به فراموشی این موضوع که غریبه‌ای در جمع ایشان است و رخ ندادن حادثه‌ای، حساسیت بودن غریبه به تدریج کمرنگ شد.

یک روز در گرما گرم صحرای سوزان شتری که کجاوه‌ی بانوی آنها را حمل می‌کرد رم کرد. شتر که تا آن روز آرام بود و طی سفر با صدای بانوی آنها انس گرفته بود بی‌جهت دوید.

هدهد سراسیمه از کجاوه بیرون آمد. بنیامین و هاتف به دنبال شتر تاختند. بنیامین حین تاخت به ابوجلال گفت: «مواظب سایر شترها باش.» وقتی بنیامین و هاتف دنبال شتر بانوی آنها تاختند به ناگاه سایر شتران رمیدند و بی‌محابا دویدند. در حین دویدن شتران رمیده، کوزه‌های آب به زمین پرت می‌شدند و می‌شکستند. از سوی دیگر کجاوه‌ی بانوی آنها در اثر رمیدن شتر واژگون شد و به زمین افتاد. هدهد که فراز کجاوه پرواز می‌کرد از شدت اضطراب پشت سر هم بانوی آنها و بنیامین را صدا می‌زد شاهد افتادن کجاوه و به زمین خوردن بانوی آنها بود. بنیامین که پشت سر شتر بانوی آنها می‌تاخت وقتی رسید خود را از اسب پایین افکند و به کمک بانوی آنها شتافت. صورت بانوی آنها زخمی شد و سرش شکست. بنیامین، بانوی آنها را از کجاوه‌ی واژگون بیرون آورد. هاتف که دید شترها رمیده‌اند دنبال شترها تاخت و از بنیامین دور شد. شتر بانوی آنها هراسان فرار می‌کرد و در پی شتران رمیده می‌رفت.

غم، چهره‌ی ابوجلال را گرفته بود. با صورتی مملو از عرق و خاک و زبانی که از تشنگی به کام چسبیده بود با رویی شرمسار به بنیامین نگاه کرد. ابوجلال با چهره‌ی غم و غبار گرفته گفت: «هر چه سعی کردم نتوانستم جلوی فرار شترها را بگیرم.»

بنیامین گفت: «خودت را سرزنش نکن.»

هدهد پی هاتف و شتران رمیده پرواز کرد. هاتف وقتی به شترها رسید بالاخره آنها را نزد دوستان بازگرداند. اما کوزه‌های آب شکسته بودند. این اتفاق سبب شد که هاتف در بازگشت بیشتر شرمسار شود. ابوجلال از شدت گرمای زیاد و تشنگی فراوان رمقی برای حرکت نداشت. بنیامین به مداوای زخمهای بانوی آنها پرداخت. با آمدن هاتف و برگرداندن شترها، بنیامین مقداری آب به ابوجلال نوشاند. بعد هر یک به مقدار کم آب خوردند. پس از رفع خستگی و تشنگی، بنیامین به کمک هاتف و ابوجلال چادر زد بعد کجاوه‌ی بانوی آنها را دوباره سوار شتر کردند.

بنیامین، نگران از دست دادن کوزه‌های آب و بی‌آبی بود. در آن سو ابوجلال به هاتف می‌گفت بیش از یک ماه است که در بیابان گرفتار شده‌ایم اتفاقی که افتاد و با مقدار آب بسیار اندک، امید رسیدن به مقصد را ندارم با این حال از تشنگی خواهیم مرد.

هاتف گفت: «ابوجلال از خدای ابراهیم ناامید مشو، باید زنده بمانیم و بنیامین را یاری کنیم.»

بنیامین در فکر غریبه بود که باعث رمیده شدن شترها شد. آیا از ساکنان بیابان است، یا به تعقیب آنها آمده است؟ در این افکار بود که به یاد گفته‌ی بانوی آنها افتاد. شبیه سایه‌هایی که در اهرام دیده بودند، است. برقی در ذهنش درخشید آری باید ابلق جن باشد، رهایش کردم و از او عهد گرفتم که برای رسیدن به نگهبان اهرام مرا یاری کند. اما به

قولی که داده بود عمل نکرد. هدهد که بانوی آنها را غمگین دید دلداری اش داد. بانوی آنها گفت: «نگرانم ماموریت بنیامین است و آزادی آشنا.» قافله چند روز با وضعیت پیش آمده به راهپیمایی ادامه داد. ذخیره‌ی آب رو به اتمام بود و هنوز مسافت بسیار زیادی مانده بود طی کنند تا به دریای پارس برسند. بنیامین تصمیم گرفت پیش از اتمام آب یکی از شترها را بکشد. قافله دو روز دیگر راهپیمایی کرد و آخرین قطرات آب هم تمام شد. شترها تشنه بودند، چون از ابتدای سفر آب نخورده بودند و صدایشان از تشنگی در آمده بود.

حرکت شترها از بی‌آبی و خستگی کند شده بود و توان حرکت سریع را نداشتند. قافله آهسته راه می‌پیمود. ناگاه یکی از شتران به زمین خورد. شتری بود که بنیامین قصد داشت آن را بکشد. هاتف، ابوجلال و بنیامین بالا سر شتر رفتند. شتر از گرما نفس نفس می‌زد و به بنیامین نگاه می‌کرد، چشمهایش را بست و به صورت غیر منتظره مرد. قافله آرام آرام از حرکت بازایستاد. بار شتر مرده را باز کردند و به سایر شترها بستند. همه خسته بودند و تشنه، آبی برای خوردن نداشتند. سرخ‌مو هم توان و چابکی اش را از دست داده بود، با فرا رسیدن شب همگی به خواب رفتند. بیش از همه این بنیامین بود که بار مشکلات سفر را به دوش می‌کشید. بنیامین قبل از خواب راز و نیاز کرد و با چشمهایی حزن‌آلود به خواب رفت.

نیمه‌های شب چهار مرد قوی هیکل، برق آسا نزد بنیامین آمدند. یکی از ایشان جلوتر ایستاد. آرام صدا زد: «برادر بنیامین... برادر بنیامین!» بنیامین چشمهایش را باز کرد و به حالت نیمه نشسته بلند شد و دست به قبضه‌ی شمشیر برد آنوقت به طرف صدا برگشت. مردی تنومند، قوی هیکل و ابرو پیوندی، اما آرام و خوش چهره در سکوت شب، زیر تابش نور مهتاب که به سیاهی می‌زد، دید. بنیامین به پا ایستاد، نمی‌دانست او کیست و کاملاً هوشیار نشده بود.

مرد قوی هیکل گفت: «برادر بنیامین! ما از جنیان هستیم که در بیابان زندگی می‌کنیم و از ایمان آوردگان به ابراهیم هستیم.»

رئیس قوم، خبر داد تو و همسرت به دروازه‌ی بهشت سفر می‌کنید اما ابلق طاغی شتران را ترسانده و باعث شده آنها برمند، ابلق را دستگیر کرده و با زنجیر بسته‌ایم. آنچه از آب و آذوقه را که از دست شما رفته آورده‌ایم، حکم ابلق هم به دست توست.

بنیامین پرسید: «تو کیستی؟»

«نامم عاصم الله است.»

«ابلق را چگونه دستگیر کرده‌اید؟»

«ما مرزبانهای فراوانی داریم، شما هم در سرزمین ما هستید. چون به قلمرو ما وارد شده بود، مرزبانها دستگیرش کرده نزد رئیس قوم می آورند و من پیک شخصی امیر هستم.»

«از کجا می دانید که او طاغی است؟»

«اقرار گرفتیم. جبل الله ما را نزد شما فرستاد. دستور داریم شما را تا دریای پارس مشایعت کنیم و هر خطری که تهدیدتان کند یاریتان خواهیم کرد.»

بنیامین دست از قبضه‌ی شمشیر برداشت و به عاصم الله گفت: «قصدتان از یاری رساندن برای چیست؟»

«ما هم در آرزوی تحقق حکومت جهانی آن موعود به سر می بریم. خوشحال می شویم تحفه‌های ناچیز ما را بپذیرید.»

بنیامین به آسمان نگاه کرد. ستارگان بی شماری چشمک می زدند آنوقت گفت: «او به تمام جهانیان تعلق دارد. اما ابلق، بسیار کینه جوست. عهده‌ی را که با من بسته بود شکست. اگر ایمان آورد آزادش کنید و اگر امتناع ورزید طبق قوانینتان رفتار کنید.»

عاصم الله گفت: «جبل الله فرمان داده، تو و دوستانت را به مهمانی امیر ببریم.»

بنیامین گفت: «به جبل الله درود برسانید و بگویید بنیامین و دوستانش با جمع شما انسی ندارند. در این لحظه سه تن دیگر از همراهان عاصم الله نزدیک آمدند و به بنیامین نگاه کردند. یکی لبخند می زد، دیگری با سر تایید و سومی نگاه می کرد.»

عاصم الله گفت: «ما می رویم اما برای همراهیتان باز می گردیم.» آنوقت ناپدید شدند.

بنیامین آهسته به سوی شتران رفت، بیدار بودند. یکی از شتران صدایی کرد و سرش را چرخاند با چرخانده شدن سر شتر، لباسهای بنیامین پر از قطرات آب شد. بنیامین نزدیک رفت و به دهان شتر نگاه کرد. به قدری آب خورده بودند که اضافی آب، از لب و دهانشان می چکید. بنیامین برگشت و به بار شتران دست زد و به کوزه‌های آب، خنک خنک بودند.. گفתי کوزه‌ها را تازه از چشمه‌های خنک کوهستان پر کرده‌اند، از رطوبت کوزه‌ها دستش خیس شد. جای خالی کوزه‌های شکسته نیز پر شده بود. بنیامین نشست و با خود گفت مقداری آب بنوشم. دست به کوزه‌ی آب برد وقتی خواست کوزه را بردارد، دستی بر شانهاش نشست، به عقب برگشت، گفت بنیامین تشنه‌ای؟ بنیامین که گمان نمی کرد آن وقت شب کسی بیدار باشد با تعجب گفت هاتف می دانی ... می دانی که آب نداشتیم اما اتفاق عجیبی افتاده. هاتف گفت وقتی از خواب بیدار شدی من هم بیدار شدم و با کسی که گفتگو می کردی من هم دیدم و شنیدم. مردی قوی هیکل را دیدم که با احترام نزد تو ایستاد و مشغول گفتگو شد. بنیامین به پا ایستاد و گفت تو مردی با تجربه و کار آزموده‌ای. آنکه با من گفتگو می کرد از ساکنان این سرزمین بود. چهار تن بودند که از

سوی امیر قومشان آمده بودند. برای ما آب و غذا آورده‌اند. حتی شتران و اسبها را سیراب کرده‌اند. از تو می‌خواهم این یک راز بین ما باشد.

هاتف گفت: «وقتی دنبال شترها می‌تاختم، ناگهان دیدم از دویدن بازیستادند، به نحوی که گویا اتفاقی برای آنها نیافتاده است. وقتی نزدیک رسیدم، آرام بودند بعد بدون کوچکترین اذیتی برگشتند. نمی‌دانم ناگهان چه شد شترها که با آن همه وحشت می‌دویدند تحت اختیار من قرار گرفتند.»

بنیامین گفت: «در این راه عجایب بسیار دیده‌ام. این نیست مگر راهی که در آن قدم گذاشته‌ایم و به هدف مقدسی که به سویش حرکت می‌کنیم. ما استقامت می‌ورزیم و با استقامت است که به پیروزی خواهیم رسید.» بعد جرعه‌ای آب به هاتف داد، هاتف گفت ابوجلال تشنه است.

بنیامین جواب داد: «به مقدار کافی آب داریم. هاتف وقتی جرعه‌ای نوشید گفت وه چه آب گوارایی!» بنیامین هم جرعه‌ای نوشید و فهمید که هاتف چه لذتی از نوشیدن آب برده است.

هاتف کوزه‌ی آبی برداشت و به چادر ابوجلال رفت. بنیامین هم برای بانوی آنها آب برد. آن شب ستارگان بی‌شمار و مهتاب بود که با چراغانی کردن آسمان با سکوت بی‌صدایشان فریاد می‌زدند آیا می‌شود ما آفریدگاری نداشته باشیم.

ابوجلال که از خوردن آب، جان تازه‌ای گرفته بود، صبح سرمست از خواب بیدار شد و از چادر بیرون آمد. سپیده زده بود. نسیم خنک صبح به آرامی می‌وزید و تا طلوع آفتاب چیزی نمانده بود.

ابوجلال به ماجرای تلخ چند روز گذشته فکر می‌کرد. آنقدر در فکر بود که متوجه آمدن هاتف نشد، هاتف دستش را به شانه‌ی ابوجلال گذاشت و گفت: «سپاس «الله» را که مسافران درمانده را فراموش نکرد.» ابوجلال متحیر بود که آب دارند به این علت به سوی شتران رفت که در حال استراحت بودند. ابوجلال دست به کوزه‌ی آب برد و آن را بیرون کشید بعد یقین کرد آنچه می‌بیند خواب نیست.

بنیامین نزد هاتف و ابوجلال آمد. ابوجلال با دیدن بنیامین گفت: «نگاه کن کوزه‌ها پر از آبند.»

بنیامین گفت: «ابوجلال باورش برای من هم سخت بود، تا جرعه‌ای نوشیدم.»

ابوجلال پرسید راز کوزه‌های پر از آب چیست؟

بنیامین گفت: «ابوجلال ما دشمنانی داریم که آنها را نمی‌بینیم و دوستانی هم که به ما یاری می‌رسانند.»

قافله پس از پنجاه روز راه پیمایی به نخلستان کوچکی رسیدند. چادر زدند و هدهد بر شاخه‌ی یکی از نخلها نشست. وقتی بنیامین چادر زد.

بانوی آنها گفت: «بنیامین نمی‌دانم بازیهای زندگی چرا اینگونه‌اند، گاهی حوادثی رخ می‌دهند که گویی تمام راهها بسته می‌شوند و ما در بن‌بست گرفتار می‌شویم که انتهای آن مرگ است، ناگهان چشمه‌ای می‌جوشد و دوباره به زندگی باز می‌گردیم. بار دیگر در مسیر زندگی حوادث رخ می‌دهند و ما را به سوی ناامیدی سوق می‌دهند.»

بنیامین گفت: «آنچه از سختی و آسانی فهمیده‌ام، از مرگ و زندگی، مانند شب و روز در دل هم جای دارند. ما هم در مسیر گردش آنها قرار گرفته‌ایم. انسانی نیست که از این دایره بیرون باشد. در این اتفاقات که آزمایش پروردگار است کارآموده می‌شویم. این حوادث نشان می‌دهند که موقعیتهای دنیا پایدار نیستند. ما روزی پس از مرگ، زنده می‌شویم و باید در پیشگاه آفریدگار پاسخگو باشیم.»

سرنجام پس از عبور از صحراهای وسیع و گذر از کوههای غرب سرزمین حجاز به آبادی بزرگی رسیدند. ساکنان آبادی بیشتر به گوسفندداری و عده‌ای ماهیگیری می‌کردند. هاتف و ابوجلال جهت خرید کشتی با آنها وارد گفتگو شدند. هدایایی را که قبیله‌ی شیخ اسماعیل داده بودند از قبیل طلا و اشیاء قیمتی، برای خرید کشتی هزینه کردند. در میان ماهیگیران فردی لاغراندام، بلندقد و بسیار خشن بود، ابتدا با فروش کشتی مخالفت کرد. وقتی سکه‌های طلا و اشیاء قیمتی را دید به فروش کشتی رضایت داد.

اشرافیت، تجمل‌گرایی و انباشتن زیورآلات یکی از محبوبترین کارها نزد آنها به شمار می‌رفت. به این علت در قبال گرفتن سکه‌های طلا و اشیاء قیمتی پذیرفتند کشتی مورد نظر بنیامین را بفروشند و با گرفتن دستمزدی گزاف پاروونهای نیرومندی در اختیار بنیامین قرار بدهند.

با موافقت مرد خشن بدوی، یکی از بهترین کشتیهایی که ساکنان ساحل ساخته بودند را هاتف و ابوجلال به قیمت بالایی بازاری تمام کمکهای قبیله‌ی شیخ اسماعیل خریدند. کشتی بزرگ بود. برای سرخ‌مو و اسب هدایایی شیخ اسماعیل جا داشت. آن روز که بنیامین و بانوی آنها سوار کشتی شدند، روز غم‌انگیزی برای هاتف دلسوخته و ابوجلال بود. بنیامین و بانوی آنها بر فراز کشتی روی آبهای پارس قرار داشتند. هاتف و ابوجلال تا زانو میان دریا رفته بودند که بنیامین و بانوی آنها را بدرقه کنند. کشتی با نسیم صبحگاهی

آرام آرام از ساحل فاصله گرفت. هانت و ابوجلال با چشمهایی پر از التهاب و سوال که پروردگارا ادامهی سفرشان چه خواهد شد آنها را بدرقه می کردند. هر چه کشتی از ساحل دور می شد، هانت و ابوجلال بیشتر در آب فرو می رفتند.

بنیامین و بانوی آنها رو به ساحل ایستاده بودند. گوشه‌ی چشمهای بانوی آنها پر از اشک بود. هدهد که به شانه‌ی بانوی آنها نشسته بود پر گشود و بر فراز بادبان نشست. رفته رفته آب دریا صاف و زلال دیده می شد. پرواز جمعی مرغان دریایی بر فراز دریا و اتحاد پرنده‌ها با یکدیگر شکل خاصی به وجود آورده بودند. صدای انواع پرنده‌های دریایی که یکی بر سطح دریا پرواز می کرد، یکی برای صید فرو می رفت و دیگری روی آب فرود می آمد به جذابیت دریا می افزود. تعدادی از پرنده‌های دریایی هر از گاهی روی عرشه‌ی کشتی فرود می آمدند. بانوی آنها به سوی آنها قدم بر می داشت و پرنده‌های دریایی و دریا را تماشا می کرد. پاروینها در طبقه‌ی زیرین کشتی در جایگاه مخصوص نشسته بودند و پارو می زدند. وزش باد موافق هم کار آنها را آسان کرده بود.

بانوی آنها دریایی را که از مصر عبور کردند با دریای پارس مقایسه کرد، آن دریا به سرخی می زد و این به رنگ آبی آسمان صاف و زلال می نمود. با دور شدن از حجاز و ناپدید شدن تماشاگران ساحل، بنیامین نزد بانوی آنها رفت دستش را به شانه‌ی بانوی آنها گذاشت و گفت: «بعد از پایان سفر، نزد عابد پیر باز می گردیم. آن وقت تمام سختیهای را که متحمل شده‌ای جبران می کنم».

بانوی آنها گفت: «اما از خوبیهای سفر هم بهره‌مند شده‌ایم. اگر نمی آمدم آیا رام تون را ملاقات می کردم، اگر تو را رها کنم چگونه به ملاقات عابد پیر نائل شوم؟ این سفر بی نظیر است. کسی که عاشقانه در آن قدم بگذارد گنجهای آفرینش را کشف می کند».

هر چند بانوی آنها در کجاوه بود اما چهره‌اش سوخته و چشمهایش گود افتاده بود. با وزش باد استخوانهای بدنش از روی لباسها نمایان می شد. بنیامین با دیدن وضعیت جسمی بانوی آنها به فکر فرو رفت که بانوی آنها گفته بود مادر بودن را دوست دارم. چرخید و مقابل بانوی آنها ایستاد. گودی چشم بانوی آنها را بوسید و او را در آغوش فشرد.

کشتی در پهنه‌ی آبی دریا یکه و تنها بود. اندکی از حرارت آتشین صحرای حجاز کاسته شده بود. با گذشت چند شبانه روز، کشتی در دریا ساکن شد. روزهای اول سرعت کشتی رضایت بخش بود، اما کشتی با وزش کم جان باد تکانی می خورد و دوباره راکد می ماند.

روز و شب به این منوال گذشت و کشتی مسیر کمتری را پیمود. کم کم نگرانی بانوی آنها بیشتر شد، حین غروب خورشید بنیامین در عرشه‌ی کشتی به حالت سجده افتاد و گفت: «بار خدایا کشتی متوقف شده و سیر مناسبی ندارد. تو را سوگند به ماشع مادما، باد

موافق را بفرست و ما را نجات بده.» بنیامین و بانوی آنها آنقدر مناجات کردند تا خسته شدند آنوقت روی عرشه ی کشتی خوابشان برد.

خورشید نگاهش را از دریا گرفت و شب روحانی اهل کشتی فرا رسید. بنیامین وقتی بیدار شد آهسته بانوی آنها را صدا کرد. بعد دستش را گرفت و به کابینی که روی عرشه قرار داشت برد. باد آرام آرام می وزید ، اما نه آنقدر که بتواند کشتی را به حرکت وا دارد. فردای آن روز وزش باد به کمک پاروزنها آمد و کشتی آرام و سنگین حرکت کرد. بنیامین بادبانها را برافراشت ، تا ظاهر شرایط به این منوال بود. خورشید که وسط آسمان رسید. پاروزنها خسته شدند و کشتی از حرکت بازایستاد.

وقتی خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد. به تدریج ابرهای سیاه به هم پیوستند ، طوریکه تشکیل ابرها از نگاه بنیامین و بانوی آنها پنهان بود. بنیامین می گفت چرا اثری از خواسته ی ما نیست. ناگهان از برخورد ابرها برق عجیبی دریا را روشن کرد ، بنیامین به خود آمد ، صدای رعد بر قلب ساکنان دریا ترس افکند و بنیامین به اشتباه خود پی برد. اولین قطرات باران باریدن گرفت و چهره های اندوه گرفته ی بنیامین و بانوی آنها را شست. زمانی نگذشته بود که باد قدرتمندی وزید. به گونه ای که بنیامین ، بانوی آنها و هدهد ناگزیر شدند داخل کابین بروند. پاروزنها از شادی فریاد می کشیدند. هیجان در سینه و خوشحالی در چهره ی مسافران دریا موج می زد. بارش باران و قدرت باد به قدری تند و شدید بود که دریا طوفانی شد. کشتی مانند تکه ای چوب خشک روی امواج دریا بالا و پایین می شد. آب عرشه ی کشتی را فرا گرفت و سرعت وزش باد ، بادبانهای مرده را جان بخشید. کشتی میان امواج بلند دریا به سوی سرزمین پارس (ایران) شتاب گرفت. تا نیمه های شب آنچه کشتی از حرکت بازمانده بود پیمود.

وقتی باران قطع شد و دریای امواج و طوفانی آرام گرفت کم کم سپیده زد و آفتاب طلوع کرد. بنیامین ، بانوی آنها و هدهد به عرشه کشتی آمدند و با فریاد گفتند: «پروردگارا تو را سپاس» هدهد پر گشود قبل از فرود آمدن به نوک دیرک شگفت انگیز بود هدهد سرزمین پارس را می دید. دوباره نگاه کرد تا مطمئن شود آنچه می بیند آیا سواحل پارس است. وقتی مطمئن شد بال گشود و از خوشحالی به شانه ی بنیامین نشست و گفت: «ما به سرزمین پارس نزدیک می شویم.»

قایقهای کوچکی دیده می شد که به ماهیگیری می رفتند یا به ساحل بر می گشتند. پرنده های دریایی هم سهمی از دریا داشتند. صدای مرغان دریایی همراه امواج دریا به گوش می رسید. ولی پیش از رسیدن به ساحل ، کشتی بزرگی جلوی حرکت کشتی بنیامین را گرفت.

چهار مرد نیرومند از عرشه کشتی نیروهای پارسی به کشتی بنیامین پریدند. کشتی نیروهای پارسی علاوه بر ، داشتن ارتفاع بلند پاروزن نداشت. تنها با وزش باد و کنترل بادبانها هدایت می شد. آنها مسلح بودند و لباسهای رزم پوشیده بودند. با این تفاوت لباسهایی که بنیامین و بانوی آنها بر تن داشتند جامه هایی بود که شیخ اسماعیل به آن دو داده بود. یکی از محافظان دریای پارس از بنیامین پرسید نامت چیست و از کجا آمده اید؟ بنیامین گفت: «از حجاز آمده ایم.»

محافظ دریا گفت: «اما به آنها شباهت ندارید.» آن هنگام هدهد بر دیرک بادبان نشسته و نظاره گر بنیامین و نیروهای پارسی بود ، ناگهان در چنگال عقاب گرفتار شد. بانوی آنها هدهد را دید که شکار شد ، بنیامین با محافظین دریا مشغول گفتگو بود. بانوی آنها فریاد زد: «بنیامین هدهد ... هدهد شکار شد ، نگاه کن! عقاب هدهد را می برد.» بنیامین اطراف کشتی را جستجو نمود و به آسمان نگاه کرد ، هدهد در چنگال عقاب گرفتار شده بود. صدای هدهد را شنید که با صوت لرزانی می گفت: «بنیامین ... بنیامین ... و عقاب از فراز کشتی دور شد.»

بنیامین از دست محافظین دریا گریخت ، نزد بانوی آنها دوید و به پرنده ی شکاری نگاه کرد ، آه حسرت باری کشید و نزد محافظین دریا برگشت و چون از شکار هدهد متأثر شده بود با عصبانیت گفت: «آری ما باده نشین (عرب) نیستیم.» اضطراب فراوانی داشت. چون عقاب هدهد را شکار کرده و با خود برده بود.

بنیامین و بانوی آنها باورشان نمی شد که هدهد شکار شده باشد. تصور می کردند که چنگالهای تیز عقاب ، سینه ی هدهد را شکافته ، جثه ی ظریف و نحیفش تکه تکه شده و پرنده در حال خوردن هدهد است بعد کشتی توقیف شد. پاروزنها ، بنیامین و بانوی آنها بازداشت شدند.

فرمانده فرامرز دستور داد بنیامین را زندانی کنند و تحت شکنجه اش قرار دهند تا اگر جاسوس است به آن اقرار کند.

بنیامین که رسیدن به دروازه ی بهشت را دشوار می دید شواهدی که سخنانش را تصدیق کند به نیروهای پارسی ارائه کرد. ایرانیان مواردی را که از بنیامین می پرسیدند از بانوی آنها هم سوال می کردند تا پاسخهایی که آن دو می دهند را با هم مقایسه کنند.

مدتی بعد پیکي از سوی هرمز دانا به فرمانده فرامرز پیام آورد: «بنیامین و بانوی آنها را با احترام نزد من بفرستید.»

فرمانده فرامرز آن دو را همراه سواران حکومتی نزد هرمز دانا روانه نمود. بنیامین از دیدن زیبارو نفس آرامی کشید و گفت: «پروردگارا تو را سپاس.» بانوی آنها خوشحال بود اما قلبش برای از دست دادن هدهد جریحه دار بود. بنیامین هم آزرده بود. هر وقت به یاد هدهد می افتاد غم دلش را می گرفت.

وسایل سفر از جمله سرخمو و اسب اهدایی شیخ اسماعیل را به بنیامین و بانوی آنها تحویل دادند. آنوقت در محافظت سربازان پارس به ملاقات هرمز دانا رفتند. دو سوار از پیش و دو سوار از عقب سر و چندین سوار از جناحین، بنیامین و بانوی آنها را مشایعت می کردند. آنها پس از گذر از شهر، عبور از دشتها و کوهها به دشت وسیع، سرسبز و خوش آب و هوا رسیدند.

اواخر زمستان بود. عطر بهار به مشام می رسید و ساکنان سرزمین پارس را مست می کرد. پس از توقفی کوتاه به سوی کوههای میترا حرکت کردند. بنیامین و بانوی آنها به اتفاق سرباز راهنما از اسبها پایین آمده و از کوه بالا رفتند. ساعتی به طول انجامید تا به معبد برسند.

بر سردر ورودی معبد، تصویر انسانی که دارای چهار بال بود و کلاه خودی به سر، که دو شاخ داشت دیده می شد. بانوی آنها با دیدن عبادتگاه سنگی بر فراز کوهستان از خود پرسید آن معبد چه تفاوتی با معبد بانوی آنها دارد که صدای پرندهای شکاری، «عقاب»، بنیامین و بانوی آنها را به سوی خود کشاند. بنیامین گفت: «بانو نگاه کن.»

پرواز عقاب در آسمان کوهستان این سوال را پیش آورد آیا همان پرنده است که هدهد را شکار کرد؟ بنیامین از سرباز پارسی پرسید عقاب را می بینی سرباز پاسخ داد آری. بنیامین دوباره سوال کرد برای چه بالا سر ما پرواز می کند؟ بعد گفت: «پرندهای شبیه به آن، نزدیک ساحل همسفر ما هدهد را شکار کرد و با خود برد.»

سرباز پارسی گفت: «از هرمز دانا بپرسید او پرندگان را به خوبی می شناسد.» در این حین به آتشکده نزدیک شدند.

دلیل نامگذاری آتشکده روشن نگه داشتن آتش در عبادتگاه بود. از ویژگیهای آتشکده ساخت آنها در بلندیها و ارتفاعات بود. هرمز دانا از موبدان پارس بود. وی علاوه بر دانایی و جوانی مورد احترام مردم و موبدان پارسی بود.

هرمز دانا، با چویدستی ای بلند به دست از آتشکده بیرون آمد. وی دارای محاسن بلندی بود و موهای سرش مشکی، حاشیهی سرتاسری سفیدش منقش به گلهای نیلوفر آبی بود

که به زیر زانوانش می‌رسید. کلاه نمدی به سر داشت و بر پیشانی کلاه، تصویر مرد بالدار نقش بسته بود.

هرمز دانا همانطور که لبخندش را زیر لب مخفی کرده بود و پیش می‌آمد. سرباز ادای احترام کرد. هرمز دانا با اشاره‌ی سر به او رخصت داد و با رویی گشاده گفت: «به سرزمین پارس خوش آمدید.»

بانوی آنها از استقبال گرم از جانب هرمز دانا خوشحال بود. خنده بر لب داشت و در دل خدا را سپاس می‌گفت. وقتی هرمز دانا بنیامین را در آغوش فشرد آن دو را به آتشکده دعوت کرد. قبل از ورود به آتشکده صدای عقاب همراه فرودش به لبه‌ی پر ارتفاع آتشکده دوباره توجه بنیامین و بانوی آنها را به سوی خود کشاند.

هرمز دانا گفت: «می‌دانم... شتاب نکنید.»

بانوی آنها گفت: «اگر همان پرنده است برای چه اینجاست.»

بنیامین گفت: «آه! در یک چشم به هم زدن هدهد را از دست دادیم.»

عقاب که سردر ورودی آتشکده نشسته بود هنگام ورود هرمز دانا به آتشکده خیز گرفت و صدایش را بلند کرد. هرمز دانا گفت: «نگران نباش.» عقاب پر گشود و به آسمان کوهستان صعود کرد.

فضای داخلی آتشکده هوایی سرد داشت. آتشکده حدوداً سیصد متر مساحت داشت.

تالار ورودی آتشکده سقف نداشت اما دارای ستونهای مرتفعی در موازای هم بود. از آنجا آسمان آبی به زیبایی قابل مشاهده بود. قبل از ورود به تالار مسقف مجری قرار داشت که در آن آتش روشن بود. کسی که وارد آتشکده می‌شد مقداری مواد سوختنی برای روشن ماندن آتش به آتشدان می‌ریخت. بانوی آنها با دیدن آتش از بنیامین پرسید علت نگهداری آتش برای چیست؟ بنیامین از هرمز دانا سوال کرد چرا در معبد، آتش می‌افروزید؟

هرمز دانا لبخندی به لب آورد: «بنیامین اینجا سرزمین پیامبران است. برخلاف تصویری که سایر ملل از ما دارند پارسیان آتش را نمی‌پرستند. همچنان که بنیانگذار حکومت پارس، کوروش، آتش پرست نبود. ما پیرو زرتشت هستیم. چون در زندگی بهره‌های فراوانی از آتش می‌بریم آن را روشن نگه می‌داریم.»

بنیامین گفت: «آوازه‌ی کوروش را بسیار شنیده‌ام از او بگو.»

هرمز دانا که از پلکان بالا می‌رفت پاسخ داد: «کوروش پادشاهی رئوف و دادگر بود. پس از شکست دشمنانش با آنها به مهربانی رفتار می‌کرد. بعد از مرگ خونین کوروش، شاه‌کیان این آتشکده را برای یاد بود وی بنا کرد.»

بنیامین پرسید تصویری که بر دیواره‌ی عبادتگاه بود نشان چیست؟

هرمز دانا گفت: «تصویر متعلق به کوروش است.»

بانوی آنها پرسید بال و تصویر دو شاخ بر کلاهخود نشانگر چیست ؟
 هرمز دانا گفت: «کوروش پادشاهی که صاحب دو شاخ و دو بال است. به شرق و غرب
 پرواز می‌کرد و در مسیر کشورگشایی اش مانند قوچ ، ناهمواریهای فتوحاتش را شخم می‌زد.
 درود اهورا بر او باد. کوروش با پیروی از تعالیم زرتشت صلح و صفا را به ملت‌های دنیا
 ارمغان آورد. این چنین است که نام وی با گذشت سالها ، بر دل و زبان مردمان دنیا
 جاریست.» بعد وارد تالار شدند.

بنیامین گفت: «فرزندان یعقوب خود را وامدار کوروش می‌دانند. پادشاه مقتدر و
 یکتاپرستی که سبب آزادی فرزندان یعقوب از ستم جانکاه پادشاه بابل شد.»
 تالار به چهار جهت اشرف کامل داشت دورتادور تالار پنجره‌های بزرگی کار شده بود. به
 گونه‌ای که می‌شد آرامگاه کوروش واقع در دشت را دید. بالای پنجره رو به آرامگاه ،
 کتیبه‌ای به خط میخی دیده می‌شد: «وقتی کتیبه را می‌خوانید آرامگاه کوروش را می‌بینید.
 هوشیار باشید اگر مانند وی مقتدر شوید ، هم مرگ را ملاقات می‌کنید ، کوروش پادشاهی
 بود که این نکته را نیک می‌دانست.»

هرمز دانا گفت: «آن را به فرمان شاه‌کیان نوشته‌اند و نزدیک پنجره رفت. به ناگاه بانوی
 آنها گفت: «بنیامین... هدهد... هدهد... هدهد را نگاه کن.» هدهد زیر کتیبه افتاده بود و حرکتی
 نداشت ، گویی مرده بود. بانوی آنها هدهد را به دست گرفت چند مرتبه صدا زد و اشک
 شوق از گوشه‌ی چشم‌هایش جاری شد.

هرمز دانا گفت: «از دو علت به این حال افتاده ؛ اول ترس از عقاب بود که رفع شد. دوم
 جدایی که نتوانست دوری‌تان را تحمل کند و به اغما رفت.» هرمز دانا لبخندی زد و ادامه
 داد: «عقاب در مرزها نگهبانی می‌دهد به ویژه دیده‌بانی از مرزهای دریای پارس را ، بر عهده
 دارد. گزارش داده‌اند که یونان و مصر برای گرفتن انتقام از شکست‌های گذشته ، آماده‌ی
 نبرد گسترده با سراسر سرزمین پارس شده‌اند.

اگر دستگیر و شکنجه می‌شوید در راستای حفاظت از مرزهایمان است. ما با اهریمن مبارزه
 می‌کنیم. اجازه نخواهیم داد وارد سرزمین پارس شوند و مانند شاهان خونریزی چون شاه
 بابل (بخت النصر) رفتار کنند.»

بانوی آنها رو به آرامگاه ایستاد. اشک از چشم‌هایش جاری بود و هدهد را نوازش می‌کرد. در
 اولین قطره‌ی اشکی که از چشم بانوی آنها به چشم بسته‌ی هدهد افتاد ؛ هدهد
 چشم‌هایش را باز و بی‌رمل به بانوی آنها نگاه کرد. گویی از سفر مرگ بازگشته بود.
 بانوی آنها با شغف گفت: «بنیامین! نگاه کن هدهد چشم‌هایش را باز کرد ، هدهد زنده
 است.» بنیامین به طرف بانوی آنها برگشت وقتی چشم‌های باز هدهد را دید زیر لب گفت:
 «آه خدای من.»

هرمز دانا گفت: «چند روز بود که حال خوشی نداشت بعد، از گوشه‌ی طاقچه کوزه‌ی آب را برداشت و گفت اندکی آب به هدهد بنوشان.» بنیامین کوزه‌ی آب را گرفت، دستش را گود کرد و مقداری به هدهد نوشاند. هدهد با ولع شروع کرد به خوردن آب. بنیامین پرسید جناب هرمز دانا چگونه ما را شناختید؟

«از جرایبی سفرتان آگاهم. آن وقت که ستم، فراگیر شود او خواهد آمد و داد را در جهان خواهد گسترانید.»

بنیامین پرسید آیا پارسیان می‌توانند مقدمات آمدن ماشع مادامد را فراهم نمایند. هرمز دانا حین پایین آمدن از پلکان گفت: «ما قومی هستیم که در همان راستا حرکت می‌کنیم. مبارزه با اهریمنان از آن موارد است.»

سپس از آتشکده بیرون آمدند. صدای آواز پرندگان و جوش و خروش آنها به گوش می‌رسید. هدهد تازه به هوش آمده بود و از یافتن بنیامین و بانوی آنها غرق در شغف بود. اما قادر به پرواز نبود به این دلیل بانوی آنها هدهد را به شانه‌اش نشانده. در این حین صدای تند و تیز عقاب از آسمان طنین‌انداز شد. آنوقت با بالهای بلند و پهن، آرام و سبکبال مقابل هرمز دانا به زمین نشست.

هرمز دانا گفت: «آفرین ای تیز پرواز... آفرین ای قوی پنجه! به پاسبانی ادامه بده و پیامها را جزء به جزء برسان.»

بنیامین پرسید آیا نبرد جدیست؟

«آری. دشمنان در حال پیشروی به دریای پارس هستند. از آنجا که یونان از تمدن پارس بیزار است از طریق اتحاد با مصر و همسایگانش قصد دارند از راه دریا به سرزمین پارس حمله کنند. نبرد سختی در پیش داریم. به مدد اهورا کشتی هایشان را غرق می‌کنیم و آنها را شکست می‌دهیم.»

بنیامین گفت: «من هم یکی از سربازان سرزمین اهورایی، کنار جنگجویان پارس لباس رزم می‌پوشم و برخلاف میل که می‌خواهیم به دروازه‌ی بهشت برویم کنار شما می‌مانیم.»

بانوی آنها گفت: «من هم کنار بنیامین خواهم بود تا از آیین پاک زرتشت دفاع کنم.»

آنوقت از کوهستان میترا پایین آمدند.

راهنما کنار سرخ‌مو ایستاده بود. بنیامین گفت آیا هر مزدانا با ما خواهد آمد. در این صورت سوار کدام اسب خواهد شد. که چندین سوار مسلح را دید که به تاخت از جهات مختلف به سوی هرمز دانا می‌آیند. سواران وقتی نزدیک هرمز دانا رسیدند از اسبها پایین جستند و گفتند درود برهرمز دانا و در همان نقطه ایستادند، بعد اسب بی‌سواری را نزد هرمز دانا آوردند. هرمز دانا سوار شد و به اتفاق بنیامین و بانوی آنها به سوی شهر تاختند. ساعتی بعد به همراه تعدادی از محافظان به مقر پادشاهی حکومت پارس یعنی قصرهای حکومتی

رسیدند. بنیامین و بانوی آنها از دیدن کاخهای پارس شگفت زده شده و متحیر ماندند که این بناهای سنگی چقدر زیبا، باشکوه و شگفت انگیز هستند.

پیش از ورود به مجموعه کاخهای پارس (تخت جمشید) هرمز دانا گفت: «منتظر بمانید می‌خواهم به دیدار شاه‌کیان بروم. آنوقت با مشایعت نگهبانان وارد کاخ شاه‌کیان شد.»

شاه‌کیان از تخت پادشاهی برخاست و به استقبال هرمز دانا آمد دست هرمز دانا را گرفت و به جایگاه خود برد.

هرمز دانا پس از ابلاغ خبر، دستورات لازم را صادر کرد. پس از درگذشت زرتشت، ایرانیان به موبدان احترام فراوانی می‌گذاشتند. از آنجا که هرمز دانا از موبدان بزرگ بود نهایت احترام را به وی می‌گذاشتند. شاه‌کیان بی‌آنکه هرمز دانا خواسته باشد مراقبین زیادی گماشته بود تا از وی محافظت کنند.

هرمز دانا در آتشکده‌ی کوروش مقیم بود و به نوعی نگاهبان آیین زرتشت و سرزمین پهناور پارس محسوب می‌شد. پس از اعلام خبر، نزد بنیامین و بانوی آنها برگشت. شاه‌کیان به منشی گفت: «به فرماندهان مرزهای جنوب و غرب پارس نامه بنویسد و آنها را از حمله‌ی مصر و یونان آگاه سازد.» سپس از فرماندهان خواست، سپاهیان را برای رویارویی با دشمن آماده کند و ضمن دفاع از مرزها در صورت نیاز، نیروهای پشتیبانی را برای کمک به نیروی دریایی پارس بفرستند.

هرمز دانا به بنیامین گفت: «کشورهای مصر و یونان کینه‌ای دیرینه با سرزمین پارس دارند.»

بنیامین پرسید علت دشمنی آنها با پارسیان چیست؟

هرمز دانا همانطور که می‌تاخت و باد موهای سیاهش را از زیر کلاه می‌پراکند گفت: «آنها از فرهنگ اهورایی پارس بیزارند.»

وقتی به مقر فرماندهی دریایی پارس رسیدند. دژبانان با ادای احترام راه را به هرمز دانا و دو همراهش گشودند.

یکی از دژبانان پیشاپیش به مقر فرماندهی دوید و خبر ورود هرمز دانا را به فرمانده فرامرز رساند. فرمانده فرامرز به استقبال هرمز دانا آمد گفت: «جناب هرمز دانا من و سربازانم سوگند یاد کرده‌ایم برای دفاع از این سرزمین و آیین اهورایی جانمان را فدا کنیم.»

هرمز دانا گفت: «درد بر تو ای دلاور» همانطور که پیش‌بینی می‌کردیم دشمن در حال پیشروی به دریای پارس است. آنها می‌خواهند از چند سو حمله کنند. نیروهای دشمن با پرداخت جواهرات به مزدوران و شورشیان قصد دارند از طریق بابل به سرزمین پارس حمله کنند و از آنجا به قلب تپنده‌ی ایران بتازند و تمدن اهورایی ما را نابود کنند. از سوی دیگر نیروهای متحد (یونان و مصر) به حجاز آمده و خود را به دریای پارس رسانده‌اند.

وقتی فرمانده فرامرز از این خبرها آگاه شد، به هرمز دانا گفت: «جاسوسان ما در حال رصد تحرکات دشمن هستند.»

هرمز دانا گفت: «فرمانده این نبرد، سرنوشت‌ساز است و گریزی از آن نیست، دشمنان تمام قوایشان را جمع کرده‌اند تا ملت قدرتمندی مانند پارس را نابود کنند. از نشانه‌های قدرت ما همین بس که به تنهایی توان مقابله با ما را ندارند و سخن آخر، آنها برای جنگ آمده‌اند این را به سربازانت بگو و به تمام فرماندهان ابلاغ کن.» بعد نزد بنیامین و بانوی آنها برگشت سپس به سوی دریای پارس روانه شدند. سه روز بعد به بندرگاه رسیدند.

دریای نیلگون پارس، صاف و زلال بود و نگاه به آن چشمها را نوازش می‌داد. مردم هر یک به کاری مشغول بودند. هرمز دانا وقتی آرامش و امنیت مردم را دید خشنود شد. اکثر مردم هرمز دانا را از نزدیک ندیده بودند اما با نام هرمز دانا آشنایی داشتند و او را می‌شناختند.

هرمز دانا از مردم فاصله گرفت گفتی امواج خروشان دریا در هر رفت و برگشت تلاش می‌کرد خود را به هرمز دانا برساند و کفشهای او را نوازش کند. همانطور که باد موهای سرش را می‌رقصاند هرمز دانا رو به دریا ایستاده بود و دریای پارس را تماشا می‌کرد.

لبهای هرمز دانا تکان می‌خورد. نگاهبان آیین زرتشت مشغول مناجات با اهورامزدا بود. وقتی عرق از پیشانی و گونه‌های هرمز دانا می‌چکید برگشت و به سوی اسبش روان شد. بنیامین و بانوی آنها به پیروی از هرمز دانا سوار اسبهاشان شدند. هرمز دانا گفت: «بنیامین مادر پیروی دارم که تنها زندگی می‌کند.»

بانوی آنها پرسید علت تنهایی‌اش چیست؟

هرمز دانا گفت: «پدرم از سرداران بزرگ بود. او فرماندهی مرزبانی در شمال پارس بود.» پس از خرابی و فرسودگی قسمتهایی از دیوار بزرگ (سد کوروش) عده‌ای از قبایل وحشی بر فراز کوه می‌آیند و پدرم را تیرباران می‌کنند. پدرم شش فرزند دارد که من آخرین آنها هستم.

بعد هرمز دانا به دیدار مادرش شتافت. مادرش از دیدار فرزندش خوشحال شد. اما غمگینانه گفت: «فرزندم گمان می‌کنم خبر ناگواری در راه است تا حال تو را چنین ندیده بودم.»

«بیگانگان و اهریمنان قصد تجاوز به سرزمین اهورایی پارس را دارند. اما ما هم آماده‌ای نبرد هستیم.» در این حین مادر هرمز دانا با قدی خمیده عصایش را از گوشه‌ای اتاق

برداشت ، بعد قد راست کرد و گفت: «من هم با این عصا از ایران دفاع می‌کنم.» هرمز دانا با خنده و شعف گونه‌های مادرش را بوسید.

در بازگشت ، بنیامین پرسید چه تدبیری دارید؟ دوباره گفت: «من و همسرم برای نبرد آماده‌ایم. ما به یکتاپرستی سرزمین پارس می‌بالیم و این برای ما دلگرمی و امید است.» «بنیامین من دفاع از وطن را بر خود لازم می‌دانم. با دشمنان می‌جنگم و به سهم خود از آیینم و سرزمینم دفاع می‌کنم.» «آیا به فنون رزم آشنایی؟»

«در آتشکده علاوه بر آموزش تعالیم زرتشت به تمرینات تیراندازی و شمشیرزنی هم می‌پرداختم.»

وقتی از شهر به بندر رسیدند نیروهای جنگی سرزمین اهورایی سراسر بندر را غرق کرده بودند و کشتیهای جنگی‌شان در چند کیلو متری از ساحل در یک آرایش منظم رفت و آمد کشتیها را رصد می‌کردند.

از سوی دیگر نیروهای مهاجم با صدها فروند کشتی جنگی متشکل از بهترین فرماندهان و سربازان مصر و یونان به سواحل سرزمین پارس نزدیک می‌شدند. برای اینکه در یک نقطه با ایرانیها وارد جنگ نشوند تصمیم گرفته بودند جنگ را در سراسر سواحل دریای پارس گسترش دهند. از دیگر سو با پرداخت هزینه‌های گزاف به شورشیان بابل ، نیروهای پیاده‌ی خود را از غرب مرزهای ایران وارد نبرد کرده بودند.

نیروهای متحد(مصر و یونان) حدوداً دو برابر سربازان پارس بودند. قسمتی از نیروهایشان را به بندرگاه نزدیک می‌کردند تا با فریب نیروهای ایرانی ، سربازان خود را در منتهی‌الیه سواحل جنوب سرزمین پارس پیاده کنند. تا به هر نحوی شده خود را به مقر فرماندهی ایرانیان و مجموعه کاخهای پارس برسانند. آنها تصور می‌کردند با تصاحب کاخهای پارس(تخت جمشید) و ویران نمودن آن می‌توانند فرهنگ و تمدن پارسیان را نابود کنند. به این منظور کشتیهای بسیار بزرگی ساخته و تعداد قابل توجهی اسبهای جنگی با خود آورده بودند. با این حيله آنها به نیروهای پارس نزدیک شده و در دید هم قرار گرفتند. نیروهای متحد برای نشان دادن قدرتشان پیکي به سوی ایرانیها فرستادند. پیک حامل نامه ، همراه مترجم و چهار پاروزن در یک رویداد نهادین خود را نزدیک کشتی فرماندهی نیروی دریایی پارس رساندند. بلافاصله چند قایق ایرانی به استقبال قایق رفتند ، وقتی دو قایق روبه روی

هم ایستادند مترجم گفت: «حامل نامه از فرمانده هوروس به فرمانده فرامرز هستیم.»
آنوقت پاروزنان با زدن چند پاروی پیاپی کنار قایق ایرانیها قرار گرفتند.
سرباز پارسی مستقر در قایق به مترجم و حامل نامه اشاره کرد که به قایق ایرانی سوار شوند. بعد سوار قایق ایرانیها شدند و به سوی کشتی فرمانده فرامرز رفتند. زمانی که قایق به کشتی فرمانده رسید سربازان مستقر در کشتی نردبامی را که با چوب و طناب ساخته بودند پایین انداختند. پیک و مترجم از نردبام بالا رفتند. در عرشه‌ی کشتی دو محافظ کنار فرمانده فرامرز ایستاده بودند.

مترجم و پیک با راهنمایی سربازی که از نگاه پیک و مترجم کاملاً آماده‌ی جنگ بود به طرف فرمانده راهنمایی شدند. پس از ادای احترام به فرمانده فرامرز، مترجم به زبان پارسی گفت: «درد، آنوقت پیک، نامه‌ای را که لوله شده بود باز کرد به مترجم داد و مترجم چنین خواند: «از فرعون مصر به پادشاه پارس، اگر پادشاه پارس نیروهای خود را در بابل و یمن گسترش دهد و با آزادپرستی مخالفت کند؛ سرزمین پارس را وارد یک جنگ نابرابر کرده است.» من مامورم بگویم در صورت پذیرش مفاد نامه، پادشاه مقتدر مصر وعده داده قرارداد صلح بنویسیم، در غیر این صورت با لشکر بسیار نیرومندی روبه رو خواهید شد که می‌تواند سرزمین پارس را ویران، و تمدن و فرهنگ ایران زمین را نابود کند و آنچه از ایرانیها اگر باقی بماند اسیر و آواره خواهند شد.

فرمانده پاسخ داد: «من فرمانده فرامرز از طرف موبد بزرگ، هرمز دانا و شاه‌کیان اختیار تام دارم، تسلیم مقابل دشمن ننگ است. هشدار می‌دهیم اگر می‌خواهید سربازانتان زنده بمانند و نزد خانواده‌هاشان برگردند؛ به سرزمینهایتان بازگردید، در صورت پافشاری به جنگ، از اجساد مهاجمین گورستانی بزرگ خواهیم ساخت تا عبرتی باشد برای آیندگان که هرگز به فکر تهاجم به سرزمین پارس نیفتند.» سخنان فرمانده فرامرز را مترجم ایرانی نوشت و به مترجم مصری داد. او هم پیام فرمانده فرامرز را به پیک سپرد. بعد پیک و مترجم از کشتی فرمانده فرامرز پایین رفتند و توسط قایق ایرانی به قایق مصری برده شدند. وقتی پیک و مترجم به قایق خود رسیدند با اضطراب از قایق خارج و سوار قایق مصری شدند. در این فاصله نه مصریها با سربازان پارسی سخنی گفتند و نه ایرانیها کلامی به زبان آوردند. مترجم که از سخنان فرمانده فرامرز ترسیده بود، حرفی به زبان نمی‌آورد. پیک گفت:

«تندتر پارو بزنید.» از مترجم پرسید فرامرز پارسی چه پاسخی داد؟

مترجم گفت: «آنها پیشنهاد ما را نمی‌پذیرند. این جنگ بسیار زیانبار است. ما بسیاری از سربازانمان را به کام مرگ خواهیم فرستاد.»

یکی از پاروزنها گفت: «آنها بسیار لجبازند و پوزخند زد: «بیچاره‌ها نمی‌دانند که چه نقشه‌هایی برایشان کشیده‌ایم.» همانطور که در اثر پارو زدن نفشس به شماره افتاده بود و

بریده بریده حرف می زد گفت: «من... بیقرار... آغاز... جنگ... هستم، تا انتقام... شکستهایمان... را... بگیریم.»

پیک که زیرک بود گفت: «من با نمایندگان سرزمینهای گوناگونی دیدار کرده ام، اما پارسیان متفاوتند. اگر اعتقاد به اهورامزدا را از آنها بگیریم، شکست دادنشان سخت نیست.»

پاروزن گفت: «پارسیان، و کاخهای پارس را نابود می کنیم.»
وقتی پیک و مترجم سوار کشتی جنگی مصر شدند پیک نامه‌ی فرمانده فرامرز را به فرمانده هوروس داد. چون فرمانده هوروس نامه را خواند چهره اش سرخ شد، نامه را زیر پا انداخت و با خشم فشار داد، و به سرداران تحت امر خود گفت: «آماده جنگ شوید. این جنگ گریزنپذیر است و امیدی به صلح نیست.»

بر فراز دریای پارس چهارعقاب گشت زنی می کردند و خبرها را به هرمز دانا می بردند. حرکت دهها فرزند کشتی جنگی به منتهی الیه سواحل جنوبی ایران از نگاه عقابها مغفول نماند، عقاب کوهستان هرمز دانا را از وضعیت طرح حمله‌ی کشتیهای نیروهای متحد آگاه کرد. هرمز دانا، نامه‌ای به فرمانده فرامرز نوشت و به عقاب سپرد که نامه را به فرمانده فرامرز برساند. عقاب پرواز کرد و نامه را برد. وقتی نامه از چنگال عقاب کنار پای فرمانده فرامرز افتاد عقاب صدایی کرد و از فراز کشتی دور شد. وقتی فرمانده فرامرز نامه را خواند، یکی از سرداران پرسید که متن نامه چیست؟

«سردار اگر سازش می کردیم چه سرنوشتی در انتظار ما بود؟»

«سازشی که آرمانهای زرتشت را پایمال کند، بدون جنگ، نابودی ما را فراهم می کرد.»

دشمن، دشمن است و قابل اعتماد نیست.»

هرمز دانا نامه‌ای به فرماندهی نیروهای سواحل جنوبی ایران که در شرق سیستان قرار داشت نوشت بعد نامه را به یکی از عقابهای دیده بان سپرد تا سریع نامه را به دست فرمانده گرشاسب برساند.

بعد گفت: «به سمت نیروهای گرشاسب حرکت کنیم و برای مهاجمانی که وارد خاک پارس شده اند کمین بگذاریم. از فرمانده گرشاسب بخواهیم با سربازانش ما را یاری کند. بنیامین

و بانوی آنها همراه هرمز دانا به سوی فرمانده گرشاسب و نیروهای تحت امرش حرکت کردند.»

نیروهای متحد (مصر و یونان) منتظر اعلام جنگ از سوی فرمانده هوروس، مستقر در دریای پارس بودند تا حمله را آغاز کنند. فرمانده هوروس بار دیگر پیکی را همراه مترجم نزد فرامرز، سردار ایرانی فرستاد. در آن پیام ضمن تاکید بر سازش، پرهیز از جنگ و پذیرفتن پیشنهاد مصر و یونان، از طرف فرعون مصر، وعده داده شده بود در صورت سازش پارس، روابط تجاری گسترده‌ای با ایران برقرار می‌کنند. حتی قسمتی از گنجهای پنهان اهرام را در اختیار پادشاه پارس به عنوان آغاز دوستیهای دوباره، قرار خواهند داد. سردار پارس پیشنهاد فرمانده هوروس را نپذیرفت و گفت: «ما از منافع اقتصادی با مصر و یونان چشم پوشی می‌کنیم اما کسانی را که به اهوراپرستی می‌گروند تنها نمی‌گذاریم و از آنها حمایت می‌کنیم.»

سرانجام، گفتگوها به نتیجه نرسید و توافقی حاصل نشد. آخرین روز گفتگوها با تمام طولانی بودن به پایان رسید و هوا تاریک شد. فرمانده هوروس بعد از بی‌نتیجه بودن گفتگوها به تمام نیروهایش دستور داد شراب جنگ بنوشند و برای یک نبرد تاریخی آماده شوند.

پیام فرمانده هوروس به تدریج به تمام کشتیهای جنگی منتقل شد. سربازان شراب جنگ نوشیدند و عهد کردند به هیچ ایرانی رحم نخواهند کرد. دستور هوروس بود، چون به شهر رسیدید در دل آنها رعب و وحشت ایجاد کنید، زنان و کودکان را بکشید، خانه‌هاشان را غارت کنید و به آتش بکشید. به این دلیل فرماندهان و سربازان متحد، شبها بیدار بودند و منتظر اعلام جنگ.

دریا به تلاطم افتاد و باد از غرب دریای پارس وزیدن گرفت، ساعتی بعد بارش باران آغاز شد به گونه‌ای که سبب شد سربازانی که بر عرشه‌ی کشتیها در آمد و شد، بودند پناه بگیرند. نگهبانان و دیده‌بانها خیس باران می‌شدند اما پسته‌هاشان را ترک نمی‌کردند. فرمانده هوروس از عواقب جنگ آگاه بود. می‌دانست که به آسانی نمی‌شود ایران را شکست داد. دستور داشت در صورت سازش نکردن پارس، با لشکر عظیمی که تدارک دیده‌اند، برای همیشه خاطر فرعون و متحدش یونان را از بابت سرزمین پارس، آسوده کند. وقتی می‌دید آنقدر نیروهای جنگی و فرماندهان دریایی، تحت امرش هستند شوق جنگ در وجودش شعله می‌کشید. با خود می‌گفت پیروزی با ماست و تمدن پارسیان را هم نابود می‌کنیم.

جنگ پارس با مصر و متحدش یونان در حقیقت نبرد تمدنها و فرهنگها بود. مصریان خود را پرچمدار تمدن کهن بشری عنوان می‌کردند و بزرگترین نشان تمدنشان را ساخت اهرام

سه گانه می دانستند. نهادی که روی پرچمهایشان نقش بسته بود ، تصویر «هرم بزرگ» بود که آن را بر فراز کشتیها افراشته بودند. در مقابل «درفش کاویانی» که بالای آن عقاب سرطلابی قرار داشت پرچم پارسیان بود. اما فکر دیگری فرمانده هوروس را آزار می داد. می گفت ما تجربه ی جنگ با ایرانیان را داشته ایم. طی این نبردها آنطور که باید نتوانسته ایم تمدن آنها را نابود کنیم. چنانچه این بار شکست بخوریم این شکست قابل جبران نخواهد بود و نتیجه ی جنگ برای ما مساویست با نابودی امپراطوری مصر. فرمانده هوروس وقتی به اینها می اندیشید با غرولند به خود می گفت کاش این جنگ آغاز نشود. اما طولی نمی کشید که با مشاهده ی ذهنی صدها کشتی جنگی و دهها هزار سرباز ، امیدوار و تشویق به جنگ با پارسیان می شد.

باران همچنان می بارید. فرمانده هوروس از کابین بیرون آمد و به عرشه ی کشتی رفت. یکی از نگهبانان نزد وی شتافت و گفت: «فرمانده مشکلی پیش آمده ؟ باران برای سلامتی تان مفید نیست اگر بیمار شوید...»

فرمانده هوروس گفت: «سرباز رای تو درباره ی جنگ چیست ؟»

«فرمانده ، ما آماده ی نبرد هستیم و از آن باکی نداریم.»

هوروس با عصبانیت گفت سرباز سرنوشت جنگ را می گویم ؟

«فرمانده ، پارسیان به دو چیز غیورند: «اول آیین و دوم سرزمینشان.» ما با تصرف سرزمین پارس آیینشان را هم پراکنده می کنیم. فرمانده هوروس وقتی پاسخ سرباز را شنید به کابین خود برگشت و ساعتی به سرنوشت جنگ اندیشید. اما باز به نتیجه ی مطمئنی نرسید. وقتی از کابین بیرون آمد از شدت باران باران کاسته شده بود.

سرانجام فرمانده هوروس از جانشین خود تیر و کمان را طلبید. پریکلس تیر و کمان ویژه ی هوروس را آورد. نوک پیکان را با پارچه ای بست و آن را به مایه ای سیاه آغشته کرد. آتش زد بعد تیر را به چله ی کمان گذاشت و به فرمانده هوروس داد. فرمانده هوروس برای پرتاب تیر تردید داشت. در این حین پریکلس گفت: «آیا ترس را در فرمانده می بینم ؟!»

فرمانده هوروس که می خواست در مقابل پریکلس یونانی ، غرورش را از دست ندهد گفت: «اگر می ترسیدم ، اینجا نبودم.» آنوقت زه کمان را با تمام قدرت کشید و تیر آتشین را به

آسمان پرتاب کرد. پرتاب تیر آتشین آغاز و نشان جنگ ، بین سرزمین پارس با نیروهای متحد بود. هوروس پس از پرتاب تیر به پریکلس گفت: «تا وقتی مطمئن نبودم پیروز

می شویم پرتاب تیر را به تاخیر انداخته بودم اما لحظه ای که چله ی کمان را کشیده بودم و در پرتاب تیر تردید داشتم نیرویی به من گفت مطمئن باش پیروزی با ماست. بعد افزود امیدوارم سربازان ما از طرف بابل به مرزهای پارس رسیده باشند و نیروهای دریایی هم از سمت سیستان وارد خاک پارس شوند. بعد خندید ، خنده ای که آمیخته به ترس از

شکست و امید به پیروزی در این جنگ بود. در ادامه قاه‌قاه ... مستانه خندید ناگهان از خندیدن بازایستاد ، گفت سرانجام من به آرزویم می‌رسم.»
دیده‌بانان پرتاب تیر آتشین را به فرماندهان اطلاع دادند و فرماندهان آغاز جنگ را اعلام کردند. آنوقت هر یک سربازان تیری آتشین به آسمان پرتاب کردند و آسمان دریای پارس مملو شد از تیرهای آتشین و لحظاتی آسمان دریا روشن ماند. سربازان متحد با نوشیدن شراب جنگ و پرتاب نمادین پیکان آتشین آغاز جنگ را به پارس اعلام نموده و بی‌محابا به سواحل سرزمین پارس حمله‌ور شدند.

فرمانده فرامرز با دیدن تیرهای آتشین بر فراز دریای پارس ، پیش از این هم که از وقوع جنگ آگاهی کامل داشت دستورات لازم را برای دفاع از مرزهای آبی پارس به تمامی فرماندهان صادر کرده بود.

در فاصله‌ای که بین فرماندهان نظامی پارس و مصر گفتگو برای سازش صورت می‌گرفت هرمز دانا با همراهی بنیامین و بانوی آنها به دژ مستحکم مهرداد رسیدند. هرمز دانا به سردار گرشاسب گفت: «می‌دانیم که قسمت زیادی از نیروهای دشمن قصد دارند از نواحی سیستان وارد خاک پارس شوند. عده‌ی آنها بالغ بر سی هزار نفر است. باید پیش از رسیدن به شهر در کمین ما گرفتار شوند.»

سردار گرشاسب گفت: «من و سربازانم مطیع دستورات هرمز دانا هستیم.»

هرمز دانا گفت: «تا رسیدن نیروهای دشمن چند روزی فرصت دارید. در اولین کمینگاه آنها را غافلگیر کنید. کمینگاه اول بیابان ، کمینگاه دوم جنگل و کمینگاه سوم که بزرگترین مانع حرکت آنهاست کوهستان است. در محل عبور لشکریان دشمن کمین کنید. اگر بتوانیم در کمینگاه اول و دوم هشت هزار تن را به کام مرگ بفرستیم ، آنوقت شکست را بر آنها تحمیل خواهیم کرد. اما کوهستان بزرگترین کمینگاه ماست باید در کوهستان هفده هزار سرباز را بکشیم.»

به سردار گرشاسب گفت: «بنیامین و همسرش از سرزمین دوری آمده‌اند. بنیامین از مردان جنگ است و آشنا به شیوه‌ی رزم مصریان ، همسرش جنگجوست ولی در دژ میان زنان پارسی بماند و در تدارک وسایل و رسیدگی به مجروحین اقدام کند.»
بانوی آنها گفت: «شنیده‌ام که زنان پارسی در جنگها شرکت می‌کنند و علیه دشمنان می‌جنگند.»

هرمز دانا گفت: «حال که چنین است شما دو تن را کنار هم قرار می‌دهم.»

هرمز دانا به گرشاسب گفت: «بنیامین و بانوی آنها در کوهستان به همراه هفت هزار مرد جنگی و پانصد زن جنگجوی پارسی کمین خواهند کرد ، من در کوهستان خواهیم بود و فرماندهی کوهستان را بر عهده می‌گیرم.»

سردار گرشاسب تعداد سه هزار سرباز را به بیابانهای سیستان فرستاد. پشت سر آنها هزار محافظ دیگر فرستاد که در صورت خوردن شکست و دادن مجروح، آنها را به عقب برگردانند. برای کمینگاه دوم سردار جوان دیگری به نام کیاوش با دو هزار جنگجو به طرف جنگل حرکت کرد و سردار گرشاسب در دژ مهرداد ماند.

کشتیهای جنگی مصر و یونان و نیروهای متحد در منتهی‌الیه سواحل جنوبی پارس پهلو گرفتند. سی هزار نیروی جنگی با سه هزار اسب که برای جنگ آموزش دیده شده بودند وارد سرزمین پارس شدند. از آنجا که در آن نواحی نیرویی برای مقابله با آنها نبود به جز تعداد اندکی از بومیان آن مناطق، وقتی بومیان با آنها مواجه شدند تعدادی از سربازان نیروهای متحد را به هلاکت رساندند اما ساعتی نگذشت که تمامی بومیان از پا در آمدند و قتل عام شدند.

به دستور هرمز دانا، سردار گرشاسب در دژ مهرداد مستقر شد. این دژ بین کوهستان و جنگل قرار داشت. سردار گرشاسب تعداد چهارهزار مرد جنگی را به فرماندهی سردار آرش به کمینگاه اول فرستاد. سردار آرش وقتی به کمینگاه رسید، تک سواری برای شناسایی فرستاد، آنوقت خود و سربازانش پشت پشته‌هایی که از خاکهای نرم شکل گرفته بود مستقر شدند.

فردای آن روز وقتی سوار از شناسایی برگشت، در فاصله‌ی هزار متری از پشته‌ها، نیروهای ایرانی گودالهایی حفر نمودند. آنها با برداشتن مقداری آب و غذا، به تعداد سه هزار نفر، هر یک در گودالی که حفر کرده بودند مخفی شدند، باقی نیروها پشت پشته‌ها سنگر گرفتند.

وقتی نیروهای متحد به کمینگاه سردار آرش رسیدند، طبق آموزشی که سربازان سردار آرش دیده بودند، وقتی حدود شش هزار تن از سربازان دشمن از محل حفر گودالها عبور کردند، نیروهای زبده‌ی پارسی، در ناباوری و حیرت سربازان متحد از زیر خاکها بر می‌خاستند و با ایجاد وحشت برای اسبها و نیروهای سواره، از اصل غافلگیری استفاده کرده و اولین ضربه‌ی کاری را می‌زدند. تا سربازان متحد بخواهند به خود بیایند از روبه رو هم مورد هدف تیرهای سربازان فرمانده آرش قرار می‌گرفتند و کشته می‌شدند. سربازان پارسی که از زیر خاک بر می‌خاستند، بعد از زدن اولین ضربه به نیروهای پیاده و کشتن آنها، سعی می‌کردند خود را به سربازانی که پشت پشته‌ها مخفی شده بودند برسانند. اما

بین راه کشته می شدند. هر سرباز پارسی حداقل دو سرباز را می کشت و آنوقت کشته می شد.

به این ترتیب سردار آرش با چهار هزار سرباز حدودا هشت هزار تن از سربازان نیروهای متحد را کشتند و در راه دفاع از سرزمین پارس به عنوان سربازان پیش مرگ کشته شدند. از این عده فقط تعداد اندکی توانستند از دست سپاه متحد بگریزند و خود را به کمینگاه دوم برسانند.

فرماندهی نیروهای متحد با دیدن کمین و از دست دادن هشت هزار نیرو به این نتیجه رسید که کمینگاههای دیگری نیز سر راهشان خواهد بود. اگر با همین شیوه حرکت کنند، نیروهایش را از دست خواهد داد. در نتیجه شکست خواهند خورد. فرمانده دمو که از کارکشته ترین فرماندهان یونانی بود و به هوش و درایت مشهور، به چهار تن از مردان جنگی اش دستور داد برای جمع آوری اطلاعات و شناسایی موقعیتهای پیش رو حرکت کنند، تمام موارد مشکوک و نیز وضعیتهای پیش رو را به فرمانده دمو گزارش دهند. چهار سوار با فاصله ی پانصدمتری به صورت دوتایی برای شناسایی، پیشاپیش تاختند، پس از عبور از بیابان کم کم به دشت رسیدند. پس از گذر از دشت همانطور که تمامی نقاط را جستجو می کردند به جنگل رسیدند.

با پایان فصل زمستان اندک اندک درختان از خواب بیدار می شدند. نشانه ی بیداریشان جوانه ها و شکوفه هایی بود که بین شاخه های درختان دیده می شد. وقتی به جنگل رسیدند صدای آواز پرندگان لحظه ای قطع نمی شد. نهر آبی کوچک، زلال اما کم عمق بین درختان جاری بود. صدای شرشر آب سواران را به خود جلب کرد. آنها برای خوردن آب و سیراب کردن اسبهایشان، پایین آمدند و جنگل را بررسی کردند. وقتی با چیز قابل توجهی برخورد نکردند، نفس راحتی کشیدند. هوای بهاری پیش از موعد، جنگل نیمه بیدار و صدای آواز انواع پرندگان، آنها را از ماموریتشان غافل کرد و هوش از سرشان ربود. یکی از سربازان از مستی هوای خوش جنگل شروع کرد به خواندن آواز: «آن روز که به اسب چموش پارس سوار شویم، به هر جا که خواهیم بتازیم، مردانش را به بندکشیم و زیبا رویانش را به آغوش.»

وقتی از یافتن آنچه به دنبالش بودند ناامید گشتند، سوار اسبها شدند. سرباز یونانی بار دیگر به خواندن آواز پرداخت، در این حین احساس کرد فردی در تنه ی خشکیده ی درختی کهنسال پنهان شده است. با تردید و یقین سرودش را ادامه داد... مردانش را به بند کشیم و زیبا رویانش را به، دوباره نگاهش به تنه ی درخت کهنسال افتاد. این بار یقین کرد کسی میان درخت مخفی شده است. سوار دیگر سر چرخاند ببیند چه اتفاقی افتاده، سوار از اسب پایین افتاده بود. تیری به حنجره اش رفته، خون از آن جاری بود و به سختی

نفس می کشید. سوار که حیرت زده شده بود تا خواست از اسب پایین بیاید تیر دیگری برق آسا هوا را شکافت و به سینه اش فرو رفت. دو سوار دیگر با صدای ناله ی سوار دوم که به زمین افتاده بود با ناباوری شاهد مرگ دو هم‌زمشان شدند. بنابراین فرار کردند. در حین فرار یکی از آن دو مورد هدف چند تیر قرار گرفت ، به زمین افتاد و جان سپرد. سوار چهارم یک تیر از پشت کتف راست و تیر دیگری از بازوی چپ خورد ، ولی با سماجت از مهلکه ای که گرفتارش شده بود گریخت.

سردار کیاوش به دو سرباز پارسی فرمان داد به تعقیب جاسوس زخمی بروند و او را بکشند تا کمپنگاه شناسایی نشود. سرباز یونانی که تیری از کتف و تیری از بازو خورده بود مصمم بود خود را به نیروهای متحد برساند. گزارش شناسایی را بدهد تا جان هزاران سرباز را از مرگ ناگهانی برهاند. از سوی دیگر فرمانده دمو برای حفظ جان عوامل شناسایی چهار سوار به پشتیبانی آنها روانه کرده بود.

دو سوار پارسی در تعقیب جاسوس بودند ، از آن سو هم چهار سوار به تاخت می آمدند. دو سرباز پارسی از جنگل خارج شدند. برای شکار سرباز تیر خورده می تاختند که با چهار سوار روبه رو شدند. وقتی به هم رسیدند ، شمشیرها به هوا خاست. دو سوار پارسی با کشتن دو سرباز یونانی خود نیز کشته شدند. دو نیروی پشتیبان سرباز زخمی را نزد دمو ، فرماندهی یونانی بردند.

نبرد دریایی که با پرتاب نمادین تیر آتشین در دریای پارس شروع شده بود ادامه داشت. کشتیهای جنگی مصر و یونان ، به سواحل پارس نزدیک شده بودند. نبردی بسیار خونین و طاقت فرسا شکل گرفته بود. رنگ دریا از خون سربازانی که کشته شده بودند تغییر کرده به سرخی گراییده بود.

مصریان چهار فروند از کشتیهای جنگی پارس را آتش زده بودند. پارسیان که مهارت ویژه ای در تصرف کشتیها داشتند سه فروند از کشتیهای مصر و یونان را غرق و سه فروند دیگر را تصرف کرده بودند.

با کشته شدن تعداد بسیاری از سربازان مصری و یونانی و به اسارت در آمدن آنها ، اما با فراوانی نیروهای متحد و تجهیزاتشان بالاخره پس از پنج شبانه روز نبرد دریایی ، آنها سد بزرگ محافظان دریای پارس را شکستند و وارد خاک پارس شدند. با ورود نیروهای متحد به سرزمین پارس ، ساکنان شهر با آگاهی از حمله ی مصر و یونان به سرزمینشان ، با به دست گرفتن انواع وسایل جنگی و دفاعی از سراسر شهر به کمک سربازان پارسی شتافتند.

کشاورزان ، دامداران ، پیشه وران ، ... حتی هویدان هم برای جنگ با نیروهای متحد آمده بودند. مادر هرمز دانا عصا به دست برای دفاع از سرزمین پارس به سختی قدم بر می داشت. با رسیدن مردم و رشادتهای آنها نتیجه ی نبرد عوض شد. سرانجام سربازان پارسی که به مدت هفت روز در ساحل با نیروهای متحد نبرد کردند ، و با کمک مردم پیروز شدند. در این جنگ بسیاری از سربازان متحد به اسارت نیروهای پارس در آمدند. آن سوی مرزهای آبی ایران ، نیروهای پارسی با توافق کشور یمن ، به کشتیهایی که برای پشتیبانی مصر و یونان می آمدند ، حمله می کردند و مانع عبور کشتیها جهت کمک رسانی به نیروهای متحد در دریای پارس می شدند. با شکست متحدین در دریای پارس و سواحل آن ، جنگ پشت کوههای پارس (کاخهای پارس) ادامه داشت.

فرمانده دمو که فرماندهی بیست و دو هزار سرباز را به عهده داشت ، با از دست دادن قسمت دیگری از سربازانش سرانجام از کمینگاه دوم گذشت ، و به کوهستان ، کمینگاه سوم رسید. فرمانده دماوز سویی با کمبود مواد غذایی و آب مواجه بود و از سویی دیگر شمای از سربازانش مجروح و مریض شده بودند و توان جنگیدن نداشتند. وقتی لشگر به کوهستان رسید ، فرمانده دمو برای تهییج سپاهیاناش گفت: «ای سربازان همیشه پیروز ، ای نام آوران و دلاوران تاریخ اگر به شکست فکر کنید ، پیروز نخواهید شد. زنان و کودکانتان در انتظار بازگشت شما هستند. در معابد برایتان دعا می خوانند و قربانی می کنند.» سپس صدایش را بلند کرد: «با گذر از کوهستان پیروزی نهایی به استقبال ما خواهد آمد و ما او را در آغوش خواهیم فشرد. اما من به شما وعده ی دیگری هم می دهم ، در صورت فتح کوهستان و تصرف کاخهای امپراطوری و افسانه ای پرسپولیس که افتخار فرهنگ و تمدن پارسیان است ، همه ی گنجهای پرسپولیس از آن فاتحین و هر یک از جنگجویان می تواند ، زیبارویان پارسی را برای خود تصاحب کند.» بعد صدایش را تغییر داد با هیجان گفت: «هر گروهی که زودتر به پرسپولیس برسد ، شاه دختران زیباروی پرسپولیس غنیمت جنگی آنهاست و باز صدایش را بالا برد: «آماده ی نبرد شوید و با تمام توان بجنگید.»

فرمانده دمو سپاهیاناش را به ده گروه تقسیم کرد و برای هر گروهان فرماندهای گمارد و از میان آنها یکی از بهترین گروهانها را برای شناسایی و عبور از کوهستان فرستاد.

سربازان پارسی بر فراز کوهستان ایستاده بودند. تحرکات متحدین را کاملاً تحت نظر داشتند و خبرها را به هرمز دانا می‌رساندند.

فرمانده دمو نمی‌دانست، سربازان پارس در کدام قسمت از کوهستان تراکم بیشتری دارند. آنها را بر کنگره‌های کوهستان به فاصله دو متر به دو متر می‌دید که تیر و کمان بر دوش و لباس رزم بر تن دارند و در حال نگهبانی و محافظت از کوهستان هستند. تصمیم گرفت با فراوانی سربازهایی که در اختیار داشت در امتداد کوهستان حرکت کند. از قسمتهایی که سربازان پارسی کمتر دیده می‌شدند نفوذ کنند و راهی را به سوی پرسپولیس بگشایند.

سپاهیان مصر و یونان که با وعده‌های فرمانده دمو دلباخته شده، روحیه‌ای تازه و قوی یافته بودند با انگیزه‌ای فراوان برای فتح کوهستان پیش رفتند. وقتی به کوهستان رسیدند توقف کرده و چادر زدند. با رسیدن شب، فرمانده دمو دستور داد، شراب جنگ بنوشند و برای فتح کوهستان آماده شوند.

صبح روز بعد بنیامین از دیدن نفرت زیاد سربازان مهاجم، به هرمز دانا گفت: «نیروهای ما یک سوم سربازان دشمن است. فرماندهی یونانی برای عبور از کوهستان نقشه‌ی خوبی طراحی کرده. او از تعداد سربازان ما بی‌اطلاع است. چنانچه بخواهد در امتداد کوهستان به این نحو پیشروی کند ما در موقعیت ضعف قرار خواهیم گرفت.» هرمز دانا مهاجمین را نگاه می‌کرد و همزمان به سخنان بنیامین گوش می‌داد. هرمز دانا همانطور که بر فراز کوهستان ایستاده بود دستانش را سوی آسمان برد و چنین مناجات کرد: «ای اهورامزدا! بزرگ! مردمان این سرزمین تو را می‌خواهند و تو را می‌خوانند، روا مدار که اهریمنان بر ما تسلط یابند. ای اهورامزدا! بهترین و آخرین برگزیده‌ات را واسطه قرار می‌دهم، به تبار پاک و پسندیده‌اش و به آخرین ایشان که سرزمین پارس را از دست اهریمنان رهایی بخشی.»

بنیامین از شنیدن این مناجات شگفت زده شد. گفت: «شنیدم که پروردگار را به کسانی سوگند می‌دادی که پا به عرصه‌ی گیتی نگذاشته‌اند.»

هرمز دانا گفت: «اگر پا به این عرصه نهاده بودند که ما را به این درگاه راه نمی‌دادند. همه‌ی پیامبران برای تحقق یک هدف تلاش می‌کنند. که پرچمدار آن پیامبر آخرالزمان است و بزرگ مردی پاک از نسل او، اهوراپرستی و داد را در جهان خواهد گسترانید.»

بنیامین وقتی سخنان هرمز دانا را می‌شنید زیر لب ماشع مادام را تکرار می‌کرد و به یاد قوم شیخ اسماعیل افتاده بود که برای در امان بودن از فتنه‌های دو قبیله به کوهستان پناه برده بودند و در انتظار آمدن موعود بودند.

ناگهان نیروهای متحد حمله را شروع کردند. ایرانیها در موقعیت برتر قرار داشتند. نیروهای متحد که از کوهستان بالا می‌رفتند هدف تیر سربازان پارسی قرار می‌گرفتند و به پایین سقوط می‌کردند. سربازان پارسی هم کم و بیش هدف تیر سربازان متحد قرار می‌گرفتند. در این صورت به پایین سقوط می‌کردند یا در جای خود می‌افتادند و جانشان را از دست می‌دادند. هرمز دانا به سربازان تاکید کرده بود نگذارند مهاجمین راه ورود به کوهستان را بازکنند. سردار گرشاسب که فرماندهی قسمتی از سپاهیان را بر عهده داشت هزار سرباز پارسی را در سینه‌ی کوهستان پنهان کرده بود تا با شکار مهاجمان مانع رسیدن به سطح کوهستان شوند. سربازان متحد برای گذر از کوهستان نیبی از نیروهای خود را از دست دادند. اگر از کوهستان به پایین نگاه می‌کردی انبوهی از سربازان با پیکرهای خون‌آلود دیده می‌شدند که در یک امتداد، زیر پایه‌های کوه انباشته شده بودند. اما هزاران تن از مردان جنگی پارسی برای دفاع از آرمانهایشان کشته شده بودند و با ورود سربازان متحد جنگ نابرابر در سطح کوهستان شکل گرفت و تا شب ادامه یافت. با فرا رسیدن شب، نیروهای متحد برای جمع‌آوری مجروحین دست از جنگ کشیدند. با طلوع خورشید و آغاز صبح، سربازان متحد با از دست دادن بسیاری از سپاهیان خود به سطح کوهستان رسیدند. به یکباره دیدند که سربازان پارسی ناپدید شده‌اند و اثری از آنها نیست. بنابراین با ترس بیشتری در کوهستان پراکنده شدند. اما سربازان پارسی که در جای‌جای کوهستان مخفی شده بودند از دور و نزدیک متحدین را با تیرهای خود شکار می‌کردند و آنها را در رسیدن به آرزویشان ناکام می‌گذارند. فرمانده دمو با هشدار به سربازانش از آنها خواست به پیشروی ادامه دهند و دوباره تلاش کرد با دادن وعده‌های خیال‌انگیز روحیه‌ی سپاهیان را به آنها برگرداند. در حین دادن وعده‌های تکراری می‌دید که سربازانش یکی‌یکی از ناحیه‌ی سینه و گردن هدف تیر قرار می‌گیرند و با صدای خفیفی به زمین می‌افتند و جان می‌سپارند. بنابراین تاکید کرد به نقاطی که از آنجا تیراندازی می‌شود هجوم ببرند و سربازان پارسی را شکار کنند. رفته‌رفته تیراندازی از سوی سربازان پارسی فروکش کرد. سپاهیان متحد که دیدند تیراندازی از سوی پارسیان اندک شده پی بردند ایرانیها تیری برای انداختن ندارند. با کشف سربازان پارسی به آن نقطه حمله می‌کردند و با داشتن افراد زیاد سربازان پارسی را می‌کشتند. تا وقتی که بسیاری از سربازان پارسی جان خود را از دست دادند. با وجود کشته شدن بسیاری از نیروهای متحد اما تعدادشان هنوز چند برابر ایرانیها بود. فرمانده دمو تصمیم گرفت دیگر ضربه‌ی کاری را بزند آنوقت به سوی هرمز دانا و یاران بازمانده‌اش یورش ببرد. با اتمام تیر ترکشها، جنگ تبدیل شد به نبرد تن به تن، دو

محافظ هرمز دانا در حین دفاع از رهبر کوهستان جانشان را از دست دادند و همانگونه که با چشמהایی نگران هرمز دانا را می‌نگریستند با موبد بزرگ وداع کردند.

در جبهه‌ی دیگر، سردار گرشاسب و بانوی آبها با یکصد تن از زنان جنگجوی پارس با نیروهای متحد نبرد می‌کردند. هدهد با آوردن گزارش تلاش می‌کرد به نوعی به هرمز دانا و بنیامین یاری برساند. به تدریج فرمانده دمو دریافت اگر تمام سربازان کوهستان را هم بکشد بی‌فایده است. رسیدن به پرسپولیس حتی در رویا نیز محقق نخواهد شد، او که از مجموع سی هزار سرباز، بیش از بیست و هفت هزار سرباز از دست داده بود و امیدی برای تصرف پرسپولیس نداشت تصمیم گرفت محافظان کوهستان را بکشد تا انتقام سربازانش را گرفته باشد.

فرمانده دمو با سربازان تحت امرش به طرف هرمز دانا و بنیامین که تنها مانده بودند هجوم برد. بنیامین و هرمز دانا هر دو آماده‌ی نبرد بودند. وقتی سربازان متحد هرمز دانا و بنیامین را احاطه کردند. آن دو برای محافظت از یکدیگر پشت به پشت ایستادند. سربازان متحد حلقه را تنگ کردند. فرمانده دمو پیش آمد و گفت این دو تن را زنده می‌خواهم. سربازان به هرمز دانا و بنیامین حمله کردند ولی با ضربات سهمگین هرمز دانا و بنیامین نقش زمین شدند.

فرمانده دمو با دیدن رزم هرمز دانا و بنیامین متعجب شد، چون هر دو متفاوت از هم اما هماهنگ می‌جنگیدند. شمشیرهایشان هم متفاوت بود. این بود که فریاد زد: «نادانها چرا ناشیانه شمشیر می‌زنید مگر نمی‌بینید که بسان شیر شما را می‌کشند.» آنوقت وارد میدان شد و به سوی هرمز دانا رفت، کنار وی نیز سربازان متحد صف کشیدند. جنگجویان زن پارس و بانوی آبها در حال نبرد با سربازان متحد بودند که در این سو نبرد آغاز شد. فرمانده دمو سعی کرد از اصل غافلگیری استفاده کند. وقتی هرمز دانا در حال نبرد است، ضربه‌ی مرگ‌آور را بزند، لحظه به لحظه فرصت برای فرمانده دمو مهیا می‌شد. بنیامین که در دیگر سو شمشیر می‌زد اما به یاری هرمز دانا می‌آمد و دوباره در جای خود قرار می‌گرفت. نبرد طوری رقم خورد که بنیامین و هرمز دانا از یکدیگر جدا افتادند، سربازان متحد، هرمز دانا و بنیامین را محاصره کردند. اما سربازانی که با بنیامین نبرد می‌کردند با ضربات شمشیر مقدس کشته می‌شدند. شرایط به گونه‌ای شد که بنیامین نمی‌توانست از هرمز دانا محافظت کند و فرمانده دمو برای زدن ضربه‌ی نهایی به هرمز دانا بیقراری می‌کرد.

هرمز دانا در اثر برداشتن جراحات توان رزمش را از دست داده و چیزی نمانده بود تا به دست فرمانده دمو گرفتار شود. در این حین فرمانده دمو به هرمز دانا نزدیک شد. هرمز دانا از قسمت صورت و بازو زخم برداشته و لباس سفیدش آغشته به خون شده بود. بنیامین که می‌دید جان موبد بزرگ در خطر است و با تدبیر او بود که مانع پیشروی لشکر سی هزار نفری به کاخهای پارس شد، هر چه تلاش کرد که از دست سربازان متحد برهد نتوانست. یکی یکی آنها را می‌کشت و با فرود آوردن ضربه‌ی شمشیر زیر لب می‌گفت: «پروردگارا... یاریمان کن.»

فرمانده دمو نام و شخصیت هرمز دانا را نمی‌شناخت. تنها او را فرمانده‌ی سربازان کوهستان می‌دانست. فرمانده دمو وقتی دید وی کسی نیست که تسلیم شود به هرمز دانا نزدیک شد، با خشم شمشیرش را عقب برد، هنگام فرود آوردن شمشیر صدایی در فضای کوهستان طنین‌انداز شد. عقاب کوهستان چون صائقه فرود آمد و چشم و صورت فرمانده را شکافت. شمشیر از دست فرمانده رها شد و فریاد زد: «چشم...» عقاب کوهستان اوج گرفت و مانند باد از تیر رس سربازان گریخت. سربازان به سوی فرمانده آمدند و او را که زمین خورده و صورتش خون‌آلود شده بود از زمین بلند کردند.

زنان جنگجوی پاریسی به همراه بانوی آنها به کمک هرمز دانا و بنیامین شتافتند و با به اسارت گرفتن فرمانده دمو، چند تن از سربازان متحد را هم کشتند. آنها به گونه‌ای لباس پوشیده بودند که از نگاه سربازان متحد قابل شناسایی نبودند، از طرفی هم مردانه می‌جنگیدند.

با از دست دادن فرمانده دمو نیروهای متحد مرگ را مقابل چشمه‌پاشان می‌دیدند. در دل آرزو می‌کردند کاش این جنگ اتفاق نمی‌افتاد. حالا هر طور شده جنگ خاتمه یابد و ما از مرگ در امان باشیم. همانطور که تمام وعده‌های فرمانده دمو را توهمی بیش نمی‌دیدند صدای بلند و رسای بنیامین را شنیدند: «از نبرد دست بکشید تا از مرگ رهایی یابید ... فرمانده‌تان اسیر شده، اگر به جنگ ادامه دهید اجسادتان خوراک درندگان کوهستان خواهد شد.»

یکی از سربازان که در خیال رسیدن به پرسپولیس بود متوهم شد تصور کرد پیروز شده و به گنجهای پرسپولیس دست یافته و در حال غارت گنجهای پرسپولیس است. دیگر سربازان یکی یکی شمشیرها را زمین می‌انداختند و تسلیم می‌شدند. سرباز متوهم که

شمشیرش را به زمین انداخته بود همانطور که سنگریزه‌های کوهستان را جمع می‌کرد اسیر سربازان پارسی شد.

سرانجام نیروهای متحد با از دست دادن بیست و هفت هزار سرباز در کوهستان «زنان جنگجو» شکست خوردند. در این نبرد به فرماندهی هرمز دانا، پارسیان جلوی پیشروی نیروهای متحد را گرفتند و بزرگترین ضربه را به آنها وارد کردند. سربازان مجروح ابتدا مداوا شدند سپس نیروهای ویژه آنها را به شهر بردند.

با پیروزی پارسیان، بی‌آنکه بنیامین متوجه باشد، راه برای آزادی «آشنا» و مقدمات آمدن «ماشع مادامد» هم فراهم شده بود. زنان پارسی به مداوای هرمز دانا و بستن زخمهای وی، بنیامین و سایر مجروحین پرداختند. عقاب کوهستان در اوج آسمان سیر می‌کرد و لحظه‌ای از مدافع بزرگ پارس غافل نمی‌شد در این حین هرمز دانا به آسمان نگاه کرد و لبخند زد. ایران پیروز شد، اما جان بسیاری از سربازان پارسی در دفاع از سرزمینشان فدا گردید. تا ابیث و شکوه قدرت‌نمایی اهریمنان در برابر سرزمین پارس شکسته شود. پادشاه پارس اعلام کرده بود چنانچه مصر و یونان بخواهند به ایران حمله کنند، شاید جنگ به درازا بکشد، اما گرفتار می‌شوند، راه گریزی نخواهند داشت و ما سرنوشت جنگ را رقم خواهیم زد.

مردمان ایران زمین پس از گذراندن یک نبرد نا برابر به استقبال آمدن نوروز می‌رفتند و برای برپایی دو جشن آماده می‌شدند. اول جشن پیروزی بر اهریمنان، دوم آمدن بهار و فرا رسیدن نوروز. شاه‌کیان برای ورود هرمز دانا و دو همراه وی نزدیک یکصد محافظ فرستاد. آن هنگام هرمز دانا، بنیامین و بانوی آبها به کوهستان میترا برگشته و در عبادتگاه کوروش مقیم بودند.

هرمز دانا آرامگاه کوروش و مناظر زیبای کوهستان را تماشای کرد که کتیبه را خواند: «وقتی کتیبه را می‌خوانید، آرامگاه کوروش را می‌بینید. هوشیار باشید اگر مانند وی مقتدر شوید، مرگ را ملاقات می‌کنید. کوروش پادشاهی بود که این نکته را نیک می‌دانست.» بعد چهار پیک را دید که به سوی عبادتگاه می‌آیند. بنیامین و بانوی آبها که در جوار آتشکده مشغول قدم‌زنی و گفتگو بودند هم متوجه آمدن پیکها شدند. عقاب در آسمان

کوهستان در امتداد محل اقامت هرمز دانا مشغول گشت‌زنی و دیده‌بانی بود و با ایجاد صوت به هرمز دانا خبر می‌داد.

هرمز دانا، از پلکان پایین آمد و از عبادتگاه خارج شد. چهار پیک ایستادند و به هرمز دانا ادای احترام کردند. یکی از پیکها نامه‌ی شاه‌کیان را آورد و گفت: «دروید بر هرمز دانا، سپس قدم پیش گذاشت و نامه را تقدیم هرمز دانا کرد.» بعد گفت: «شاه‌کیان به ما امر فرموده شما را با تشریفات ویژه جهت برگزاری جشن نوروز و جشن پیروزی بر اهریمنان، همراه دو مهمانت به کاخهای پارس ببریم.»

سخنان پیک که به پایان رسید هرمز دانا نامه را گشود: «ای هرمز دانا! به شکرانه‌ی پیروزی بر اهریمنان و فرا رسیدن نوروز، شاه‌کیان از نگهبان آیین زرتشت، دعوت می‌کند جشنهای ما را برکت دهد.» وقتی قرائت نامه تمام شد، پیک گفت: «محافظان پایین کوهستان ایستاده‌اند که شما را به کاخ‌های پارس همراهی کنند.»

هرمز دانا بنیامین را خطاب قرار داد: «آماده شوید به خدمت شاه‌کیان برویم و در جشن پیروزی و آمدن بهار شرکت کنیم.»

بنیامین و بانوی آنها، تماشای تمدن معروف پارسیان را با اشتیاق پذیرفتند. وقتی از کوهستان میترا پایین رفتند، دهها سوار، ارابه‌ی تشریفات، اسبهای زینت شده، لباسهای فاخر و بلند ایرانی را که بر تن مشایعت کنندگان بود دیدند، آنوقت به خود بالیدند که حکومت اهورایی پارس چنین قدرتمند است.

بنیامین و بانوی آنها خوشحال بودند وقتی می‌دیدند در سرزمینی هستند که در آن اهورامزدا پرستش می‌شود و مردمان سرزمین پارس از انواع پرستشهایی که دیده بودند پاک می‌باشند. وقتی به جمع مشایعت کنندگان رسیدند هلهله و شادی محافظان فضای کوهستان را پر کرد. اسبها با هیجان سربازان و محافظان، شبیه‌ی خود را میان هلهله‌ی مشایعت کنندگان به گوش کوهستان رساندند.

هرمز دانا از میان محافظان عبور کرد. پیش از سوار به ارابه سر به آسمان چرخاند، عقاب کوهستان را از نظر گذراند و قدم به ارابه نهاد.

بنیامین و بانوی آنها به اتفاق هدهد سوار ارابه شدند و پشت ارابه‌ی هرمز دانا فاصله‌ی کوهستان تا کاخهای پارس را با اسبهایی که گویی پرواز می‌کنند، آرام و رویایی پیمودند. به محض ورود به کاخهای پارس جمعیت فراوانی در دو سوی راه مرتب ایستاده بودند و کرنازنه‌ها نوای غرورآمیزی می‌نواختند. مردم به هرمز دانا دست تکان می‌دادند و به افتخارش گلهای رنگارنگ می‌افشاندند.

ارابه‌ی هرمز دانا وارد مجموعه کاخهای شگفت‌انگیز پارس شد و به سوی کاخ مخصوص شاه‌کیان حرکت کرد. شاه‌کیان به اتفاق همسر، فرزندان، سرداران و محافظان کاخ بالای

بلکان ، جلوی در ورودی عمارت ایستاده بودند. با دیدن هرمز دانا از پله‌ها پایین آمدند. تعداد پله‌ها زیاد بود. وقتی هرمز دانا از ارابه پایین آمد و به طرف کاخ شاه‌کیان رفت ، شاه‌کیان و درباریان که از پله‌ها پایین آمده بودند. مقابل هرمز دانا ایستاد و گفت: «دروود بر نگهبان آیین زرتشت.»

موبدان بسیاری از سراسرایران برای شرکت دراین جشن دعوت شده بودند. آنها با دیدن هرمز دانا حیرت زده می گفتند: «وه شگفتا! بی حکمت نیست که وی را نگهبان آیین زرتشت می خوانند.»

در این حین صدای عقاب از آسمان طنین انداز شد. هرمز دانا به آسمان نگاه کرد و زیر لب گفت: «ای پرنده‌ی با وفا ، آرزویم بود در راه آیینم و سرزمینم فدا می شدم که وفای تو نگذاشت.» بعد سر چرخاند و به شاه‌کیان گفت: «ای پادشاه ، دلیل پذیرفتن و آمدن من گفتن نکاتی است که باید بگویم.»

شاه‌کیان گفت: «خطایی از من سر زده که بی خبرم؟»

هرمز دانا گفت: «ای شاه! ما به مدد اهورامزدا پیروز شدیم. اکنون اهریمنان در موقعیت ضعف قرار دارند و به لبه‌ی پرتگاه سقوط نزدیک شده‌اند. به آنها بتاز و جلوی قدرت‌یابی دوباره‌ی آنها را بگیر اما با مردمانش مدارا کن. مغرور نشو و از تعالیم زرتشت غافل مباش تا بکتاپرستی در سراسر گیتی گسترده شود.»

منشی کلمه به کلمه پندهای هرمز دانا را می نوشت. شاه‌کیان به هرمز دانا گفت: «آنچه گفتی سر لوحه‌ی کار خویش قرار می دهم.»

هرمز دانا گفت: «اما ای شاه! مبادا کسانی که دفاع از آیین اهورایی و سرزمین پارس فدا شدند فراموش شوند.» بعد هرمز دانا رو کرد به بنیامین و بانوی آنها و به شاه‌کیان گفت: «بنیامین و بانوی آنها از نزد دانیال عابد آمده‌اند ، آن دو برای رهایی «انسان بزرگ» که زندانیست می روند. از شاه‌کیان می خواهم نامه‌ای به پادشاه چین بنویسید که با این زوج فداکار در قلمرو چین ، همکاری نمایند و تمام امکانات سفر را تا رسیدن به دروازه‌ی بهشت در اختیار او قرار دهند.

ایشان را یاری کنید و بر آنها محافظ بگمارید. بگذارید به هر نقطه از سرزمین پارس که می خواهند سفر کنند. شاه‌کیان به هرمز دانا نزدیک شد و گفت: «بی شک چنین می کنم. حال تقاضا می کنم وارد قصر شوید.» هرمز دانا ، بنیامین و بانوی آنها با همراهی شاه‌کیان ، خانواده‌ی شاه و درباریان از پله‌ها بالا رفتند. در پله‌ی آخر شاه‌کیان از بنیامین پرسید نام کسی که زندانی شده چیست ؟ بنیامین گفت: «آشنا»

شاه‌کیان هنگام ورود به قصرگفت: «بنیامین حکومت اهورایی پارس برای آزادی آشنا تمام تلاشش را به کار خواهد بست.» در این حین همسر پادشاه، نزد بانوی آبها آمد و به معرفی خود و فرزندانش پرداخت.

بانوی آبها با راهنمایی دختران شاه‌کیان و بنیامین توسط یکی از سرداران کاخ به بازدید از مجموعه کاخهای پارس رفتند.

بنیامین به بانوی آبها گفت: «قصد داریم به مزار دانیال پیامبر برویم.» بانوی آبها می‌اندیشید سختیها و تلخیهای فراوانی کشیده و چشیده‌ام. اما خالق مهربان نعماتی به من داده که وقتی آنها را با هم مقایسه می‌کنم تمام امتیازات دنیا، در مقابل آشنایی با بنیامین و همسفر شدن با او را هیچ می‌دانم.

هرمز دانا قصد داشت به شهر دانیال (شوش) سفر کند. این خبر برای مسافران داستان از دو جهت خوشحال کننده بود. مسافرت با هرمز دانا که از موبدان بزرگ زرتشتی بود و احترامی که پارسیان به دانیال پیامبر می‌گذاشتند.

چند روز پس از سپری شدن بهار ایرانی، بنیامین و بانوی آبها با همراهی هرمز دانا و مشایعت دوازده محافظ را که از سوی شاه‌کیان مأموریت حفاظت از هرمز دانا و مهمانان وی داشتند از کاخهای پارس به سوی شهر دانیال حرکت کردند. بهار بود و فصل رویش گلها و گیاهان و آواز پرندگان، هوای بهاری از عطر سرمست کننده و دل‌انگیزی برخوردار بود. استشمام این هوا جان تازه‌ای به ساکنانش می‌بخشید. هرمز دانا سوار بر گردونه‌ای ویژه شد. این سفر سختیهای گذشته را نداشت اما حضور محافظان هم نوعی اسارت را در خود جای داده بود. بنیامین دوست داشت با همان سادگی و سختی مسافرت کنند. این موضوع بانوی آبها و همدرد را آزار می‌داد. اما شاه‌کیان هم نمی‌توانست هرمز دانا را بدون محافظ به سفری طولانی بفرستد. ایرانیان به او عشق می‌ورزیدند، اما کسانی که از اهریمن پیروی می‌کردند قصد داشتند موبد بزرگ را به قتل برسانند.

وقتی کاروان برای استراحت کنار رودخانه‌ای پر آب ایستاد، بنیامین از ارابه پایین آمد، نزد هرمز دانا رفت و گفت: «چنانچه میسر است ما را آزاد بگذارند، با شما باشیم و از مناظر زیبای طبیعت هم بهره ببریم.» در این حین صدای عقاب کوهستان به گوش رسید که در ارتفاع بالایی پرواز می‌کرد.

هرمز دانا گفت: «بنیامین گاهی که محافظان از من دور می‌شوند، پرنده مرا رها نمی‌کند.» بعد، از ارابه پایین آمد و گفت: «من هم می‌خواهم بدون تشریفات سفر کنم، اما باید این شرایط را تحمل کنم. به یاری اهورامزدا در سفر بعدی بدون محافظ یا تعداد اندک آنها با شما خواهم بود.» بنیامین از خود پرسید آیا می‌خواهد به دروازه‌ی بهشت سفر کند؟ اما نپرسید سفر بعدی‌تان کجاست.

هرمز دانا، سرگروه محافظان را صدا زد و گفت: «فرمانده آراین! بنیامین و بانوی آنها دوست دارند سفری راحت و آزاد داشته باشند، به سربازان بگو تعدادی از پیش و تعدادی از پس حرکت کنند. تو و چند محافظ از دو طرف گردونه‌ها حرکت کنید، می‌دانید که پیش از شما در این حین سر چرخاند، به آسمان نگاه کرد و گفت: «عقاب کوهستان تمامی نقاط را می‌بیند و گزارش می‌دهد اما من خود را به اهورامزدا سپرده‌ام.» فرمانده آراین اطاعت امر کرد و به محافظان گفت: «از پیش بروید، و به عقب برگشت گفت از جناب هرمز دانا فاصله بگیرید.»

اندک‌اندک ابرهای بهاری بهم پیوستند. رعد با بانگ بلند بر سر ساکنان دشت فریاد زد ای خفتگان وقت بیداریست. دقایقی بعد قطرات تند باران بر دشت فرود آمدند. محافظان، کاروان را به نزدیکترین پناهگاه، زیر انبوه درختان هدایت کردند. ریزش باران سبب شد علفها و سبزه‌هایی که تازه از خاک سر بیرون آورده بودند نشاط بیشتری بگیرند و چهره‌هاشان از نوشیدن شراب باران سبزتر شود. باران در سرازیریه‌ها روان می‌شد. وقتی انتهای روان آنها را نگاه می‌کردی جریان پر شتاب آب را می‌دید که از به هم پیوستن، رود کوچکی تشکیل شده بود.

نهر کوچک و پر شتابی از بین درختان عبور می‌کرد و خود را به روان آنها پیوند می‌داد. پرندگان هم از بیم خیس شدن بین شاخه‌ی درختان تجمع کرده بودند. سر و صدایشان خبر از تعداد فراوان آنها می‌داد. بانوی آنها پرده را کنار زد که به تماشای باران پردازد، باران به شدت می‌بارید. بانوی آنها به طرف بنیامین برگشت: «نگاه کن چه باران تندی، وقتی باران می‌بارد احساس آرامش می‌کنم.» بنیامین سکوت کرده بود و اشک در گوشه‌ی چشمهایش حلقه زده بود که ناگاه گریه‌اش گرفت.

بانوی آنها گفت: «تحمل دیدن اندوه تو را ندارم.» بنیامین اشکهایش را پاک کرد: «دوباره دلتنگ دانیال عابد شده‌ام، حتی گاهی می‌خواهم راه آمده را برگردم و به دیدن پسر عموم بروم.» و با افسوس گفت: «او تنهاست و پیروان قدرتمندی ندارد.»

بانوی آنها پرده را کشید و گفت: «پروردگار نگهبان اوست.» بارش باران فروکش نمود و ریزش آن به نرم تبدیل شد. کاروان همچنان ایستاده بود. فرمانده آراین فرمان حرکت نمی‌داد. نزدیک ارابه‌ی هرمز دانا رفت و در نهایت ادب صدا زد:

«جناب هرمز دانا... جناب هرمز دانا» پرده به کنار رفت و چهره‌ی جذاب نگهبان آیین زرتشت نمایان شد. وی با کمال آرامش به فرمانده نگاه می‌کرد. فرمانده گفت: «شدت بارش باران فروکش کرده فرمان دهید حرکت می‌کنیم.»

هرمز دانا با آرامش گفت: «فرمانده آیین! دوستان ما شتاب دارند.»

فرمانده افسار اسب را کشید و گفت: «به روی دیده عالیجناب.» برگشت و فرمان حرکت را با صدای بلند صادر کرد.

محافظان با بررسی راهها، زمینهای سفت و سخت را انتخاب می‌کردند. مبدا گردونه‌ی ارابه‌ها در زمینهای باران خورده، نرم و گل‌آلود فرو روند و از مسافت باز ماندند. نزدیک ظهر، آفتاب از پشت ابرهای بهاری خود را نشان داد.

وقتی کاروان کوچک به شهر دانیال رسیدند. فرمانده آیین پیشاپیش چند مامور را نزد حاکم شهر فرستاد تا آمدن هرمز دانا، بنیامین و بانوی آنها را به حاکم اطلاع دهند. حاکم با دریافت خبر به اتفاق تنی چند از موبدان و تعدادی از پیروان دانیال پیامبر به استقبال هرمز دانا، بنیامین و بانوی آنها آمدند. کاروان عصر وارد شهر شد و مورد استقبال حاکم، موبدان، مردم و پیروان دانیال قرار گرفت. پاریسان لباسهایی بلند که حاشیه‌های آن برجسته و دارای نقوش مربوط به تمدن پارس بود به تن داشتند. پوشش و لباس پیروان دانیال تحت تأثیر فرهنگ پاریسان بود اما تفاوت هم داشت. پیروان دانیال، بنیامین را در آغوش فشردند. مرتب این سوال را می‌کردند که حال عابد پیر چگونه بود. سوال بعدی از چرایی سفر بنیامین بود. زنان هم از بانوی آنها علت سفر و همراهی اش را با بنیامین می‌پرسیدند. استقبال‌کنندگان هر یک اصرار می‌کردند، هرمز دانا و دو همسفرش مهمان آنها باشند. در این میان حاکم حرف آخر را زد: «جناب هرمز دانا، بنیامین و همسرش مهمان خاص من هستند. و من به هیچ قیمتی آنها را از دست نمی‌دهم.»

بنیامین و بانوی آنها قبل از جدا شدن از هم کیشان خود پرسیدند که مزار پیامبر کجاست. هر یک پاسخ می‌دادند پشت آن بلندیها یکی می‌گفت خودم راهنمایی می‌کنم. راه نزدیک را می‌دانم. دیگری می‌گفت من از آن منطقه آمده‌ام، نزدیک مزار زندگی می‌کنیم. هرمز دانا، بنیامین و بانوی آنها به بارگاه حاکم شهر رفتند. وقتی به بارگاه رسیدند هوا رو به تاریکی می‌رفت. بنیامین بادیدن بناهای بزرگ یک لحظه تصاویر کاخهای پارس در ذهنش متبادر شد. حین بالا رفتن از پلکان هر قدمی که بر می‌داشت آنها را می‌شمرد وقتی وارد تالار شد تعداد پلکان به هفتاد دو رسید. بنیامین پلکانی را دید که به زیر زمین بارگاه می‌رفت. با خود گفت در آن زیرزمین چه می‌تواند باشد. نه تنها زیرزمین بلکه تمامی بارگاه برای بنیامین و بانوی آنها ناشناخته بود.

بر دیواره‌های تالار به فاصله‌ی پنج متر به پنج متر آتشدانهایی نصب شده و شعله‌های آتش تالار را روشن کرده بودند. بعد وارد اتاق بزرگی شدند. در چهار جهت اتاق آتشدانه‌ها روشن بودند. وسایل پذیرایی روی میز بزرگی چیده و آماده شده بود. حاکم، هرمز دانا و سایر مهمانان وارد اتاق پذیرایی شدند. از آنجا که مسافران خسته بودند با خواهش حاکم روی صندلی نشستند. حاکم کنار هرمز دانا نشست و گفت: «مهمانی به افتخار هرمز داناست» بعد، از مهمانان خواست با تناول غذا حاکم را خوشحال کنند. انواع غذاها روی میز دیده می‌شد؛ گوشت پرندگان، نان، ماهی، و میوه‌های رنگارنگ. هرمز دانا به حاکم گفت: «محافظینی که ما را همراهی کردند، هم از این غذا خواهند خورد؟» حاکم دست به سوی غذا برد و گفت: «آری آنها در مکان دیگری پذیرایی می‌شوند.» هرمز دانا دست به غذا برد. سایر مهمانان از جمله موبدان و بزرگان دربار به تبعیت از هرمز دانا مشغول تناول غذا شدند.

با طلوع خورشید و دمیدن صبح، بارش باران نیز شروع شد. فرمانده آربین و دو محافظ دیگر به همراه هرمز دانا، بنیامین و بانوی آنها از بارگاه حاکم خارج شدند. بنیامین بی‌صبرانه مشتاق زیارت مزار دانیال بود، به حدی که شعله‌های آتش محبت در چهره‌اش نمایان شده بود. بانوی آنها نیز برای دیدن مزار لحظه شماری می‌کرد. کم‌کم با مشایعت محافظان و آمدن حاکم، هرمز دانا سوار بر اسب سفیدی شد که حاکم آورده بود. بنیامین و بانوی آنها سوار سرخ‌مو و مهاجم شدند. نسیم خنک صبحگاه با بارش نم‌نم باران و رفتن به زیارت، دست به دست هم داده محیط عاشقانه‌ای را ایجاد کرده بود. بارش باران چهره‌ی دو عاشق را نوازش می‌داد و قطره‌های شفاف آب از محاسن بنیامین و گونه‌های بانوی آنها، می‌چکید.

ساکنان شهر اعم از پارسیان اهوراپرست و پیروان دانیال پیامبر از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند و در انتظار هرمز دانا، بنیامین و بانوی آنها به سر می‌بردند. عده‌ای با دیدن هرمز دانا به سویی می‌دویدند. تعدادی کنار راه ایستاده نظاره می‌کردند و با اشاره‌ی دست و ایجاد صوت به ابراز ارادت و شادمانی می‌پرداختند.

در این میان صدای عقاب کوهستان هرمز دانا را به سوی خود کشاند. هرمز دانا سر به آسمان چرخاند، صدای عقاب دوباره سکوت آسمان را شکست. هرمز دانا سر برگرداند و به راه ادامه داد.

دهد بالاسر بنیامین و بانوی آنها پرواز می‌کرد، زمانی از کاروان پیش می‌افتاد و آنقدر جلو می‌رفت که دیده نمی‌شد. بعد به سوی بنیامین و بانوی آنها برگشت و به شانه‌ی بنیامین نشست. بنیامین چهره‌ای آرام اما سراسر از شوق دیدار داشت، گفت: «باور ندارم در سرزمین پارس هستیم و به مزار دانیال می‌رویم.» خدای را سپاسگزارم که پس از آن همه

سختی به محل زندگی دانیال می‌رسیم. هدهد پرواز کرد، چرخ‌های زد و به شانه‌ی بانوی آبها نشست. بانوی آبها گفت: «هدهد! از بارگاه حاکم که بیرون آمدیم، صدای عقاب کوهستان طنین‌انداز شد. دیدم که هرمز دانا سر به آسمان چرخاند، در این حین بار دیگر صدای عقاب آمد، اما گویی صدای اول با صدای دوم قدری تفاوت داشت. آنوقت هرمز دانا سر برگرداند.»

هدهد گفت: «بار نخست عقاب به هرمز دانا گفت مسیر عبور را تحت نظر دارد، پیش از ما را رفته و برگشته. وقتی هرمز دانا به عقاب نگاه کرد عقاب از دیدن چهره‌ی هرمز دانا سیراب شد. آن پرنده وابستگی فراوانی به او دارد. چنانچه هر خطری هرمز دانا را تهدید کند خود را فدا می‌کند.» بنیامین پرسید چه نجوا می‌کنید. بانوی آبها لبخندی زد و گفت: «تا سوال نکنی به جواب نخواهی رسید و سوال، بدون دقت در اتفاقات حاصل نمی‌شود بعد ادامه داد از هدهد علت صدای عقاب را پرسیدم و عکس‌العمل هرمز دانا را جویا شدم که هدهد پاسخ داد.»

بنیامین گفت: «مرا هم آگاه کن.»
بانوی آبها گفت: «بگذار تا فراموش نکرده‌ام بعدی را هم بپرسم آنوقت خواهم گفت.»
بعد، علت وابستگی عقاب به هرمز دانا را پرسید؟
هدهد گفت: «محبت!»

بانوی آبها گفت: «محبت!»

هدهد سرش را به نشانه‌ی تایید پایین آورد و گفت: «هرمز دانا از موبدان بزرگ آیین زرتشت است.» پرگشود و گفت: «محبت او رنگ و بوی خدا دارد.» بعد بال زنان دور شد.
بنیامین و بانوی آبها به هدهد نگاه کردند تا از دیدگان ناپدید شد. هرمز دانا نزد بنیامین و بانوی آبها آمد و گفت: «لحظات انتظار هم تمام می‌شود.»

کاروان زیر بارش باران به حرکت خود شتاب بخشید. از تپه‌های کوتاه و نه‌رهای نسبتاً پر آب عبور کردند و به رودخانه‌ی بزرگی رسیدند. آن سوی رودخانه تک اتافی در بلندای تپه قرار داشت. رودخانه به گونه‌ای جاری بود که تقریباً پیرامون بلندی را احاطه کرده بود.
برای رفتن به مزار باید از عرض رودخانه‌ی پر آب عبور می‌کردند.
فرمانده آیین از اسب پایین آمد، بنیامین و بانوی آبها با دیدن تک اتافی در بلندی آن سوی رودخانه از اسبها پایین آمدند. لب رودخانه چهار قایق منتظر رسیدن مسافران بودند، آنها با دیدن حاکم خود را مهیا کردند که مسافران را به خانه‌ی دانیال برسانند.
هرمز دانا و حاکم شهر سوار یکی از قایقها شدند. بنیامین و بانوی آبها هم سوار قایق شدند. بعد دو پاروزن تنومند پاروزندند. چیزی نمانده بود از رودخانه عبور کنند و به خانه‌ای که در

بلندا قرار داشت برسند. قلب بنیامین در تب و تاب بود ، فکر می کرد: «پروردگارا! من در کدام سرزمین بودم و... لحظه‌ی دیگر به آرامگاه دانیال می‌رسم.»

بار خدایا بارش سخت است و شبیه یک رویا شیرین ، اما واقعیت دارد. بانوی آنها در فکر بود می‌گفت من در شهر دانیال... و به گذشته برگشت: «زمانی بانوی آنها را پرستش می‌کردم اما حالا پروردگار هستی را می‌پرستم. سرزمین اهورایی پارس را نگاه کن چه تفاوتی با سرزمین بانوی آنها دارد.» بعد نگاهش به بنیامین افتاد. نبرد خونین بنیامین و فرمانده کای را مقابل چشمهایش دید و بنیامین را که از شدت ضربات شمشیر فرمانده به زمین افتاده بود. بانوی آنها در دل فریاد می‌کشید. دوباره به بنیامین نگاه کرد. این بار خوابی را که دیده بود در ذهنش تداعی شد... بعد بنیامین را زخمی و بیهوش در قایق یافتند. برای اولین مرتبه به ملاقات بنیامین رفت زیرا به دنبال کشف حقیقت بود. بانوی آنها هرگز فکر نمی‌کرد چنین سرنوشتی را در زندگی اش رقم بزند. او از داشتن تمام این نعمتها به ویژه بنیامین ، خود را غرق شادی و آرامش دید بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «پروردگارا تو را سپاس.»

پیش از رسیدن به خانه ، هدهد از لبه‌ی قایق پر گشود و به طرف بلندی پرواز کرد. چهره‌ی بانوی آنها نشان از حکایتی دیگر داشت. بنیامین که مقابل بانوی آنها نشسته بود به بانوی آنها گفت: «بانوی من ، چه احساسی داری؟» با این سوال قطرات اشک از گوشه‌ی چشمهای بانو سرازیر شد. لحظه‌ای بعد هق‌هق گریه امانش نداد.

هرمز دانا گاه به خانه نگاه می‌کرد و گاه توجه‌اش معطوف بنیامین و بانوی آنها بود و به هدهد. وقتی بانوی آنها گریه می‌کرد تمام اتفاقات مانند تصاویر متحرک به سرعت از مقابل چشمهایش عبور می‌کرد و باعث تشدید هق‌هق گریه‌اش می‌شد. گریه‌ی بانوی آنها سبب شد بنیامین هم بگرید. چیزی که باعث تداوم گریه‌ی بنیامین شد خاطرات پسرعمویش بود. بنیامین از یک سو دلتنگ او بود و از سوی دیگر خوشحال از رسیدن به مزار دانیال پیامبر. بنیامین که آرام شد بانوی آنها همچنان می‌گریست. قایق عرض رودخانه را طی می‌کرد.

دو سرباز هخامنشی ، نیزه به دست در دو سوی ورودی خانه ایستاده بودند. مسافران از قایقها پیاده شدند. خورشید طلوع کرده و بارش باران قطع شده بود. نسیم خنک صبحگاهی به همراه عطر دل انگیز گلهای بهاری و خنکای رودخانه‌ی پر آب ، فضای بسیار روحانی و پرفضایی را بوجود آورده بود.

هرمز دانا به سوی خانه‌ی قدم برداشت. حاکم شهر و محافظان ، آرام و آهسته قدم بر می‌داشتند. هرمز دانا وقتی به ورودی خانه رسید ایستاد ، پشت سرش را نگاه کرد. دنبال

بنیامین و بانوی آنها بود ، در این حین هدهد به شانه‌ی بنیامین فرود آمد. هرمز دانا به بنیامین و بانوی آنها گفت: «نزدیکتر آید.»

بنیامین و بانوی آنها از بین جمع عبور کرده نزد هرمز دانا رفتند. چشمهای بنیامین و بانوی آنها هنوز اشک‌آلود بود. هرمز دانا گفت: «می‌دانم که برای آمدن به اینجا چه خطرهایی را پشت سر گذاشته‌اید ، از این رو می‌خواهم ابتدا شما وارد خانه شوید.»

بنیامین و بانوی آنها اندکی تأمل کردند. بنیامین می‌خواست امتناع ورزد. حاکم و محافظان منتظر بودند تا چه پیش خواهد آمد. بنیامین که قصد نداشت قبل از هرمز دانا وارد مزار شود ، گفت: «اما... هرمز دانا سزاوارترند.»

هرمز دانا پاسخ داد: «از شما می‌خواهم وارد خانه شوید.» بنیامین که چاره‌ای جز پذیرش خواست هرمز دانا نداشت قدم به پیش گذاشت ، ناگهان به خود نهیب زد: «صبر کن» صبر کرد ، به عقب برگشت ، دست بانوی آنها را گرفت. بعد هر دو وارد خانه شدند. وسط خانه قبر نسبتاً بزرگی قرار داشت که از سطح خانه بلندتر بود. پس از ورود بنیامین و بانوی آنها به خانه ، هرمز دانا ، حاکم شهر و محافظان هم وارد مزار شدند. بنیامین و بانوی آنها سر مزار ایستاده بودند. بانوی آنها پرسید می‌خواهم بدانم دانیال در چه شرایطی هستند و وضع زندگی او چگونه است ؟

بنیامین گفت: «زندگی با مرگ پایان نمی‌پذیرد. مرگ عبور از این دنیا به دنیای دیگر است و زندگی تا رستاخیز ادامه دارد.»

«آیا دانیال پیامبر از آمدن ما به اینجا آگاه است ؟»

«جسم پیامبر زیر خاک است اما روح او ما را می‌بیند.»

بنیامین و بانوی آنها ساعتی سر مزار ماندند. وقتی می‌خواستند از خانه خارج شوند بانوی آنها ایستاده بود ، در دل می‌گفت افسوس که توان دیدارتان را ندارم. از پروردگار بخواهید به ما فرزندی بدهد که ادامه دهنده‌ی راه بنیامین باشند. در این حین بنیامین دست بانوی آنها را گرفت و از او خواست تا مزار را ترک کنند. از خانه خارج شدند و برای عبور از عرض رودخانه به سوی قایقهایی رفتند که پارونتها آماده حرکت بودند.

سیس با عبور از عرض رودخانه با تعداد زیادی از مردم مواجه شدند که به استقبال هرمز دانا ، بنیامین و بانوی آنها آمده بودند. وقتی از قایق پیاده شدند ، پیروان دانیال پیامبر به سوی آن دو آمدند و ضمن ابراز احساسات از بنیامین و بانوی آنها دعوت کردند برای پذیرایی به منازلشان بروند.

بنیامین گفت: «سپاسگزاریم ، نمی‌توانیم پیشنهادتان را بپذیریم. ما خود مهمان هستیم.» بانوی آنها از یکی از زنان پرسید علت مهاجرت دانیال به سرزمین پارس چه بوده است ؟ زن

گفت: «دانیال به همراه تعدادی از یاران صدیقش، به پیشنهاد پادشاه پارس، به این سرزمین می‌آید.»

هرمز دانا به همراه فرمانده آراین و دو محافظ سوار اسب‌هایشان شدند، بنیامین و بانوی آنها برای آخرین بار رو به مزار ایستادند. و با چشم‌هایی اشکبار از دانیال پیامبر خداحافظی کردند.

هرمز دانا به فرمانده آراین گفت: «مقصد بعدی ما کاسپاین است. می‌خواهم از اوضاع مردم و موبدان آگاه شوم. از این رو از تو و دو محافظ می‌خواهم همراهی ام کنید.» فرمانده آراین گفت: «چنانچه شاه‌کیان، آگاه شود که هرمز دانا فقط با دو محافظ سفرشان را ادامه داده‌اند آنوقت، من به دلیل این کوتاهی بزرگ مواخذه خواهم شد.»

هرمز دانا خندید و به فرمانده آراین گفت: «شاه‌کیان از کینه‌ی دشمنان بر جان من بیمناک است. خطر بزرگ دفع شده و ما به سوی پیروزیهای بزرگتری پیش می‌رویم. دیر گام برداریم دیرتر به مقصد می‌رسیم.»

فرمانده آراین افسار اسبش را کشید و گفت: «سوگند یاد می‌کنم که جانم را در حفاظت از شما سپر بلا بکنم.» و به سوی دو محافظ رفت. در این حین بنیامین و بانوی آنها نزد هرمز دانا آمدند.

هرمز دانا گفت: «به فرمانده آراین گفته‌ام محافظان را نزد شاه‌کیان بفرستد. تنها او و دو محافظ دیگر مرا همراهی خواهند کرد. من به شهر کاسپاین می‌روم.» بنیامین از شنیدن همراهی هرمز دانا خوشحال شد. اما گفت: «بیم دارم بدخواهان قصد جانتان را بکنند.»

هرمز دانا گفت: «بنیامین گاهی تعداد زیاد محافظین باعث می‌شود زودتر شناخته شوم. باید از اوضاع سرزمین پهناور پارس آگاه شوم. بر اساس گزارشهای دریافت شده قسمتهایی از سد، خراب شده و آن دو قوم دوباره به مرزهای ما هجوم می‌آورند، مردم را می‌کشند و اموالشان را غارت می‌کنند. باید سد را مرمت کنیم و راه نفوذ اقوام وحشی را بگیریم.» حاکم نزد هرمز دانا آمد و گفت: «اگر خطری شما را تهدید کند یا بدخواهان از تعداد اندک‌تان آگاه شوند و این خبر را به شاه‌کیان گزارش دهند شاه‌کیان مرا عزل می‌کند به زندان خواهد افکند یا مجازات سختی برایم در نظر خواهد گرفت چون این کوتاهی در نظر شاه‌کیان گناهی نابخشودنی است.»

بنیامین و بانوی آنها هم نگران بودند به همین دلیل بنیامین گفت: «جناب هرمز دانا دوست داریم آزاد سفر کنیم ولی چاره‌ای بیندیش که در صورت آگاه شدن شاه‌کیان، محافظان و حاکم شهر به جرم کوتاهی محافظت از موبد بزرگ مجازات نشوند.»

هرمز دانا به حاکم شهر گفت: «هر تدبیری می‌خواهی انجام بده اما بدانید تعداد زیاد محافظ جلب توجه می‌کند و تشریفات سفر بیشتر می‌شود.»

حاکم گفت: «جناب هرمز دانا رای شما چیست؟»

هرمز دانا گفت: «چنانچه از عزل و مجازات هراس داری آسوده‌خاطر باش، پیشاپیش نامه‌ای نوشته و به دست یکی از محافظها سپرده‌ام که آن را به شاه‌کیان برساند. اما شما به تدبیر خود عمل کنید.» بعد افسار اسبش را کشید و حرکت کرد. بنیامین و بانوی آنها نیز پشت سر هرمز دانا حرکت کردند. عقاب در اوج آسمان مانند یک نگهبان تیزبین، هرمز دانا را زیر نظر داشت. فرمانده آراین به دو محافظ فرمان داد پیشاپیش بتازند تا از ایمن بودن راهها اطمینان حاصل کنند.

رفته‌رفته مسافران از مزار فاصله گرفتند، دو محافظ به دستور فرمانده آراین از پیش تاختند تا وضعیت راه را بسنجند و موقعیت را گزارش دهند.

پس از گذر از کوهها و جنگلها به شهری بزرگ رسیدند. با توجه به خبرهایی که دو محافظ به اطلاع فرمانده آراین و هرمز دانا می‌رساندند، هرمز دانا تصمیم گرفت در خانه‌ای متروک که در ابتدای شهر واقع شده بود ساکن شوند. بنای مسکونی علاوه بر متروک بودن نسبت به سایر ساختمانهای شهر قدیمی بود. بنا، با داشتن چندین اتاق تو در تو و بزرگ و ایوانی با چهار ستون سنگی، سرای مناسبی برای مسافران بود.

شب را در آن سرا آرمیدند. مردمان این شهر با دیگر ساکنان سرزمین پارس تفاوت داشتند، نوع پوشش و گویش آنها به پارسیان شباهت داشت اما آنها با چشم دیگری به مسافران نگاه می‌کردند.

هنوز راه زیادی در شهر نیمه‌په‌په بودند که سربازان دو محافظ را بازداشت کردند. ساعتی بعد هم راه را بر هرمز دانا، بنیامین و بانوی آنها بستند. هرمز دانا با دیدن سربازان محلی به فرمانده آراین و بنیامین با اشاره‌ی چشم فهماند که از درگیری پرهیزید. آنوقت دستان پرتوان بنیامین و فرمانده آراین از قبضه‌ی شمشیرها عقب رفت و بدون مقاومت تسلیم شدند. سربازان، هرمز دانا و دیگر مسافران را به زندان شهر بردند. آنجا فهمیدند که دو محافظ هم توسط سربازان محلی دستگیر و به زندان آورده شده‌اند.

فرمانده آرین گفت: «ما از طرف شاه‌کیان آمده‌ایم و ایشان هرمز دانا هستند.» اما آنها از پذیرفتن این واقعیت سر باز زدند.

عقاب کوهستان که از زندانی شدن هرمز دانا خشمگین شده بود بر فراز زندان پرواز می‌کرد به ناگاه به یکی از سربازها هجوم می‌برد و با چنگ‌آلهایش دست و صورت سربازان را خونین می‌کرد. این عمل باعث شگفتی و ترس زندانبانها شده بود. زندانبان خبر هجوم عقاب به نگهبانان و دستگیری تعدادی افراد ناشناس را به ساتراپی شهر خبر داد.

چند روز سپری شد، ساتراپی از زندانبان خواست تا زندانیها را نزد وی بفرستد. حدس زد بین هجوم عقاب به نگهبانان زندان و دستگیری چند ناشناس و ادعای موبدی کیش زرتشت باید نسبت‌هایی باشد. از سوی دیگر آوازه‌ی دوستی عقاب کوهستان و موبد بزرگ را شنیده بود. بنابراین هرمز دانا، بنیامین و بانوی آنها، فرمانده آرین و دو محافظ را نزد ساتراپی شهر بردند. همزمان پیکي تیز پا نامه‌ای از شهر دانیال آورد و نامه را به ساتراپی شهر میترا داد. وقتی ساتراپی نامه‌ی حاکم را خواند بلافاصله دستور آزادی هرمز دانا و همراهانش را صادر کرد.

مشاور ساتراپی به آزادی زندانیان اعتراض کرد که: «چرا با آمدن یک نامه که متن آن هم چندان نمی‌تواند قابل اعتماد باشد غریبه‌ها را آزاد می‌کنی.» ساتراپی گفت: «آیا نمی‌دانی موبد بزرگ آیین زرتشت را در بند کرده بودیم. اگر شاه‌کیان آگاه شود همه ما را می‌کشد.»

مشاور گفت: «اما زرتشت دشمن ماست و این برای ما فرصت مناسبی بود که از شاه‌کیان امتیاز بگیریم.»

ساتراپی خشمگین شد و پاسخ داد مردک دیوانه! کسی که در ملک دیگری زندگی می‌کند نمی‌تواند از پادشاه آن سرزمین باج بگیرد، در این صورت اولین اقدام پادشاه نابودی ما خواهد بود. علاوه بر این حاکم شهر دانیال هشدار داده بود چنانچه پس از دریافت نامه از پذیرش خواسته‌اش سرپیچی کنم، سپاه بزرگی فراهم دیده و منتظر پاسخ ماست. اگر به ما حمله می‌کردند دیگر نمی‌توانستیم مانند گذشته زندگی کنیم. ساکنان میترا امروز بیش از پیش به زرتشت می‌گروند و ما در اقلیت قرار می‌گیریم.

وقتی ساتراپی شهر میترا دستور آزادی هرمز دانا و همراهانش را صادر کرد هرمز دانا به ساتراپی گفت: «تو و ساکنان این شهر را به آیین زرتشت دعوت می‌کنم. هشدار می‌دهم از پرستش میترا (خورشید / مهر) دوری کنید و به کیش اهورا مزدا بگروید.» ساتراپی گفت: «مهلت می‌خواهم.»

هرمز دانا گفت: «برای آگاهی از آیین زرتشت نماینده‌ای نزد شما خواهیم فرستاد. از این پس اعلام کنید مردم در پذیرش دین آزاد هستند.»

ساتراپی با قبول خواسته‌های هرمز دانا و عذرخواهی از وی و دوستانش آنها را با احترام فراوان آزاد کرد. فرمانده آراین معتقد بود به دلیل جسارتی که ساتراپی شهر میترا و سربازانش نسبت به آنها و خصوصاً هرمز دانا داشته‌اند، باید تنبیه می‌شدند و کمترین تنبیهشان برکناری از ساتراپی شهر بود. بنیامین هم با رای فرمانده آراین موافق بود. به این دلیل از هرمز دانا تقاضا کردند تا با عزل ساتراپی او را ادب کرده باشند.

هرمز دانا گفت: «اگر ساتراپی عزل شود به دلیل اینکه اکثر مردم به میتراپرستی پایبند هستند، مقاومت بیشتری نشان خواهند داد. اما وقتی ببینند ساتراپی شهر آنها را برای پذیرش دین آزاد گذارده، کسانی که گرایش به اهوراپرستی دارند، به این دین خواهند گروید و چون پرستش میترا به پایان عمر خود رسیده من روشی را ادامه دادم که کوروش بنیان نهاد. مردم باید آگاهانه به آیین حقیقی روی آورند. ما با قدرت، اما با سلاح نرمخویی و گذشت و معرفی کیش مقدس اهورایی، انسانها را به یکتاپرستی دعوت می‌کنیم.»

فرمانده آراین و بنیامین با توجه به افکار سنجیده‌ی هرمز دانا شگفت زده شده و رای‌اش را پسندیدند.

مسافران داستان وقتی به سواحل غربی دریای کاسپین رسیدند. اوضاع شهر آشفته بود و ساکنان شهر به ندرت از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند. زیرا کشاورزیهایشان هر از گاهی توسط اقوام وحشی که از کناره‌های دریا به شهر هجوم می‌آوردند غارت می‌شد. ولی مرزبانان پارسی غیورانه در مقابل هجوم قبایل وحشی از خود دلیری نشان داده و بسیاری از آنها را کشته بودند.

مهاجمین وحشی چندان از تمدن انسانی، برخوردار نبودند، آنها از ساختن خانه، تهیه پوشش، کشاورزی و صنعت بی‌بهره بودند. به این دلیل برای بقاء و ادامه‌ی حیات خود ناگزیر بودند به همسایه‌های مجاور حمله کنند و با غارت خانه و کشاورزیهای آنها، خود و فرزندان‌شان را سیر نمایند. با بررسیهایی که فرمانده آراین انجام داد پی برد که قبایل وحشی با عقب نشینی دریا از کوه و ایجاد باریکه بین دریا و کوه و فرسایش تدریجی قسمتهایی از سد، به شهرهای مرزی هجوم می‌آورند.

هرمز دانا قصد داشت به همان نحو که کوروش ، سد را مقابل قبایل وحشی ساخته بود ، مرمت کند. اما چون تعمیر سد به درازا می کشید از بنیامین و بانوی آبها خواست سفرشان را بیش از این به تأخیر نیندازند.

صبح فرداییکه که قرار بود بنیامین و بانوی آبها از هرمز دانا جدا شوند ، شبانه پیک پیام آورد که قبایل وحشی به مرزها حمله کرده اند و مانند گرگهای وحشی در جستجوی شکار هستند. هرمز دانا بلافاصله فرمانده آراین را به فرماندهی سپاهی ، هزار نفره گمارد و به مقابله با آنها فرستاد. بنیامین و بانوی آبها هر یک دست به قبضه ی شمشیر برده نزد هرمز دانا آمدند و خواستند که به جنگ قوم وحشی بروند. هرمز دانا پیشنهاد شرکت در ، ناآرامیها را نپذیرفت و گفت: «به مأموریتان ادامه دهید.» اما بنیامین برای شرکت در آشوبهای مرزی اصرار کرد: «جناب هرمز دانا می دانم بزرگترین سرزمینی که ما را حمایت می کند ، تو و مردمان پارس هستید ، هراس من این است ، اقوام وحشی خواسته یا ناخواسته ، ضربه ای را که نقشه ی اهریمن است به سرزمین پارس وارد کنند.»

هرمز دانا پاسخ داد: «این اقوام و نظایر آن بسیار پست و زبون هستند که بتوانند با تمام خوی وحشی گریشان ضربه ی کاری به این سرزمین وارد کنند. همانطور که کوروش برای ساخت دیوار سالها تلاش کرد می توانست اقوام وحشی را نابود کند و حتی یک تن از ایشان را باقی نگذارد. اما چنین نکرد. ما قدرت داریم که همگی آنها را قطعه قطعه کنیم و یک تن از ایشان را هم زنده نگذاریم. اما دلایلی هست که دست به این کار نمی زنیم. انسانها اگر در محدودیت قرار بگیرند مجبور به تفکر می شوند و چاره جویی خواهند کرد.»

هرمز دانا از استراحتگاه بیرون آمد. هوای کوهستان خنک و سرد بود. یکی از محافظان لباس بلندی را که هرمز دانا می پوشید آورد و به دوش هرمز دانا انداخت. بنیامین و بانوی آبها به دنبال هرمز دانا از استراحتگاه بیرون آمدند.

هرمز دانا به سوی بنیامین برگشت و گفت: «بنیامین من از ارادت شما به سرزمین پارس آگاهم به این دلیل از ایزد دانا برای شما پیروزی و سربلندی می خواهم. استراحت کنید زیرا فردا روز جدایی ماست.»

بانوی آبها گفت: «جناب هرمز دانا سزاوار نیست سرزمینی که ما را یاری داده ، افرادی مانند فرمانده آراین و دیگر سربازان پارس به مبارزه با دشمنان بپردازند. آنوقت ما شب را با آرامش سحر کنیم.»

هرمز دانا رو به بانوی آبها کرد و گفت: «ای شیر زن دلآور! دیری نخواهد گذشت که ما این قوم وحشی را در همان نقطه محدود خواهیم کرد. ضرورت ندارد سربازان پارسی با آنها بجنگند. محدود کردن یعنی سرکوب نمودن سپس ادامه داد: «به شما یادآوری کنم برخلاف صورتان ، آشنا زندانی نیست. پادشاه دروازه ی بهشت طوری زندگی را به مردمان

آن سرزمین محدود کرده که مردم نمی‌توانند ندای آشنا را بشنوند. آری زندانی هم شده است اما دیگر نمی‌شود و نمی‌توانند او را در حبس نگه دارند. زیرا وی در حبس قرار نمی‌گیرد. هر انسانی که او را ببیند با وی احساس آشنایی می‌کند. چون نتوانستند در حبس نگهش دارند بر وی تهمتها زده و مردم را از او ترسانیده‌اند.»

بنیامین و بانوی آبها قانع شدند که شب را استراحت کنند و صبح فردا با نشاط و قوت بیشتری به سفر ادامه دهند.

وقتی بنیامین و بانوی آبها از خواب برخاستند، هرمز دانا را جستجو کردند. از استراحتگاه که بیرون رفتند، هرمز دانا و فرمانده آراین سوار بر اسب شده بودند و گویا فقط منتظر بنیامین و بانوی آبها بودند. هرمز دانا از اسب پایین جست و به سوی بنیامین آمد. دستهایش را روی شانه‌های بنیامین قرار داد و برای بنیامین و بانوی آبها آرزوی فتح و سربلندی کرد. هدهد که تا این مدت به شانه‌ی بنیامین و بانوی آبها می‌نشست پر گشود و به شانه‌ی هرمز دانا نشست. هرمز دانا دستش را از شانه‌ی بنیامین برداشت، سر چرخاند و هدهد را نگریست به سر هدهد دست نوازش کشید و گفت: «تو اولین مسافری هستی که آشنا را ملاقات خواهی کرد. درود مرا به او برسان و این پیغام را به «آشنا» بده که هرمز گفت: «من و پیروانم برای آزادی او همه‌ی تلاشمان را کرده و برای آمدن موعود آخرالزمان زمینه سازی می‌کنیم.» آنوقت رو کرد به بانوی آبها: «ای آزاده، سرزمین دروازه‌ی بهشت افسونگر است، به خدایی که شناختی اعتماد کن هر چند بین شما فاصله ایجاد شود.» بانوی آبها جواب داد جان من و بنیامین به هم آمیخته شده و محال است زمانی فرا رسد که بخوایم او را انکار کنم.

هرمز دانا گفت: «آفرین به تو ای آزاده.»

بانوی آبها پرسید چرا مرا آزاده صدا کردی؟

هرمز دانا گفت: «تو از جمله بانوانی هستی که خود را از خواسته‌ها و خواهشهای نفسانی رها نموده‌ای، من این نام را برای تو می‌پسندم.» آنوقت قدم سوی بنیامین گذاشت و او را به آغوش گرفت: «من و فرمانده آراین برای مرمت سد می‌رویم. امروز راه ما از هم جدا می‌شود.» برای آخرین بار از بنیامین خداحافظی کرد، سوار اسب شد و با فرمانده آراین به تاخت رفتند.

هدهد برای بدرقه‌ی هرمز دانا و فرمانده آراین بالا سرشان پرواز کرد. در این حین سایه‌ای را روی سرش احساس نمود، ترسید وقتی بالا را نگاه کرد، عقاب کوهستان را دید. عقاب گفت: «مرا ببخش که آن روز تو را شکار کردم و ترساندم، فرمان هرمز دانا بود.»

هدهد از بدرقه باز ایستاد. وقتی هرمز دانا و فرمانده آراین پشت بلندیهایی کوهستان از چشمها ناپدید شدند بانوی آبها و بنیامین به استراحتگاه برگشتند.

سفر بعدی بنیامین و بانوی آنها ، سرزمین چین بود . به این ترتیب به جنوب دریای کاسپین تغییر مسیر داده و به طرف شرق حرکت کردند . آنها با گذراندن یک سفر سخت و طولانی ، قدم به خاک چین نهادند .

از سوی دیگر شاه‌کیان در مراودات خود نامه‌ای به امپراطوری چین نوشته و از او خواسته بود از بنیامین و بانوی آنها در نهان و آشکار حمایت کند . بنابراین هرگاه برای بنیامین و بانوی آنها مشکلی رخ می‌داد بدون آنکه بفهمند مشکلشان حل می‌شد . یا اگر مأموران حکومتی ، آن دو را بازداشت می‌کردند ، بلافاصله دستور آزادی آنها می‌رسید .

بنیامین و بانوی آنها به هر منطقه که وارد می‌شدند مردم را از هدف و چرایی سفر خود آگاه می‌کردند ، اما کسی به آنها اعتنا نمی‌کرد . بعضی آن دو را زوجی آرمان طلب و رویایی قلمداد می‌کردند که از دور به دوردست سفر می‌کنند . طی سفر به منطقه‌ای کوهستانی ، سرسبز ، خوش آب و هوا و پوشیده از درختان کهنسال رسیدند . بنیامین با شکار مرغابی و روشن کردن آتش کنار نهر آب در حال کباب گوشت مرغابی بود .

مردی جوان که بر دوش کیسه‌ای را حمل می‌کرد ، با دیدن دو غریبه مسیرش را تغییر داد . نزدیک بنیامین و بانوی آنها آمد . سرخ‌مو و مهاجم هم در فاصله‌ای دور می‌چریدند . وقتی مرد جوان کیسه را به زمین گذاشت ، چشمش به شمشیر بنیامین افتاد ، با خود گفت : «باید شمشیر بی‌نظیری باشد . از نقش و نگار نیامش پیداست که شمشیر گرانبهاییست .»

بنیامین حین کباب مرغابی جوان را زیر نظر داشت . بانوی آنها آمدن مرد را به بنیامین گوشزد کرد .

بنیامین گفت : «گمان می‌کنم می‌خواهد چیزی از ما بگیرد . یا بوی کباب به مشامش خورده و گرسنه است .» وقتی بنیامین به رهگذر نگاه کرد ، مرد جوان چشمه‌ایش را باز و بسته کرد ، لبخندی به لب آورد و باز هم نزدیکتر شد .

بنیامین گفت : «برادر مهمان ما باش . رهگذر نشنیده گرفت و لبخند به لب باز هم جلو رفت یک آن شمشیرش را کشید ، بنیامین به مرد جوان گفت گوشت مرغابی است باید خوشمزه باشد .»

فاصله‌ی بنیامین با رهگذر شعله‌های آتش بود و بوی کباب و دود. رهگذر دوباره به شمشیر نگاه کرد. طمع تصاحب شمشیر، مرد جوان را اسیر کرده بود. بیش از هر چیز در فکر تصاحب شمشیر بود.

بنیامین دست از کباب مرغابی کشید و گفت: «می‌دانم در شمشیرزنی چیره دست هستید.»

مرد جوان گفت: «شمشیر را به من ده اگر نه به تیغ بران من کشته می‌شوی.» بنیامین گفت: «بسیار خوب، یک شرط دارد با من مبارزه کن، اگر مرا شکست دادی شمشیر از آن تو و اگر شکست خوردی شمشیر تو از آن من.» رهگذر با خود گفت بدون شک او را شکست می‌دهم و تمرینات سختی که با استادش در کوهستان داشت در نظرش مصور شد. خود را می‌دید که چگونه مبارزه می‌کند و چه فنون و اسرار رزم را از استادش آموخته است. در این افکار بود که بانوی آنها نوک شمشیرش را به کمر مرد مبارز چسباند و با اشاره‌ی سر به او فهماند اگر خطا کنی آسیب می‌بینی. به این ترتیب جوان به عقب برگشت و بنیامین شمشیرش را برداشت. بنیامین که شمشیر را برداشت، بانوی آنها از جوان مبارز فاصله گرفت.

بنیامین دوباره به مرد جوان گفت: «شرط کردم اگر مرا شکست دهی این شمشیر از آن تو خواهد شد و اگر شکست خوردی که مرد مبارز گفت: «من تو را شکست می‌دهم.» چون مغرور بود گفت: «اگر شکست خوردم خدمتکار تو می‌شوم و از خدمت به راهب کوهستان دست می‌کشم. با اطمینان می‌گویم، کسی نمی‌تواند مبارز ورزیده‌ای چون من را که سالها در خدمت راهب کوهستان بوده شکست دهد.» بنیامین شمشیر کشید و خود را معرفی کرد.

در مقابل جوان مبارز گفت: «من پلنگ، شاگرد راهب کوهستان هستم.» دو مبارز یک گام به پیش و دو گام به عقب با چشמהایی تیز حرکات همدیگر را سنجیدند. بانوی آنها که از مبارزه خاطره‌ی خوشی نداشت نزدیک شد و گفت: «ای رهگذر دلیلی ندارد با همسر من مبارزه کنی.»

پلنگ کوهستان جواب داد برای عبور از کوهستان باید مرا شکست دهید. اینجا قلمرو راهب کوهستان است. اجازه نمی‌دهم به این آسانی از کوهستان عبور کنید. مبارزه شروع شده بود. دیگر چاره‌ای برای آن وجود نداشت. پلنگ کوهستان جستی کرد و اولین ضربه‌اش را فرود آورد. بنیامین ضربه را دفع کرد. دو مبارز، دقایقی پس از سنجیدن هم چکاچک شمشیرهایشان همراه شد با تک و تک سوختن چوبها و جز و جز گوشت مرغابی. پلنگ کوهستان علاوه بر زدن شمشیر با حرکات سریع دست نیز ضربه می‌زد. در مقابل بنیامین با زدن ضربات پا سعی می‌کرد پلنگ کوهستان را وادار به تسلیم کند.

جثه‌ی پلنگ کوهستان کوچک و ظریفتر از بنیامین بود. بنابراین به راحتی و با چابکی از ضربات پای بنیامین می‌گریخت. بنیامین تصمیم گرفت با شمشیر بجنگد اگر چه صورتش بدون سپر و کلاه خود زخم برداشته بود. از سویی نمی‌خواست پلنگ کوهستان را بکشد یا ضربه‌ی مرگباری به وی وارد کند، برای همین با نرمش مبارزه می‌کرد. رفته‌رفته جسارت پلنگ کوهستان بیشتر شد و انگیزه‌ی بنیامین برای ادامه‌ی مبارزه جدی‌تر. همداد با نگرانی از شاخه‌ی درخت پر گشود و به شانه‌ی بانوی آبها نشست.

با جدی شدن مبارزه، دو مبارز، بُعد دوم نبرد را به نمایش گذاشتند، بنیامین که مصمم بود نبرد به درازا نکشد ضربه‌اش را قدری محکمتر می‌زد و مجال حمله را از پلنگ کوهستان گرفته بود. با هر ضربه‌ای که فرود می‌آورد نام موعود آخرالزمان را هم بر زبان جاری می‌کرد، او در یک فرصت مناسب با صدای بلند ماسع ماداماد را بر زبانش جاری کرد و شمشیر را به شانه‌ی پلنگ کوهستان فرود آورد. پلنگ کوهستان با شمشیر ضربه را دفع کرد اما شمشیرش شکست و شانه‌ی چپ وی به شدت زخمی شد. پلنگ کوهستان به زمین غلتید و شکسته‌ی شمشیرش چند متر آن سوتر داخل نهر آب افتاد.

بنیامین ابراز پشیمانی کرد. در دل گفت بار پروردگارا او را زنده نگهدار. در این حال فریاد زد بانوی آبها! پارچه بیاور. بانوی آبها با یافتن پارچه از داخل وسایل سفر دوان‌دوان آمد. بنیامین بلافاصله پارچه‌ای را که دور سرش بسته بود باز کرد و روی زخم پلنگ کوهستان گذاشت سپس پارچه‌ای را که بانوی آبها آورده بود به روی زخم شانه‌ی جوان مبارز بست و پلنگ کوهستان را کنار شعله‌ی آتش کشاند، بعد پلنگ کوهستان همراه با درد چشمه‌هایش را گشود، بنیامین به او کمی آب داد و از گوشت کباب شده‌ی مرغابی به او خوراند. پلنگ کوهستان که از سوزش و درد شانه نمی‌توانست حرف بزند به سختی گفت: «مرا نزد راهب کوهستان ببرید.»

بانوی آبها زخمهای صورت بنیامین را پاک کرد. بنیامین کیسه‌ی مرد مبارز را برداشت و او را سوار سرخ‌مو کرد. بعد پرسید اقامتگاهتان کجاست.

پلنگ کوهستان گفت: «با عبور از سر بالایی به اقامتگاه استاد خواهیم رسید. کیسه را هم که می‌بینید، احتیاجات روزانه‌ی ماست، از شهر تهیه کرده‌ام و نزد راهب کوهستان می‌رفتم.»

به تدریج سربالایی تمام شد و کلبه‌ی راهب کوهستان میان درختان نمایان گردید. بنیامین و بانوی آبها، پایین آمدند و با کمک بنیامین، پلنگ کوهستان نیز از سرخ‌مو پایین آمد. پلنگ درد می‌کشید و رنگ رخسارش زرد شده بود. آنوقت دستش را روی شانه زخمی‌اش گذاشت و افتان افتان به کلبه رفت و راهب را صدا زد: «استاد... استاد، دوباره صدا کرد استاد... استاد بزرگ.» اما جوابی نشنید. بعد در را باز کرد، کسی در کلبه نبود.

ساعتی کنار کلبه به انتظار راهب کوهستان ایستادند. آنوقت پیرمردی را دیدند که سریع و چابک ، کیسه بر دوش به طرف کلبه می آید وقتی نزدیک شد ، استاد مختصر نگاهی به پلنگ کوهستان کرد و وارد کلبه شد. راهب کیسه را باز کرد و مشغول تهیه چیزی شد ، بعد بیرون آمد و شاگرد را صدا زد. پلنگ کوهستان که نزدیک کلبه ایستاده بود وارد کلبه شد و از استاد پرسید استاد نمی خواهی بدانی چه بر سر من آمده و این دو تن کیستند ، چه می خواهند و برای چه به اینجا آمده اند؟

استاد گفت: «وقتی از آمدنت نگران شدم از کلبه بیرون آمدم ، می دانستم که برای اتفاقی افتاده یا خواهد افتاد به این علت به جستجوی تو آمدم ، وقتی دیدمت شمشیر کشیده بودی و با آن جوان ... تمام ماجرا را دیدم و می دانم که چه اتفاقی افتاده است. پس از زخمی شدنت بلافاصله برای یافتن دارو رفتم که الان برگشته ام.» بعد استاد زخم شانه ی پلنگ کوهستان را باز کرد. در این حین بنیامین و بانوی آنها وارد کلبه شده و بالای سر پلنگ کوهستان ایستادند.

وقتی استاد قطعه لباس را از روی زخم برداشت ، زخم دوباره خونریزی کرد طوریکه باعث تعجب استاد شد و با گفتن آه چه زخم عمیقی پارچه را کنار گذاشت. بنیامین خم شد و قطعه لباس رام آتون را که دور سرش می بست ، برداشت. راهب کوهستان دارویی را که تهیه کرده بود روی زخم گذاشت و حین بستن شانه ی پلنگ گفت: «بهترین دارویی است که تهیه کرده ام.»

پلنگ کوهستان که احساس می کرد سوزش زخم شانه اش بیشتر شده ناله اش بلند شد و به استاد گفت: «پارچه ای که بنیامین بسته بود از این دارو بهتر است.» اما راهب که از پارچه ی مربوط اطلاعی نداشت توجهی به حرف پلنگ نکرد.

راهب پیر گفت: «ای مبارز من شاهد نبرد بودم ، بعید می دانستم پلنگ کوهستان را شکست دهی ، لباس پارسیان را به تن دارید. از پارسیان هستید ، من آنها را خوب می شناسم در جوانی برای داد و ستد به سرزمین پارس می رفتم. بعد پرسید برای مبارزه شرطی هم گذاشته اید؟»

بنیامین گفت: «ما از سرزمین پارس به اینجا آمده ایم. اما شرط مبارزه ی پلنگ کوهستان پس از شکست دادن من تصاحب این شمشیر بود.» راهب بی درنگ پرسید شرط شما چه بود. بنیامین پاسخ داد شرط من هم شرط پلنگ کوهستان بود...

راهب با تعجب گفت: «بود!!»

پلنگ کوهستان که از جا برخاسته بود میان پاسخ بنیامین آمد و گفت: «استاد شرط کردم اگر مرا شکست داد خدمتکارش خواهم شد.» راهب به فکر فرو رفت و چیزی نگفت. بعد از بنیامین پرسید برای چه به دیدن من آمدید؟

بنیامین گفت: «خواست پلنگ کوهستان بود.»

«تصمیم داری با این جوان نادان چه معامله‌ای بکنی؟»

«اگر پلنگ کوهستان مرا شکست می‌داد شمشیر را از من نمی‌ستاند.»

پلنگ کوهستان با ناله به راهب گفت: «استاد من برای تصاحب شمشیر این مرد طمع کردم و از آنجا که خود را شکست‌ناپذیر می‌دانستم شرط احمقانه‌ای گذاشتم. اگر مخالفت نکنید یک حماقت دیگر بکنم. به عهد خود وفا کنم و در خدمت بنیامین باشم.»
راهب به پلنگ کوهستان خیره نگاه کرد بعد خشمش را فرو خورد و گفت: «دیوانه! تو از اول هم دیوانه بودی و کارهای اینچنینی انجام می‌دادی. بهتر بود با معشوقه‌ات ازدواج می‌کردی و به شاگردی من نمی‌آمدی.»

پلنگ کوهستان به سوی بنیامین برگشت: «من در خدمت تو هستم.» بعد رو به استاد کرد، کمر خم نمود و گفت: «استاد خواهش می‌کنم.»
راهب کوهستان همانطور که افسوس می‌خورد گفت: «نمی‌پذیرم. بگو چگونه شکست خوردی؟»

«تصور نمی‌کردم از این غریبه شکست بخورم.» و رو به بنیامین کرد و گفت: «من به عهد خود وفادارم اما باید به دو سوال من پاسخ دهی خواهش می‌کنم اول شمشیر تو چگونه شمشیری است که شمشیر مرا شکست و دوم، حین زدن ضربه، وردی را خواندی و شمشیر را فرود آوردی، ضربه آنقدر پر قدرت بود که همه توانایی‌ام را گرفتم.»
بنیامین از کلبه بیرون آمد، بانوی آبها نیز چنین کرد. راهب و پلنگ کوهستان هم از کلبه خارج شدند. پلنگ برای دریافت پاسخ اصرار کرد.

بنیامین به طرف پلنگ برگشت و گفت: «همانطور که اول خودم را معرفی کردم، پس‌عموی دانیال عابد هستم و از نزد او آمده‌ام... من مأموریت دارم به دروازه‌ی بهشت بروم و انسان بزرگ را که اسیر است آزاد کنم.»
اما پاسخ سوال: «شمشیر متعلق به عابد پیر است. دوم، آن جمله که شنیدی ورد نبود، نام بود و آن نام متعلق به قیام‌کننده است. انسانی که جهان را از تاریکی‌های ستم نجات خواهد بخشید.»

راهب گفت: «آن را بار دیگر تکرار کن.»

بنیامین بلند گفت: «ماشع ماداماد» راهب پس از شنیدن نام گفت: «برایم نامفهوم است.»
بنیامین گفت: «در شهر ابراهیم مردمانی را دیدم که منتظر آمدنش بودند.» بعد بنیامین به بانوی آبها گفت: «باید اینجا را ترک کنیم.» به طرف سرخ‌مورفت و بانوی آبها سوی مهاجم. راهب پرسید پس شرط چه می‌شود؟

بنیامین افسار سرخ‌مو را گرفت و نزد پلنگ کوهستان برگشت، دستش را به شانه‌ی پلنگ گذاشت و گفت: «این جوان آزاد است. من از شرطی که او برای خود گذاشته بود گذشتم.»

راهب از خوشحالی فریاد کشید: «آفرین ای جوانمرد.»
پلنگ کوهستان گفت: «حال که چنین است تصمیم گرفته‌ام به شرطی که گذاشته‌ام عمل کنم.»

«من کسی را به خدمتکاری نمی‌پذیرم. انسانها آزادند و باید در بندگی پروردگار زندگی کنند.»
«به دلیل جوانمردی‌ای که نشان دادی، می‌خواهم در آزادی آشنا به تو کمک کنم اگر چه در این راه کشته شوم.»

بنیامین تاملی کرد و گفت: «فقط برای نجات «آشنا» با ما به دروازه‌ی بهشت سفر کن اما شرط را، نمی‌پذیرم.»

پلنگ کوهستان که از قسمت شانه درد می‌کشید گفت: «من سرزمین دروازه‌ی بهشت را نمی‌شناسم. نامش را هم نشنیده‌ام و نمی‌دانم چرا زندانیست. آیا از کنفوسیوس بزرگتر است؟ اما از جوانمردی‌ات به این نتیجه رسیدم، باید انسان بزرگی باشد که زوجی مانند شما از سرزمین دور آمده‌اید تا به آن سرزمین بروید، پس من هم برای آزادی او با شما همراه می‌شوم.»

راهب پیر که شاهد گفتگوی شاگردش با بنیامین بود، به پلنگ گفت: «ای مرد کوهستان حال که بنیامین شرط تو را نپذیرفت و تو را آزاد گذاشت و تو بدون اجبار می‌خواهی به آن سرزمین بروی به دلیل بزرگ منشی‌ای که بنیامین روا داشت وظیفه داری در حفظ جان او بکوشی.»

راهب کوهستان اسبی را که کنار کلبه به درخت بسته شده بود باز کرد افسارش را به دست پلنگ کوهستان سپرد و گفت: «زخم شانه‌ات تا یک ماه دیگر بهبود خواهد یافت. در شاگردی من فنون رزم را به بهترین نحو آموختی اما در تهذیب درون کوتاهی کردی اگر در تربیت حیوان درون می‌کوشیدی قدرت رزم تو بی‌مانند می‌شد. همیشه بزرگترین ضربه‌ای که یک مبارز از حریف می‌خورد، ضعیف شمردن حریف و بزرگ دانستن خود است، پلنگ این آخرین درس من است.» آنوقت، پلنگ کوهستان را سوار اسب کرد. بنیامین و بانوی آنها هم آماده‌ی رفتن شدند. پلنگ کوهستان بار دیگر از استاد سپاسگزاری کرد بعد پشت سر بنیامین و بانوی آنها اسبش را حرکت داد.

وقتی پلنگ کوهستان به مسافران دروازه‌ی بهشت پیوست. بنیامین نشان دروازه‌ی بهشت را از پلنگ کوهستان پرسید و با حسرت ابراز کرد نقشه را در بازداشتهای مکرر گم کردم. پلنگ کوهستان گفت: «من نام آن سرزمین را نشنیده‌ام. حتی استادم آن را نمی‌شناخت. اما در شهر جهانگردی را می‌شناسم که به کشورهای بسیاری سفر کرده. بهتر است به دیدار او برویم. امیدوارم جهانگرد از سرزمین دروازه‌ی بهشت آگاهی داشته باشد.» بعد به شهر ساحلی که در جوار کوهستان قرار داشت رفتند و چون مردم کم و بیش با پلنگ کوهستان آشنا بودند، مانند گذشته برای بنیامین و بانوی آنها ناشناس بودن و بازداشت و... پیش نمی‌آمد.

خانه‌ی جهانگرد در باغ نسبتاً بزرگی قرار داشت. یک زوج در باغ، مستخدم بودند و به کارهای باغ و خانه‌ی جهانگرد رسیدگی می‌کردند. پلنگ به آرامی از اسب پایین آمد و در را کوبید. دقایقی گذشت، در باز شد، وقتی مستخدم شانه‌ی زخمی پلنگ کوهستان را دید تعجب کرد و از ترس لکنت زبان گرفت. وقتی بنیامین و بانوی آنها را هم دید ترسش بیشتر شد. پلنگ کوهستان گفت: «نترس فقط چند سوال از جهانگرد داریم.» مستخدم با ترس و دستپاچگی، پلنگ کوهستان، بنیامین و بانوی آنها را به باغ دعوت کرد.

جهانگرد مردی میانسال، دارای قدی بلند و بدنی لاغر بود. سیبلهایی باریک و دراز داشت و موهایش سرش مشکي بود. او وسط باغ مشغول چیدن میوه‌های تابستانی بود. کلاه مخصوصی هم به سر داشت که با دیدن آن خاطرات مصر در ذهن بنیامین تداعی شد. جهانگرد که متوجه ورود چند غریبه به باغ شده بود، به سوی آنها آمد، وقتی پلنگ کوهستان را دید کمی با عصبانیت گفت: «پلنگ دوباره به چه طمع کرده‌ای، گمان می‌کنم این زن و مرد را اسیر گرفته‌ای یا دنبال زیاده خواهی دیگری هستی؟»

پلنگ کوهستان گفت: «آری! طمع کرده بودم. شمشیر گرانبهای این مرد را تصاحب کنم ولی در چاه طمع خویش افتاده‌ام، این دو، اسیر و گرفتار من نیستند. مسافرنده و شاید مانند تو سفر می‌کنند. ما آمده‌ایم نشان دروازه‌ی بهشت را از تو بپرسیم.» جهانگرد نام دروازه‌ی بهشت را شنید اما پاسخی نداد و به بنیامین و بانوی آنها خیره نگاه کرد. هدهد را که به شانه‌ی بنیامین دید با خود گفت زوج جهانگرد، هدهد! بعد گفت: «این جوان از ساکنان شرق است و آن بانو هم به آنها شباهت دارد.» پلنگ کوهستان که منتظر پاسخ بود گفت: «جهانگرد ما برای شناسایی چهره به حضورتان نیامده‌ایم. نشان سرزمین دروازه‌ی بهشت را می‌خواهیم.» جهانگرد که دوباره نام دروازه‌ی بهشت را شنید، چهره‌اش

دگرگون شد. زیر لب گفت: «دروازه‌ی بهشت»، اما پاسخ داد من اطلاعی از آن سرزمین ندارم، بگویند در شرق است یا غرب در جنوب است یا شمال؟
پلنگ گفت: «جهانگرد! اگر نمی‌دانی چرا تا نام آن را شنیدی چهره‌ات سرخ شد، راستش را می‌گویی، اگر نه، شمشیر کشید و گفت: «از این پس باید به سرزمین مردگان سفر کنی.»
بنیامین وساطت کرد: «پلنگ، این نحوه‌ی برخورد، در شأن ما نیست.»
پلنگ کوهستان گفت: «اما تا نام دروازه‌ی بهشت را شنیدی چهره‌ات تغییر کرد.»
بنیامین نزدیک رفت و به جهانگرد گفت: «جسارت پلنگ کوهستان را ببخشید، ما قصد جان تو را نداریم. آمده‌ایم نشان دروازه‌ی بهشت را بپرسیم.»
جهانگرد با شگفتی گفت: «قصد دارید به آنجا سفر کنید، شما چون من جهانگرد هستید؟»

بنیامین گفت: «درست است، تا امروز به سرزمینهای بسیاری سفر کرده‌ایم.»
جهانگرد گفت: «دروازه‌ی بهشت در قلمرو امپراتوری چین نیست. آن سرزمین در دریا‌های بزرگ قرار دارد. یکبار خواستم به دریا بزنم و به تمام نقاط و جزایری که در دریاهاست پا بگذارم. پس از خرید یک کشتی بزرگ با سی و دو پاروزن ورزیده و چهار آشپز، راهی دریا شدیم. ماهها روی دریا بودیم به هر خشکی که می‌رسیدیم به آنجا پا می‌گذاشتیم. در آن سفر با دزدان دریایی مواجه شدیم. آنها کشتی‌ام را احاطه کرده اموال کشتی را غارت نمودند و ملوانان را به سختی کتک زدند. یکی از ملوانان را که بسیار جسور بود و مقاومت می‌کرد مجروح کردند، به دریا انداختند و غرقش نمودند. از نوع سخن گفتنشان فهمیدم که از ساکنان دروازه‌ی بهشت هستند و به آن سرزمین می‌روند.» وقتی پلنگ پرسید دروازه‌ی بهشت، ناگهان به یاد حمله‌ی آنها افتادم.

پلنگ کوهستان گفت: «بسیار خب جهانگرد، حاضری ما را به دروازه‌ی بهشت ببری؟»
جهانگرد گفت: «پلنگ! تو در شمشیرزنی نمونه‌ای اما من که از جانم سیر نشده‌ام خودم را به کشتن بدهم.» اگر در این سفر به‌یرم یا کشته شوم، حیف این باغ نیست به این زیبایی و دلنوازی... می‌خواهد نصیب چه کسی شود، سالها برای این باغ و خانه زحمت کشیده‌ام.
بنیامین گفت: «جهانگرد بیا قدم بزنیم و با هم صادقانه گفتگو کنیم.»

جهانگرد با قدم زدن پیشنهاد بنیامین را پذیرفت. بانوی آنها جدا از جمع مردان مشغول گشت و گذار در باغ و بازیهای کودکان با پروانه‌ها بود. بنیامین حین قدم زدن پرسید برای چه سفر می‌کنی؟

«از شگفتیهای جهان لذت می‌برم.»

«مگر سرزمینی که در آن زندگی می‌کنی شگفتی ندارد؟»

«بارها به نقاط گوناگون سرزمینم رفته‌ام و شگفتیهای آن را مکرر دیده‌ام.»

«در این سفرها با چیز بیاد ماندنی‌ای هم روبه رو شده‌ای؟ که نخواهی آن را فراموش کنی!» جهانگرد خندید: «یک مورد... که بسیار دیده‌ام. گفتن هر یک از آن خاطرات لذت خصوصی دارد.» بنیامین از جهانگرد خواست از آن موارد یکی را بیان کند. «از جمله شگفتیهایی که دیده‌ام! سرزمینی که یخ بندان بود و سرزمینی که سرما نداشت و گرم و سوزان بود.»

«داد و ستد هم می‌کنی؟»

جهانگرد دوباره خندید و پس از مکثی کوتاه گفت: «آری مرد جوان! تجارت هم می‌کنم اما تجارت من ویژه و خطرناک است.»

«داد و ستد خطرناک؟ تاجر جواهرات هستی و بیم آن داری که راهزنان آنها را غارت کنند؟»

جهانگرد گفت: «برای توضیح کارم باید به خاطره‌ای از گذشته برگردم و آن را برای بازگویم. در یکی از سفرهای دریایی زمانی که کشتی‌ام غرق می‌شد و من راه نجاتی نداشتم، هوا بارانی بود و دریا متلاطم و من از بیماری رنج می‌بردم. ملوانان به دلیل تمام شدن غذا توان کار کردن نداشتند. من به زحمت خودم را به عرشه‌ی کشتی رساندم هر لحظه امکان غرق شدن وجود داشت، دعا خواندم و به الهی دریا التماس کردم بعد از خدای باران کمک خواستم، و از تمام خدایگانی که می‌شناختم کمک طلبیدم ولی هر چه خواندم جوابی نشنیدم، هنگام بارش باران از برق آسمان و از غرش رعد ترسیدم، اما هیچ یک پاسخم را ندادند.

درمانده و ناامید شده بودم، در عرشه‌ی کشتی، آن هنگام وسط امواج خروشان دریا فریاد زدم: «اگر قادر به کمک نیستید، چرا خود را به دروغ خدایگان می‌خوانید.» از آن پس از آنها بیزار شدم. وقتی از خدایگان روی برگرداندم ناخودآگاه از درون متوجه خدای دیگری شدم، آنوقت از او استمداد طلبیدم. ساعتی بعد دریا آرام شد و باران از بارش بازایستاد، کشتی دیگری به ما برخورد کرد. آنها به ما کمک رساندند. پس از آن بود که من به تجارت تمثال خدایگان می‌پردازم زیرا دیگر به آنها اعتقادی ندارم.

اما من پس از سالها مسافرت و جهانگردی به دنبال گمشده‌ام می‌گردم که می‌خواهم او را بیابم.» لبخندی زد و گفت: «شاید از شنیدن آن خنده‌ات بگیرد اما بگذار بگویم. من به دنبال خدایی هستم که بتوانم او را ببینم، روبه رویش بایستم و از اینکه مرا آفریده سپاسگزاری کنم. واضح تر بگویم من آن خدایی را می‌جویم که او را در دریا یافتم. من می‌خواهم او را ببینم.»

بنیامین گفت: «جهانگرد من انسانی را می‌شناسم که می‌تواند خدایی که دنبالش می‌گردد نشانت دهد.»

جهانگرد با تعجب گفت: «راست می‌گویی؟!» به فکر فرو رفت: «گمان نمی‌کنم کسی باشد که او را به من نشان دهد زیرا من خدایگان بسیاری دیده‌ام و آنها را می‌شناسم، هیچ یک قادر به سخن گفتن نیستند. آنها اشیاءاند این ما هستیم که آنها را به خدایی می‌خوانیم، آنها خود را به خدایی نمی‌شناسند.»

بنیامین گفت: «جهانگرد ما فرصت زیادی نداریم، باید به دروازه‌ی بهشت سفر کنیم. اگر ما را راهنمایی کنی خدای گمشده‌ای را که در جستجوی هستی خواهی یافت، جهانگرد من مأمورم انسان بزرگی را که در آن سرزمین حبس شده است آزاد کنم. چنانچه برای تهیه‌ی کشتی نیاز به سکه‌های طلا باشد می‌دهم.»

جهانگرد به فکر فرو رفت و گفت: «در آخرین سفری که به دریا رفتم کشتی‌ام صدمه دیده و نیاز به تعمیر دارد.»

پلنگ کوهستان که مبهوت گفتگوی بنیامین و جهانگرد شده بود گفت: «جهانگرد کشتی را تعمیر خواهیم کرد.»

جهانگرد گفت: «مدهاست کشتی در ساحل به گل نشسته و قسمتهایی از کشتی فرسوده شده. می‌توانیم با فروش کشتی، سفارش ساخت کشتی کوچکتری را بدهیم و با آرامش سفر کنیم.» بنیامین پیشنهاد ساخت کشتی را پذیرفت و به جهانگرد گفت: «من هم در هزینه‌ی ساخت کشتی سهمم خواهم شد. خوب است برای سفارش ساخت کشتی به کارگاه کشتی سازی برویم.» بنیامین، پلنگ کوهستان و جهانگرد از باغ خارج و هر سه به سوی کارگاههای کشتی سازی تاختند.

بانوی آنها و دهدد در باغ به انتظار ایستادند. بانوی آنها با همسر مستخدم، بانو «پروانه در باغ» به گفتگو نشستند. جهانگرد که با کارگران کارگاههای کشتی سازی آشنایی کامل داشت، به دیدن سرپرست رفت و موضوع فروش کشتی را به او پیشنهاد داد بالاخره سر قیمت کشتی با هم به توافق رسیدند. بنیامین از دیدن کارگاههای بسیار بزرگ کشتی سازی با تعداد کارگران زیاد شگفت زده شد. پلنگ کوهستان از بنیامین خواست که از قسمتهای مختلف کارگاه کشتی سازی دیدن کنند.

بنیامین مشغول بازدید بود. آنجا مردی را دید که احساس کرد قبلاً او را دیده است. بنیامین از قسمت کابین سازی خارج شد و پشت سر آن مرد حرکت کرد.

پلنگ کوهستان بی‌اختیار پشت سر بنیامین رفت و پرسید چرا اینگونه شگفت زده شده‌ای، کجا می‌روی، اتفاقی افتاده! چه شده؟ اما بنیامین پاسخ نداد. بنیامین مرد را تعقیب کرد. مرد به اتاق نقشه‌کشی رفت. بنیامین بیرون اتاق ایستاد و با دقت به مرد نگاه کرد. با خود گفت کاملاً شبیه آن پیرمرد بود... چرا مرا نشناخت، مرا که دید، اگر آن پیرمرد باشد! پس چرا... لباس چینی به تن داشت!؟

صبر کرد تا پیرمرد از اتاق نقشه کشی بیرون آمد ، در حین بیرون آمدن ، نگاه پیرمرد با نگاه بنیامین درهم آمیخت ولی باز هم پیرمرد چیزی نگفت. بنیامین پیرمرد را با چشم دنبال کرد. سپس به دفتر نقشه کشی رفت و از فردی که روی لوحهای چوبی طراحی می کرد پرسید آن پیرمرد را می شناسید؟

طراح گفت: «اینجا رفت و آمدها فراوان است. من با اسم و رسم مشتریان کاری ندارم و آنها را نمی شناسم.»

بنیامین دوباره سوال کرد آیا او سفارش ساخت کشتی داده است؟ طراح که مشغول کشیدن طرح بود سر بلند کرد و پاسخ داد آری.

بنیامین پرسید کشتی پیرمرد چه اندازه است؟

«آنقدر بزرگ که شصت پاروزن خواهد داشت.» بعد ، طراح گفت: «او مرد ثروتمندی است گاهی می آید و به پیشرفت کار کشتی مورد سفارشش نظارت می کند.»

بنیامین تشکر کرد و از اتاق طراحی بیرون آمد. پلنگ کوهستان برای چندمین بار پرسید بالاخره نگفتی دنبال که بودی. بنیامین آه کوتاهی کشید و گفت نمی دانم احساس کردم او را جایی دیده ام سپس باهیجان گفت: «حالا به یاد آوردم ، در سفر مصر دیده ام اما ، ... نمی دانم؟ شاید اشتباه می کنم که آن دو به هم شبیه بوده اند؟!»

پلنگ کوهستان گفت: «سخت نبود ، می توانستی مقابلش بایستی و حرف بزنی ، چرا تعقیبش کردی. در این حین بنیامین ، جهانگرد را دید. همانطور که به طرف جهانگرد قدم بر می داشت گفت: «خودم هم نمی دانم چرا این کار را نکردم.»

پلنگ کوهستان گفت: «بهتر است پیرمرد را جستجو کنیم.»

بنیامین پاسخ داد این مجموعه کشتی سازی از کارگاههای متعددی تشکیل شده و تعداد کارگران آن فراوان است با این شرایط شاید همه ی کارگران هم یکدیگر را نشناسند. پلنگ کوهستان گفت: «آری اینجا بزرگترین کارگاه کشتی سازی شهر است. نزدیک هزار کارگر دارد.» جهانگرد هم با دیدن بنیامین و پلنگ کوهستان به سویشان قدم برداشت. وقتی جهانگرد رسید بنیامین پرسید چه شد ، به توافق رسیدید؟

«آری سفارش ساخت کشتی را هم دادم. به دلیل شتابی که داریم کشتی ما آنقدرها هم بزرگ نخواهد بود.»

از کارگاه کشتی سازی بیرون آمدند. به محل استقرار اسبها رفتند و به باغ جهانگرد برگشتند. جهانگرد از مسافران دروازه ی بهشت خواست که تا زمان آماده شدن کشتی ، در خانه باغ سکونت کنند.

با آشنایی بیشتر بانوی آبها و پروانه در باغ و مانوس شدن با همدیگر ، بانوی آبها داستان زندگی اش را حکایت می کرد. مستخدم در کنار بنیامین و جهانگرد از شنیدن خاطرات جهانگرد و بنیامین لذت می برد. پلنگ کوهستان از تمرینات رزم با استادش راهب کوهستان و نبردهایی که با حریفان گوناگون برایش رخ داده بود می گفت که چگونه مبارزه کرده و آنها را شکست داده است. گاهی که خودستایی اش بیشتر می شد به یاد زخم شانه اش می افتاد ، بعد سعی می کرد از قهرمان بازی اش کمتر بگوید و در عوض از هنرنمایی حریفانش ستایش کند.

با گذشت یکماه از سفارش ساخت کشتی و پرداخت هزینه ای گراف ، که البته نصف هزینه را بنیامین متقبل شد کشتی آماده ی تحویل بود. کشتی را به کمک کارگران به آبراه کشاندند و به دریا بردند. کشتی آنقدر بزرگ نبود که بنیامین و بانوی آبها ، سرخ مو و مهاجم را به دریا ببرند به این دلیل بنیامین ناچار شد دو حیوان را در باغ جهانگرد به امانت بسپارد. بنیامین از سرخ مو خداحافظی کرد و تجهیزات مورد سفر را از زین سرخ مو برداشت. بانوی آبها که طی این مدت با مهاجم انس گرفته بود ، هنگام ترک مهاجم ، بغض گلوش را می فشرد وقتی بنیامین نزد بانوی آبها رفت ، بانو آخرین دستهای نوازشش را روی یالها و چشمهای مهاجم کشید. قطرات اشک همزمان با نوازش مهاجم از گوشه ی چشمهایش جاری بود تا از مهاجم جدا شد.

پیش از حرکت از شهر ساحلی مینهو ، شانه ی آسیب دیده و زخم برداشته ی پلنگ کوهستان بهبود یافت. پلنگ کوهستان آن مدت را به شمشیرزنی پرداخت و فنونی را که از راهب کوهستان آموخته بود به بنیامین آموزش داد و نحوه ی مبارزه ی بنیامین را از وی فرا گرفت.

جهانگرد اما به امید یافتن خدای گمشده ، خدایی که بتواند در مقابلش بایستد و با او سخن بگوید با بنیامین همسفر شده بود و امیدوار به وعده ای بود که بنیامین داده بود.

از آنجا که بنیامین نقشه را در چند مرتبه بازداشت توسط سربازان چینی از دست داده و گم کرده بود. هدهد تنها راهنمای بنیامین جزئیات راه را که بتوان در آن حرکت کرد نمی دانست. راهپایی را که هدهد آشنا بود قابل راهپیمایی برای بنیامین و بانوی آنها نبود، زیرا هدهد از فراز کوهها، صحراها و آنها به راحتی پرواز می کرد. ولی پرواز برای بنیامین و بانوی آنها به مانند هدهد امکان پذیر نبود. خوشبختانه آشنایی با جهانگرد و داشتن حس مشترک و توافق با جهانگرد برای یافتن «آشنا» در سرزمین دروازه‌ی بهشت، جبران نقشه‌ی گمشده را می کرد.

از آنجا که جهانگرد تجربه سفرهای دریایی بسیاری داشت اولین وسیله‌ای که با خود همراه برداشت جهت یاب بود، سپس به فراهم کردن آذوقه و دیگر وسایلی که ممکن بود روزی در دریا به کارشان بیاید پرداخت. او همه‌ی وسایل مورد نیاز سفر را می‌سنجید و آنها را رعایت می کرد.

صبح یک روز خنک وقتی باد از خشکی به دریا می‌وزید با به اجرت گرفتن سی پاروزن، کشتی حرکت خود را به سمت غرب آغاز کرد. جهانگرد که به دنبال یافتن خدای واقعی بود نام کشتی را «ملاقات با خدا» گذاشت. چون وی این بار به دیدن خدایی می‌رفت که انتظار داشت او را در سرزمین دروازه‌ی بهشت ملاقات کند. بنیامین می دانست خدا مانند موجودات دیگر با چشم دیده نمی‌شود اما هدفش این بود که جهانگرد را به تدریج با خدا آشنا کند.

بانوی آنها روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بود و ساحل را می‌نگریست. از میان بدرقه کنندگان زوج مستخدم بودند که بانوی آنها آن دو را می‌شناخت که برای بدرقه آمده بودند و با سایر بدرقه کنندگان آشنایی نداشت. هدهد خوشحال بر فراز کشتی اوج گرفته بود و احساس فرح و آزادی می کرد. بانوی آنها همچنان به ساحل نگاه می کرد. به یاد پادشاه و ملکه افتاد. برای آن دو دلتنگ شد و به فکر فرو رفت. از فکر پادشاه و ملکه بیرون نیامده بود که فکر دیگری آزارش داد. هیچ حسی از مادر شدن را در خود نمی‌دید، دلش گرفت، همچنان از آن دریای پهناور و خروشان و در میان وزش باد و حرکت کشتی ساحل را نگاه می کرد با این که در دنیای دیگری سیر می کرد، چشمه‌ایش بی‌اراده امواج خروشان دریا را می‌دید.

بنیامین بانوی آنها را دید که ساحل را نگاه می‌کند حدس زد بانوی آنها نگران است. نزد بانوی آنها رفت. بانوی آنها وقتی به خود آمد که دست بنیامین را روی شانه‌اش احساس نمود. به طرف بنیامین برگشت اشک آرام و بی‌صدا از گوشه‌ی چشمه‌ایش جاری شده و پهنای صورتش را خیس کرده بود. بانوی آنها لبخندی زد و با دست اشکهایش را پاک کرد بنیامین گفت: «بانوی من نگران چیست؟»

بانوی آبها بار دیگر گریه کرد و گفت: «دلنگ پادشاه، ملکه و سرزمینم هستم. تازه می فهمم روحانی اعظم آن روز چه فداکاری ای انجام داد.»
بنیامین گفت: «من هم دلنگ دانیال عابد هستم و بیشتر نگران حالش جهالت قوم مرا که می دانی، لجوج و عصیانگرند و به جز عده ای اندکی از آنها از حق پیروی نمی کنند. از سوی دیگر نمی دانم چه مدت باید روی آب حرکت کنیم تا به دروازه ی بهشت برسیم. وقتی رسیدیم، نشان «آشنا» را از که پرسیم.»

بانوی آبها گفت: «مهم این است به دروازه ی بهشت برسیم آنوقت می توانیم «انسان بزرگ» را بیاییم و با آگاهی بخشی به انسانها در آزادی اش بکوشیم. فراموش کرده ای هدهد راهنمای خوبی است.»

کشتی با وزش باد آرام آرام از ساحل دور شد و شهر به آن بزرگی به نقطه ای کوچک تبدیل گردید. وقتی که بنیامین کنار بانوی آبها به دریای بزرگ چین نگاه می کرد. پلنگ کوهستان که دلدادگی بنیامین و بانوی آبها را می دید به آن دو غبطه می خورد. با خود می گفت چه زوج خوشبختی، در دل آرزو می کرد کاش من هم همسری می داشتم که او هم مانند بانوی آبها همدم من بود. در این فکر بود که به یاد دختران زیبا روی شهر افتاد. با خود اندیشید بعد از پایان سفر و آنچه او بدان عهد کرده دختری را که همیشه در مسیر رفت و آمدش از کوهستان به شهر می دید با او ازدواج کند. پلنگ کوهستان در خود فرو رفته بود و توجهی به اطراف نداشت که با صدای جهانگرد به خود آمد: «پلنگ به چه می اندیشی؟» تا حال، تو را این گونه ندیده بودم؟! جهانگرد کنار پلنگ کوهستان ایستاد بعد آرام آرام قدم زد و با فاصله از بنیامین و بانوی آبها ایستادند. جهانگرد دوباره پرسید شکست از بنیامین تو را به فکر فرو برده و در فکر انتقام هستی؟

پلنگ کوهستان گفت: «از شکست دلگیرم اما در این فکر بودم که این زوج چه عاشقانه همدیگر را دوست دارند. تصمیم گرفته ام، پس از بازگشت با زیارویی که او را در مسیر کوهستان می دیدم ازدواج کنم.»

جهانگرد به آسمان نگاه کرد و به امواج آبی دریا نگرست بعد پرسید پلنگ چرا آنوقت ازدواج نکردی؟

«آن روزها پی آموختن فنون رزم بودم. اگر ازدواج می کردم راهب کوهستان مرا به شاگردی نمی پذیرفت. من همه چیز را در آموختن فنون رزم می دانستم و گمان می کردم که با آموزش فنون رزم و رسیدن به مقام استادی در کنگ فو می توان به آن درجه از آزادی نفس رسید که دیگر در بند خواسته های غیر انسانی خود نباشم، ازدواج نکردم. حالا می بینم که یک اشتباه دیگر را هم مرتکب شده ام. به این نتیجه رسیده ام که چرا هر وقت من از آن مسیر عبور می کردم او را می دیدم، حال علتش را می دانم زیارو به من علاقمند بود و من هیچگاه

به او توجه نکردم، همیشه او را در راه می‌دیدم و چون این موضوع تکرار می‌شد برایم تبدیل به یک عادت شده بود. به من نگاه می‌کرد اما من تمام حواسم به یادگیری کنگ‌فو بود. تا اینکه بنیامین و بانوی آنها را دیدم و دریافتم که می‌شود عاشقانه یکدیگر را دوست داشت.

وقتی سوار کشتی می‌شدم او را دیدم که دورادور ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد ولی من باز نفهمیدم برای چه به تماشای ما آمده بود. حالا به یکباره از خواب بیدار شده‌ام. احساس می‌کنم کسی را که عاشقم بوده از دست داده‌ام. اینکه او با من است، خودم را سرزنش می‌کنم چرا که می‌توانستم مسیر زندگی‌ام را عوض کنم. اما همیشه در پی خواسته‌ای بودم که به دلیل طمع ورزی‌ام هم، به آن نرسیدم.»

جهانگرد گفت: «بنیامین انسان فوق‌العاده‌ایست هم رزم می‌داند و هم ادب انسانی دارد. زوجه‌ای هم دارد که مهربان و زیرک است. درس زندگی را از او بیاموز آنوقت که از دروازه‌ی بهشت بازگشتی به طلب زیبارو برو و از او خواستگاری کن.»

پلنگ کوهستان گفت: «پیش از شاگردی یکبار به خواستگاری‌اش رفتم اما، وقتی شاگردی راهب پیر را پذیرفتم او را ترک کردم و حالا که از شاگردی راهب آزاد شده‌ام، تاب دوری‌اش را ندارم. بعد آهی کشید و گفت: «راه بازگشتی هم ندارم باید به عهدی که بسته‌ام وفادار بمانم.»

پلنگ کوهستان که با گفتن حرفهای درونش از افسردگی و کسالت تا حدودی بیرون آمده بود گفت: «جهانگرد هر یک از ما که سوار کشتی هستیم ماجرای داریم. از سفرهایی که رفته و از تجربه‌هایی که اندوخته‌ای بگو.»

جهانگرد گفت: «سفر به دروازه‌ی بهشت را پذیرفتم چون بنیامین به من وعده داده، خدا را به من نشان دهد، من با او سخن بگویم و او پاسخ سوالاتم را بدهد.» من به سرزمینهای بسیاری سفر کرده و خدایان گوناگونی دیده‌ام. گاهی برای تجارت، بعضی از خدایان را خریده به نقاط گوناگون برده و فروخته‌ام. از هر یک از خدایان یکی را برای خود آورده‌ام و آنها را در منزل نگهداری می‌کنم. می‌دانم که اشیاء بیجانی هستند. به درد خدایی کردن نمی‌خورند، حتی قادر نیستند خود را از حوادثی که رخ می‌دهد نجات دهند. پلنگ کوهستان پرسید جهانگرد تو به خدایان اعتقاد نداری؟

«من با انواع پرستشهای آشنایی دارم. پارسیان اهورامزدا را پرستش می‌کنند، گروهی دیگر مهر را به خدایی می‌خوانند. در مصر قومی گاو را مقدس می‌دانند. آنها می‌گویند ما انسانها از نسل گاو هستیم و با گذشت زمان تکامل یافته و انسان شده‌ایم. قومی نیز سگ، آب و گروهی موجودات ماورایی را پرستش می‌کنند. سالهاست که سفر می‌کنم. سفر قسمتی از

زندگی من شده است اما من به وعده‌ای که بنیامین داده اعتماد کرده‌ام. احساس می‌کنم ، این سفر متفاوت از سفرهای قبلی‌ام خواهد بود.»

مسافران کشتی تا بخواهند به خود بیابند شب فرا رسیده بود. بنیامین شب را به سه قسمت تقسیم کرد که باید هر یک از مردان قسمتی از شب را بیدار می‌ماندند و علاوه بر هدایت کشتی نگهبانی هم می‌دادند. سرکشی به پاروژنها به عهده‌ی نگهبان بود. نگهبانی قسمت اول با جهانگرد بود ، نگهبانی از نیمه‌ی شب شروع می‌شد از طرف دیگر بیقراوی و بی‌خوایی عاشقانه ، خواب را از چشمهای پلنگ کوهستان ربوده بود. به این دلیل نزد جهانگرد آمد تا بی‌خوایی‌اش را با گفتگو سپری کند.

روزها و شبها به همین منوال می‌گذشت اما اثری از خشکی و رسیدن به دروازه‌ی بهشت دیده نمی‌شد. در نهایت پس از یک ماه دریانوردی هدهد خبر داد داریم به خشکی نزدیک می‌شویم. بنیامین و جهانگرد با هدایت کشتی به طرف خشکی و گمان اینکه شاید آنجا دروازه‌ی بهشت باشد به خشکی نزدیک شدند. هیجان رسیدن به خشکی پایان گرفت و کشتی به ساحل رسید. مسافران کشتی قایق کوچکی را به آب انداختند. بنیامین و پلنگ کوهستان پارو زدند و قایق را به خشکی رساندند. هدهد پیشاپیش پرواز کرد تا آنچه را می‌یابد خبر دهد. مسافران کشتی «ملاقات با خدا» وقتی پا به خشکی گذاشتند ؛ از اینکه روی خشکی راه می‌رفتند هیجان زده و خوشحال بودند. در فاصله‌ی دویست متری پوشش پُر تراکم درختان چنار دیده می‌شد. بنیامین که قصد شناسایی داشت به جهانگرد و پلنگ کوهستان گفت پیش از غروب آفتاب در این نقطه جمع شوید تا به کشتی برگردیم. بنیامین و بانوی آنها مسیرشان را از جهانگرد و پلنگ کوهستان جدا کردند. چیزی که بیش از همه جلب توجه می‌کرد تعداد بسیار زیاد کلاغهای سیاه در آسمان بود که لحظه‌ای صدای قارقارشان قطع نمی‌شد و پیوسته به گوش می‌رسید. خشکی ، جزیره‌ی کوچکی بود در پهنای دریای بزرگ. وقتی دوستان از یکدیگر جدا شدند هر کدام در جستجوی چیزی بودند که در اولویت فکرشان بود.

بنیامین و بانوی آنها به گمان این که شاید خشکی دروازه‌ی بهشت باشد جزیره را جستجو می‌کردند ، پلنگ کوهستان در اوهام مبارزه با حریف و همزمان به فکر معشوقش بود. به جز درختان چنار درختان دیگری دیده می‌شدند که میوه هم داشتند. میوه‌ی درختی که بیشتر قابل توجه بود «پاپایا» بود. مزید بر قارقار کلاغهای سیاه گاهی صدای میمونها نیز به گوش می‌رسید ، آنها با صوت مخصوصی ورود انسانها را به همدیگر خبر می‌دادند. پلنگ کوهستان و جهانگرد در کنار هم از بین درختان عبور کردند. یکی از میمونها که می‌خواست سر به سر آن دو بگذارد از شاخه‌ی درخت به شانه‌ی جهانگرد پرید ، جهانگرد ترسید و جیغ کشید. پلنگ کوهستان به طرف جهانگرد برگشت و با حرکت چرخشی

ضربه‌ی محکمی با پا به میمون زد. میمون از درد ناله‌ای کشید و فرار کرد. بلافاصله میمون دیگری به پلنگ کوهستان حمله کرد. جهانگرد که ترسیده بود برای حفظ جان‌ش پا به فرار گذاشت و پلنگ کوهستان تنها ماند. پلنگ کوهستان وقتی به خود آمد دید که دورتادورش را میمون‌ها گرفته‌اند. میمون‌ها با ایجاد صوت و دهانهای باز و صورتهای زشت و خشمناک گام به گام به پلنگ کوهستان نزدیک می‌شدند. پلنگ ناگزیر شد با شمشیر از خود دفاع کند، تا شمشیر کشید میمون‌ها یکی یکی از پیرامون پلنگ پراکنده شدند. بعد از متواری شدن میمون‌ها، پلنگ کوهستان پیرامونش را جستجو کرد اما جهانگرد را نیافت دوباره این سو آن سو را نگاه کرد به جز صدای میمون‌ها و خش خش علفهای خشک زیر پا، چیزی را نشنید. با صدای بلند جهانگرد را صدا زد: «جهانگر...» ولی خبری از جهانگرد نبود. جهانگرد وقتی به خود آمد فهمید که گم شده است، به خود گفت جهانگرد ترس تو باعث شد پلنگ کوهستان را گم کنم، آنوقت فریاد زد پل... نگ، اما قارقار کلاغها و صدای حیوانات جزیره و میمون‌ها اجازه نمی‌داد صدای جهانگرد به جایی برسد.

جهانگرد در جستجوی پلنگ کوهستان در جزیره به یک غار برخورد حس کنجکاوی اش او را وادار کرد ناخواسته وارد غار شود، غار تاریک بود و چشم جایی را نمی‌دید. با تجربه‌ای که داشت آتش افروخت و داخل غار شد. آهسته و آرام قدم برداشت و جلو رفت در انتهای غار اسکلت چند انسان که در موازای هم قرار داشتند را دید. در اثر مرور زمان استخوانها رنگ باخته و در حال پوسیدن بودند. آنوقت عرق سرد از پیشانی اش جاری شد. ترس و دلهره‌ی عجیبی گرفت. احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده، با ترس و هیجان به عقب برگشت و شعله‌ی آتش را به آن سو گرفت اما چیزی یا کسی را ندید. بر دیواره‌های غار زیر نور شعله‌های آتش، تصاویری از میمون و کلاغ را دید. جهانگرد نمی‌دانست بر ترسش غلبه کند یا به سوالی که با آن مواجه شده بود پاسخ بگوید. دوباره در روشنایی شعله‌های آتش، ناخواسته اسکلتها را دید. زمزمه‌ی گفتگوهایی در گوشش پیچید، جهانگرد ترسیده بود.

یک گام به عقب برداشت آنوقت از یکی از حفره‌های غار، سیاهی‌ای دید که با چشمهایی درخشان به طرفش می‌آید، ترسش اوج گرفت، با هیجان زیاد همراه با ترس شدید به طرف ورودی غار دوید. سیاهی نیز پشت سرش می‌دوید. جهانگرد صدای دویدن پاهای سایه را احساس می‌کرد ولی چیزی از آن نمی‌دانست. وقتی می‌خواست از غار خارج شود فریاد زد: «بنیام... بنیام... بنیام...» بنیامین، بانوی آنها و پلنگ کوهستان که به دنبال جهانگرد بودند و او را جستجو می‌کردند به سوی جهانگرد دویدند و همزمان دیدند که روباهی هراسان از غار بیرون آمد و به سرعت فرار کرد و بین علفزار ناپدید شد. بنیامین که به جهانگرد رسید، دستهای جهانگرد را گرفت، جهانگرد که از دیدن بنیامین روحیه گرفته و ترسش ریخته بود نفس زنان گفت: «حس کنجکاوی ام مرا داخل غار کشاند، اما این ...

ترس نمی‌گذارد، همیشه مزاحم من است، همین ترس باعث شد پلنگ کوهستان را گم کنم.»

بنیامین نگاه پر معنایی به جهانگرد کرد خندید و گفت: «ترس مانع یافتن حقیقت است.» بنیامین و دوستانش پیش از تاریک شدن هوا با چیدن میوه‌های پایا (خربزه درختی) و حمل آن به قایق، به طرف کشتی ملاقات با خدا پارو زدند. جهت یاب جهانگرد نشان می‌داد که در مسیر هستند و گمراه نشده‌اند.

بنیامین با کمک پلنگ کوهستان لنگر را کشید. با وجود پارو زدن بارونهای نیرومند، کشتی میل به حرکت نداشت. بانوی آنها با خوردن میوه‌ی پایا حالت طبیعی بدنش به هم خورده و کمی هم بی‌حوصله شده بود. بنیامین با دیدن ضعف بانوی آنها او را به کابین اختصاصی‌شان برد و از بانو خواست استراحت کند.

کشتی تا فردای آن روز هم نتوانست راه چندان بییماید. عصر بود که باد وزید و به کمک پاروینها آمد و کشتی سرعت رضایت بخشی گرفت. بنیامین نزد بانوی آنها رفت و از او خواست به عرشه‌ی کشتی بیاید، حرکت کشتی را ببیند و از هوای تازه تنفس کند. کشتی ملاقات با خدا به مجموعه جزایری رسید که وسعت جزیره‌ها کوچک بود. برای گذر باید از تنگه‌های ایجاد شده از بین جزایر عبور می‌کرد. این بار بنیامین قصد نداشت پا به جزیره‌ها بگذارند، آنوقت تصمیم گرفت کشتی را از یکی از تنگه‌های بین جزایر عبور دهد. وقتی کشتی از تنگه‌ی مورد نظر عبور می‌کرد ناگهان از پشت جزیره‌ها دو کشتی بزرگ با پاروینهای زیاد نمایان شدند و جلوی عبور کشتی ملاقات با خدا را گرفتند. دو کشتی از جناح چپ و راست به کشتی ملاقات با خدا نزدیک شدند و مهاس با کشتی ایستادند. بنیامین و پلنگ کوهستان که از احاطه‌ی کشتی‌شان بیمناک شده بودند آماده‌ی نبرد شدند. دقایقی بعد سرنشینان دو کشتی از چپ و راست هجوم آورده، وارد کشتی ملاقات با خدا شدند. بنیامین برای مقابله به سمت راست کشتی دوید و در حین دویدن به جهانگرد گفت مرحله‌ی مرگ و زندگی ست، بترسی تو را می‌کشند.

پلنگ کوهستان به سمت چپ کشتی رفت. جهانگرد با هراسی که داشت تصمیم گرفت زنده بماند و با بیگانگان بجنگد. دو کشتی متعلق به دزدان دریایی بود. آنها با یورش به کشتیهای بزرگ و کوچک به غارت اموال کشتیهای می‌پرداختند.

تعداد دزدان دریایی چند برابر مسافران کشتی ملاقات با خدا بود. بنیامین و پلنگ کوهستان مردانه می‌جنگیدند. در اولین لحظات هجوم دزدان دریایی بنیامین سه تن و پلنگ کوهستان نیز چهار تن از دزدان دریایی را کشتند. اما بازوی پلنگ کوهستان جراحت برداشت. در این هنگام هدهد نزد بانوی آنها رفت. بانوی آه صدای چکاچک شمشیر و جست و گریز را از عرشه‌ی کشتی شنید، همراه هدهد از کابین بیرون آمد. وقتی

خواست از پلکان بالا برود ، از دریچه‌ی باز عرشه‌ی کشتی ، دزدان دریایی را دید و جهانگرد را که کنار دریچه ایستاده بود و نمی‌گذاشت دزدان دریایی از دریچه داخل شوند. بانوی آنها حال طبیعی مناسبی نداشت اما دست به شمشیر برد. از پلکان بالا آمد و به یاری جهانگرد که با ترس و گریز با دزدان دریایی می‌جنگید شتافت و شمشیر را به سینه‌ی یکی از آنها فرو کرد.

دزدان دریایی با دیدن یک زن در کشتی و از پا در آمدن یکی از همدستانشان به طرف بانوی آنها هجوم بردند و احاطه‌اش کردند. هدهد با شتاب پرواز کرد و بنیامین را از خطری که بانوی آنها را تهدید می‌کرد آگاه کرد. بنیامین برای نجات جان بانوی آنها دوید ، وقتی نزد بانوی آنها رسید یکی از دزدان دریایی را با ضربه‌ی پا به دریا انداخت.

دزدان دریایی به شکست نزدیک شده بودند اما دهها تن از آنها که به عنوان نیروهای ذخیره در کمین بودند وارد کشتی ملاقات با خدا شدند. دزدان دریایی سرنشینان کشتی ملاقات با خدا را محاصره نمودند و آنها را به نوک کشتی کشاندند و رفته‌رفته حلقه را تنگتر کردند.

در این حین کشتی دیگری در فاصله‌ی تقریباً هزار متری دیده شد ، مشخص نبود آن کشتی از دزدان دریایی است یا از کشتیهای تجاری و مسافری در این حال کشتی با سرعت زیاد نزدیک و نزدیکتر شد. بنیامین با دیدن کشتی گفت: «آه خدایا! ما گرفتار شده‌ایم؟ پلنگ کوهستان گفت: «بنیامین من حلقه را می‌شکنم ، برای زنده ماندن باید تسلیم شویم یا خود را به دریا بیفکنیم.» پلنگ کوهستان گامی به عقب برداشت و به دزدان دریایی حمله کرد و با وارد آوردن ضربه‌ی برق‌آسای شمشیر ، پا به شانه‌ی یکی از دزدان دریایی گذاشت لحظه‌ی فرود آمدن هم ضربه‌ی دیگری فرود آورد ، با این شگرد دو تن از دزدان دریایی را کشت. به این ترتیب حلقه‌ی محاصره شکسته شد ، بنیامین ، بانوی آنها و جهانگرد از محاصره بیرون آمدند.

کشتی‌ای که از پشت می‌آمد به کشتی ملاقات با خدا برخورد کرد. کشتی تکان شدیدی خورد ، سرنشینان کشتی تعادلشان را از دست دادند و به عرشه‌ی کشتی خوردند. بنیامین دید که از آن کشتی مردانی تیز پا با گامهایی بلند و با پرشهایی طولانی به کشتی ملاقات با خدا فرود می‌آیند.

بنیامین کاملاً خسته شده بود و توان نبرد با دهها تن دیگر را در خود نمی‌دید. اما برای نبرد آماده شد. بانوی آنها شمشیر به دست ایستاد و زیر لب گفت: «پروردگارا در تمام لحظه‌های تلخ و ناگوار ، یاریمان کرده‌ای ، نیک آگاهم که «ماشع مادام» نزد تو بسیار محبوب است. پس ، از تو می‌خواهم بواسطه‌ی موعود آخرالزمان ما را از دست دزدان دریایی نجات دهی.»

بنیامین نیروهای غریبه را که وارد کشتی شده بودند زیر نظر داشت به ناگاه دید که آنها در حال نبرد با دزدان دریایی هستند. ضربه‌های آنها سریع و مرگبار بود. به زودی بسیاری از دزدان دریایی با ضربات نیروهای ناشناس کشته شدند و تعدادی از بیم مرگ خود را به دریا افکندند.

فرماندهی نیروهای ناشناس، لباسی متفاوت از دیگر جنگجویان داشت. در این حین بانوی آنها فرماندهی نیروهای ناشناس را دید، دقیق به او نگاه کرد و او را زیر نظر گرفت. ناگهان قفل تصویر مبهم ذهنش باز شد: «پیرمردی است که در مصر کنار رود نیل دیدم و پیرمرد گفت من هم مسافر هستم. همان است که نوشته‌های شمشیر را خواند و به وجد آمد.»

بانوی آنها می‌خواست بنیامین را از دیدن پیرمرد آگاه کند. که بنیامین به کمک نیروهای ناشناس شتافت. با ورود نیروهای ناشناس تمام دزدان دریایی که برای غارت به کشتی ملاقات با خدا وارد شده بودند به دست نیروهای زبده‌ی پیرمرد از پا در آمدند. آنها اجساد دزدان دریایی را به دریا انداختند. بعد، کشتی ملاقات با خدا را ترک کردند. مانند باد سوار کشتی خود شده، از کشتی ملاقات با خدا دور شدند. بانوی آنها خبر دیدن پیرمرد را به بنیامین داد، اما دیگر دیر شده بود. زیرا شب فرا رسیده بود و نیروهای پیرمرد رفته بودند و بنیامین نمی‌توانست با او ملاقات کند. بانوی آنها تازه فهمید که اشتباه کرده است. زیرا وی قبل از اینکه از خدا، یاری بخواهد، امدادهای پروردگار به آنها نزدیک می‌شدند. آنوقت از خود پرسید چه عاملی سبب شد که پیش از دعای من این اتفاق بیفتد؟ بانوی آنها گذشته را مرور کرد و به این نتیجه رسید: «از وقتی قدم در این راه گذاشته‌اند، یاری پروردگار نصیبشان شده و تنها با گفتن آن راز نبوده که خدا یاریشان کرده باشد بلکه بودن و ماندن در این مسیر، تکرار لحظه به لحظه‌ی «ماشع ماداماد» است بی لفظ و صدا.»

دو ماه بود که کشتی ملاقات با خدا سفر دریایی را از دریای چین آغاز کرده بود و در محاسبه‌ی جهانگرد دیگر مسافت چندان برای رسیدن به دروازه‌ی بهشت باقی نمانده بود. سرانجام با راهنمایی هدهد و مشاوره‌های جهانگرد کشتی ملاقات با خدا به ساحل دروازه‌ی بهشت نزدیک شد. با دیدن سرزمین مورد نظر جهانگرد در التهاب و هیجان ملاقات با خدا بود. پلنگ کوهستان در آرزوی بازگشت از آن و رسیدن به زیابروی خود. بنیامین، بانوی آنها و هدهد در اندیشه‌ی جستجو و یافتن آشنا.

تعداد فراوانی کشتی به چشم می‌خورد. ساحل آرام بود و پرنده‌های دریایی به زیبایی ساحل افزوده بودند. وقتی کشتی ملاقات با خدا به ساحل رسید، مسافران کشتی لنگر انداختند و کشتی از حرکت بازایستاد. با قایق به ساحل رفتند. بعد قایق را رها کرده به

طرف شهر روانه شدند. جای شگفتی بود، در ساحل و مسیر حرکت، کسی مزاحمشان نشد و آنها را مورد سوال و بازخواست قرار نداد. پس از ساعتی راه پیمایی تشنگی بر آنها غلبه کرد. جهانگرد که بیقرار شده بود از بنیامین پرسید خدایی که می‌گفتی کجاست می‌خواهم او را ببینم.

بنیامین پاسخ داد: «تحمل کن به دروازه‌ی بهشت برسیم.» بنیامین هر از گاهی به فکر فرو می‌رفت و به پیرمردی که در مصر و به شخصی که در کارگاه کشتی سازی دیده بود می‌اندیشید. کسی که در شرایط ناگوار، در مواجهه با دزدان دریایی او و دوستانش را از مرگ نجات داده بودند. این سوال در ذهن بنیامین موج می‌زد که او کیست و هدفش از رفتن به سرزمین دروازه‌ی بهشت چیست؟

بانوی آنها خسته بود و نظم طبیعی بدنش به هم خورده بود. مسافران دروازه‌ی بهشت اولین خانه‌ای را که دیدند مسیرشان را تغییر دادند و به سوی خانه رفتند، وقتی نزدیک خانه رسیدند، پیرمردی دلو به دست از خانه بیرون آمد. خانه بین درختان و علفزار قرار داشت.

پشت کلبه‌ی جویی چند رأس اسب داخل آغل بودند. پیرمرد با دیدن بنیامین و همراهانش همانطور که به طرف چاه آب می‌رفت دلو آب از دستش رها شد، به زمین افتاد و ترس او را فرا گرفت. بنیامین نزدیک شد و گفت: «ترس خطری تو را تهدید نمی‌کند.»

پیرمرد که سعی می‌کرد دلو را دوباره از زمین بردارد با ترس گفت: «ایی... اینجا چه می‌خواهید؟» بنیامین نزدیک رفت، خم شد و قبل از پیرمرد دلو را از زمین برداشت. به طرف چاه آب رفت و به پیرمرد گفت: «ما تشنه‌ایم!»

پیرمرد پشت سر بنیامین رفت و گفت: «از ما چه می‌خواهید.»

بنیامین به آرامی گفت: «مسافریم و خسته، آمده‌ایم قدری استراحت کنیم.» در این حین چشم بنیامین به اسبهای داخل آغل افتاد، دلو را به داخل چاه انداخت و پرسید اسبها فروشی‌ست؟ پیرمرد که هم ترسیده بود و هم از رفتار دوستانه‌ی بنیامین خیالش از بابت غارت اموالش آسوده شده بود گفت: «البته... البته که می‌فروشم.» در این حین همسر پیرمرد، از خانه داد زد: «با که سخن می‌گوی؟»

پیرمرد آن سو رو برگرداند و گفت: «زن مسافر داریم.» پیر زن با شنیدن مسافر داریم از کلبه بیرون آمد. در اولین نگاه، بانوی آنها، جهانگرد و پلنگ کوهستان را دید بعد بنیامین را که از چاه آب می‌کشید. پیر زن غرولند کنان گفت: «چه می‌خواهند؟ رو کرد به بانوی آنها و گفت نکند آمده‌اید اسبها را ببرید.»

بنیامین که دلو آب را از چاه بیرون می‌کشید پاسخ داد ما دزد نیستیم، مسافریم.

بعد بنیامین به پیرمرد گفت: «اجازه داریم از این آب بنوشیم؟»

پیرمرد متعجبانه بنیامین را نگاه کرد و با لکنت زبان گفت: «اُ...اُ...البته صبر کنید کاسه‌ی آب بیاورم.»

بانوی آنها به طرف بنیامین آمد. پیرمرد هم رفته و کاسه‌ای آورده بود. بنیامین، بانوی آنها و هدهد هر یک جداگانه آب نوشیدند. جهانگرد و پلنگ کوهستان هم سیراب شدند. بعد از رفع تشنگی، پلنگ کوهستان طناب را از دست بنیامین گرفت و گفت: «من به عهد خود پایبندم و دلو را به چاه انداخت.» پیرمرد وقتی دید پلنگ کوهستان به زبان دیگری با بنیامین حرف می‌زند دوباره ترسید.

پیرزن غرغریکنان نزد بانوی آنها آمد، به بانوی آنها نگاه کرد و گفت: «چه بانوی زیبایی! اما چرا اینقدر ضعیف و خسته، چشمهایش را نگاه کن، چرا گود افتاده، عجب! شویت کدام است؟ در این هوای گرم سرپوش چیست که به سرت بسته‌ای، باز کن.» بعد دستش را بالا آورد تا سرپوشی را که سر بانوی آنها بود باز کند، اما بانوی آنها دست پیرزن را گرفت. پیرزن دوباره به چهره‌ی بانوی آنها نگاه کرد، و بریده بریده پرسید پس ... بگو... شویت ... کدام است؟

بنیامین گفت: «من هستم.»

پیرزن به طرف بنیامین برگشت و با شگفتی گفت: «تبریک می‌گویم جوان! همسرت باردار است.»

بنیامین سکوت کرد. احساس کرد بار سنگینی از دوشش برداشته شده. تا بنیامین حرف بزند پیرمرد گفت: «آی جوان! زن من اشتباه نمی‌کند او قابله‌ی ماهری است. حتی از دروازه‌ی بهشت هم می‌آیند و او را برای قابلیتگی به شهر می‌برند.» بنیامین پرسید گفتی کجا؟

پیرمرد گفت: «دروازه‌ی بهشت» اما چه سود که ما نمی‌توانیم آنجا زندگی کنیم. بنیامین در فکر حرف پیر زن بود نمی‌دانست خوشحالی‌اش بابت شنیدن پاسخ کدام خبر بیشتر باشد. ناگهان فریاد کشید: «پروردگارا تو را سپاس» بعد آرام گفت: «که مرا هم شایسته پدر شدن کردی و شکر که به دروازه‌ی بهشت نزدیک شده‌ایم.» بعد نزد بانوی آنها رفت. دست بانوی آنها را گرفت و گفت: «شنیدی بانوی من، تو مادر شده‌ای.» اشک شوق از چشمهای بانوی آنها جاری شد، بغضش ترکید دستش را از دست بنیامین بیرون کشید، در گوشه‌ای نشست و آرام آرام گریست. بنیامین هم کنار بانوی آنها نشست. جهانگرد و پلنگ کوهستان به نوبت به بنیامین تبریک گفتند.

بنیامین با خرید چهار راس اسب پیش از حرکت، از پیرمرد پرسید می‌دانی «آشنا» را زندانی کرده‌اند؟

پیرمرد گفت: «آشنا! نمی‌شناسم.»

آنها پس از پیمودن راهی طولانی به کوه‌های بسیار مرتفعی رسیدند که برای ورود به شهر باید از آن کوه‌ها عبور می‌کردند. با راهنمایی هدهد به سوی گذرگاه رفتند. نگهبانان کوهستان با دیدن شان و شوکت ظاهری مسافران، به آنها اجازه‌ی ورود به شهر را دادند. هنوز فاصله‌ی زیادی از گذرگاه نگرفته بودند که راهزنان چابک سوار به مسافران دروازه‌ی بهشت هجوم آوردند اما با دفاع مقتدرانه بنیامین و پلنگ کوهستان مواجه شدند. راهزنان پا به فرار گذاشتند و فهمیدند که نمی‌توانند به راحتی دست به غارت اموال مسافران دروازه‌ی بهشت بزنند. بعد از این درگیری بنیامین از پلنگ کوهستان خواست در شرایط بحرانی از بانوی آنها مراقبت کند و به بانو سفارش کرد که دست به شمشیر نبرد و بیشتر مواظب باشد.

دروازه‌ی بهشت در دشت بسیاری وسیعی قرار داشت. پیرامون شهر تا کوهستان پوشیده شده بود از انبوه درختان قد برافراشته، سبز و پر شاخه و برگ. از وسط شهر رودخانه‌ی پر آبی عبور می‌کرد که باعث آبادی و زیبایی شهر شده بود. بنیامین و دوستان به شهر نرسیده بودند که ابرهای سیاه باران‌زا آسمان شهر را پوشاند. بعد باران تندی بارید و هوا رو به سردی گرایید.

بنیامین به دنبال پناهگاه بود. آنها در بین راه بودند و رسیدن به شهر ساعتی طول می‌کشید. تصمیم گرفتند به سرعت اسبها شتاب دهند و خود را به اولین بناهای شهر برسانند. به سوی ساختمانهای شهر تاختند. وقتی به ابتدای خانه‌ها رسیدند بارش باران قطع و آسمان دوباره به صورت شگفت‌انگیزی آفتابی شد. ساکنان شهر خانه‌ها را کنار رودخانه ساخته بودند. ارتفاع آنها از حد معمول بلندتر بود. برای ساخت بناها از سنگهای کوهستان استفاده کرده بودند. هر یک از منازل به مانند قصرهایی کوچک، مجلل و با شکوه بودند. ساکنان دروازه‌ی بهشت با استفاده از رود کشاورزیهای گسترده‌ای داشتند. باغات وسیع و پر میوه، گندم‌زارهای پر محصول بیرون از شهر نمونه‌ای از رونق کشاورزی در سرزمین دروازه‌ی بهشت بود. هدهد پر گشود و بر بام یکی از قصرهای کوچک نشست، بعد، آمد و گفت: «بنیامین آن دور را نگاه کن. بنیامین سر چرخاند، چندین سوار را دید که گویی گله‌ای بزرگ به شهر می‌آورند. اما حرکتشان کند بود و مشخص نبود که چیستند.»

هدهد پر گشود و به آن سو پرواز کرد. زمانی نگذشته بود که نزد بانوی آبها برگشت. بانوی آبها پرسید آنها چه کسانی بودند.

هدهد گفت: «از آنها فاصله بگیریم.»

بنیامین گفت: «آنچه دیده‌ای بازگو»

هدهد قدری سکوت کرد بعد گفت: «بنیامین آنها که درهم تنیده‌اند و به شهر می‌آیند کارگرانی‌اند که سنگهای عظیم‌الجثه را حمل می‌کنند.»

بنیامین گفت: «بمانید تا بازگردم.» به سوی کارگران تاخت وقتی به آنها نزدیک شد با ناباوری دید که کارگران تخته‌سنگهای بزرگ را روی الوارهای به هم پیوسته گذاشته و برای الوارها گردونه‌های کوچکی از تنه‌ی درختان ساخته بودند. هر یک طنابی در دست که روی کتف انداخته بودند، پشت به الوارها کرده‌اند و در حال کشیدن تخته سنگهای بزرگ به شهر هستند. در یک صف طولانی قرار داشتند. سه گروه بودند و هر گروه سی کارگر داشت. تعدادی از کارگران طنابها را از جلو می‌کشیدند. تعدادی با هل دادن و فشار وارد کردن، تلاش می‌کردند تا گردونه‌های الوار بچرخند و به جلو حرکت کنند.

سرکارگرا سوار بر اسب دور کارگران چرخ می‌زدند. هر کارگری که در حمل سنگها و کشیدن الوارها کم می‌آورد او را با شلاق می‌زدند و ناسزا می‌گفتند. بنیامین به سرکارگر نزدیک شد. با اینکه به خشم آمده بود، خشم خودش را بلعید و به سواری که نزدیکش بود گفت: «بهتر نبود برای کشیدن الوار و حمل سنگهای بزرگ به جای انسان از اسب یا استر استفاده می‌کردید؟» سوار که تا آن زمان بنیامین را ندیده بود، گفت: «اینها با چهار پایان تفاوتی ندارند. اگر رهایشان کنیم زیاده‌خواه می‌شوند.» افسار اسبش را کشید و چرخید و شلاق را محکم به صورت کارگر جوانی فرود آورد. جوان که از جان افتاده بود از شدت ضربه‌ی شلاق خوردن پیرمرد در ذهنش تداعی شد آنوقت که از گندم‌زار عبور می‌کرد. بنیامین دوباره پرسید او را به چه جرمی زدی، سرکارگر گفت: «ارتباطی به تو ندارد. آنها پیشاپیش مزدشان را گرفته‌اند و باید کار کنند.» بنیامین ناگزیر برگشت. وقتی نزد دوستانش رسید اندوه چهره‌اش را گرفته بود و حرف نمی‌زد.

بانوی آبها که بنیامین را افسرده دید پرسید بنیامین چه دیدی که سخن نمی‌گویی! بنیامین لختی درنگ کرد بعد پاسخ داد بانو بی دلیل نیست که آشنا را زندانی کرده‌اند، اینجا «سرزمین بردگان» است!

بعد، مسافران دروازه‌ی بهشت داخل شهر شدند. بنیامین از مردم پرسید فردی به نام «آشنا» می‌شناسید؟ یکی پاسخ داد او بسیار دروغ‌گوست. دیگری جواب داد خطرناک است. آن دیگری گفت: «آه گفته‌هایش ضد انسانی است.» بعضی نیز اظهار بی‌اطلاعی

نمودند. تعدادی هم از دادن پاسخ امتناع کردند. بنیامین دوباره از آنها پرسید آیا او را از نزدیک دیده‌اید که چنین قضاوت می‌کنید. گفتند او حيله‌گر است. ما جرات نزدیک شدن به آشنا را نداریم. ما از سحر او می‌ترسیم.

در این حین، یکی با عصبانیت فریاد زد: «آی غریبه! ما نیازی به آشنا نداریم، ما خود راه خوشبختی را تشخیص می‌دهیم، این سرزمین را نگاه کن، این زندگی ماست. قصرهایمان، قصرهایمان را ببین.»

هدهد به مرد نگاه کرد او نیز گاه به بنیامین و گاه به هددهد نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد.

هددهد به یاد قاضی پیر افتاد. پی برد که بدون تردید او همان ابلیس است. این میان یکی از بنیامین پرسید آیا تو او را دیده‌ای و آشنا را می‌شناسی؟

بنیامین پاسخ داد: «ندیده‌ام اما می‌شناسم.»

وقتی مرد چنین سوال کرد؛ مرد عصبانی (ابلیس) فریاد زد: «آی مردم این مرد (بنیامین) از پیروان غریبه (آشنا) است. می‌خواهد شما را از این تمدن بزرگ جدا کند و به خواری و فلاکت بکشانند. هوشیار باشید او آمده آسایشتان را بگیرد و ما نخواهیم گذاشت.»

خبر ورود مسافران دروازه‌ی بهشت به پادشاه رسید، از این رو آنها تحت نظر بودند.

پادشاه تصمیم گرفت آنها را از رسیدن به هدفی که دارند ناکام بگذارد. سربازان دروازه‌ی بهشت در جستجوی بنیامین و یاران وی بر آمدند و تنها باگذشت یک روز از ورودشان آنها را دستگیر کردند و به زندانی بردند که در دره‌ی دروازه‌ی بهشت قرار داشت.

اما هددهد گریخت. وقتی از جغرافیای زندان آگاه شد برگشت. هددهد سخت در جستجوی آشنا بود، به هر مکانی پر می‌کشید. عاقبت وی را در انتهای شهر یافت. آشنا در محله‌ای با خانه‌های گلی، بعضی نیمه ویران و خالی از سکنه در اتاقی کوچک، بستری بود.

پادشاه دروازه‌ی بهشت پس از سالها زندانی کردن آشنا همانطور که او را شکنجه‌های فراوانی داده و سخت بیمارش کرده بود، با ورود مسافران دروازه‌ی بهشت از زندان بیرون آورد، چون یقین داشت دیری نخواهد گذشت به علت بیماری شدید و تنهایی خواهد مرد.

چون پادشاه، فرزندان و پیروان آشنا را با زندانی کردن و دادن شکنجه‌های طاقت فرسا از پای در آورده بود.

کسی از ساکنان محله انسان بزرگ را نمی‌شناخت. آشنا از شدت بیماری در بستر بود و توان چندانی برای برخاستن نداشت. وقتی هددهد به بام خانه‌ی آشنا فرود آمد. قلبش به تپش افتاد. نفس عمیقی کشید و صبر کرد که آرام گیرد. در خانه نیمه باز بود، هددهد به

خود جرات نمی داد بدون اجازه داخل خانه شود. هدهد پر گشود و خود را به در خانه کوفت که آشنا را از آمدنش آگاه کند. دوباره خود را به در کوبید در این حین ، شنید:

«داخل شو... پیک باوفا»

هدهد به وجد آمد و از در نیمه باز وارد اتاق شد. آنوقت بر بالین آشنا نشست. آشنا چشمهایش را باز کرد و گفت: «خوش آمدی.»

هدهد گفت: «درود بر انسان بزرگ.» آنگاه محو چهره‌ی زیبای آشنا شد ، سفیدی محاسن آشنا از سیاهی‌اش بیشتر بود. چهره‌ای درد کشیده و غمناک داشت ولی در چشمهایش و نگاهش جذبه‌ای از مهربانی و محبت بود که هر بیننده‌ای را به خود جذب می کرد.

آشنا از شکنجه ضعیف و از بیماری لاغر شده بود. با این حال از بستر برخاست. هدهد از دیدن بیماری و تنهایی آشنا غمگین شد. برای اولین بار گریه کرد. آشنا دستش را به سرهدهد کشید و گفت: «گریه نکن این بیماری و تنهایی نمی تواند مرا از پای درآورد. دشمنان نیز هرگز مرگ مرا نخواهند دید» به طرف در رفت و آن را بست. گریه‌های هدهد که تمام شد گفت: «بنیامین و بانوی آنها دستگیر شدند و دو همسفر دیگرمان.»

آشنا از شنیدن خبر دستگیری بنیامین و بانوی آنها اندوهناک شد. هدهد ادامه داد ای آشنا! شرایط زندان سخت است و بانوی آنها باردار ، اگر شکنجه‌اش کنند چه اتفاقی خواهد افتاد. آشنا با چرخاندن سر دستانش را هم بالا برد و گفت: «ای پروردگار مهربان مراقب بنیامین ، بانوی آنها و فرزندان باش.»

هدهد فرصت را مغتنم شمرد و گفت: «هنگام عبور از سرزمین پارس ، هرمز دانا را ملاقات کردیم ، هرمز دانا به تو درود فرستاد.»

آشنا با صدایی گرفته گفت: «خداوند هرمز دانا را از آسیب بدخواهان و اهریمنان ایمن گرداند.»

جهانگرد و پلنگ کوهستان پس از یک ماه زندانی ، به دلیل تفاوت آیینشان با بنیامین ، آزاد شدند و دوباره مصمم شدند انسان بزرگ را جستجو کنند ، با این قصد به شهر آمدند. از هر کسی که نشان آشنا را پرسیدند ، مردم پاسخ می دادند نمی شناسیم. کسانی که نام او را شنیده بودند هم وی را دروغگو و خیالاتی می پنداشتند.

آشنا بیمار بود ، هدهد هر روز به شهر پرواز می کرد تا کسی را بیابد و برای بیماری آشنا چاره‌ای بیندیشد. در این آمد و شد جهانگرد و پلنگ کوهستان را در بازار دید ، اما از بنیامین و بانوی آنها نشانی نیافت. هدهد آرام و سبکبال فرود آمد و به شانه‌ی جهانگرد

نشست. جهانگرد که لباس نو خریده بود از دیدن هدهد ذوق زده شد. دست آورد تا هدهد را نوازش کند، هدهد پرواز کرد و کمی دور شد، دوباره برگشت و به شانه‌ی پلنگ کوهستان نشست. پلنگ کوهستان زیرچشمی هدهد را نگاه کرد و گفت در یک حرکت سریع هدهد را می‌گیرم. تا خواست دست بیاورد هدهد پرواز کرد و دور شد.

جهانگرد گفت: «گویی پرنده می‌خواهد مطلبی را به ما بگوید یا از موضوعی خبر دهد، چون این نحو حرکات هدهد طبیعی نیست.» به یاد دارم بنیامین و بانوی آنها با او سخن می‌گفتند. خوب است از هدهد پیروی کنیم و دنبالش برویم.

جهانگرد و پلنگ کوهستان از بازار بیرون آمدند، و سواره دنبال هدهد حرکت کردند. آن دو به دنبال هدهد تاخند و از شهر خارج شدند و بی‌آنکه بفهمند به محل زندگی آشنا، رسیدند. آنوقت هدهد بر بام خانه نشست. جهانگرد و پلنگ کوهستان متوجه خانه شدند، از اسبها پایین آمدند اما نمی‌دانستند در آن خانه چیست و صاحب خانه کیست. قدم پیش گذاشتند و جهانگرد در خانه را کوید. آشنا، اما بیمار بود. جهانگرد صبر کرد و دوباره در را کوفت. آشنا چشمهایش را گشود و برای بار سوم جهانگرد در را محکم‌تر کوید و فریاد زد کسی در خانه هست؟ آشنا به سختی برخاست و در را باز کرد. وقتی جهانگرد، آشنا را دید، در او طوفانی به پا شد. ناگهان مدهوش شد و به زمین افتاد.

آشنا دستش را به شانه‌ی پلنگ کوهستان گذاشت و آهسته گفت: «کمک کن از زمین بلند شود.» نشست و دستش را زیر سر جهانگرد برد و صدا کرد: «چشمهایت را باز کن ... ای مرد بیقرار.» لحظه‌ای بعد جهانگرد پلکهایش را به آرامی گشود و با دیدن آشنا دوباره از هوش رفت. پلنگ کوهستان که بالا سر جهانگرد نشسته بود، مرتب جهانگرد را صدا می‌زد، جهانگرد بار دیگر چشمهایش را باز کرد و با کمک آشنا و پلنگ کوهستان از زمین برخاست، ساکنان محله که از کوجه عبور می‌کردند وقتی چشمهایشان به آشنا می‌افتاد می‌ایستادند و به او نگاه می‌کردند. کم‌کم پیرامون آشنا جمع شدند. آشنا به تک‌تک کسانی که پیرامونش جمع شده بودند نگاه کرد، آنوقت لب به سخن گشود: «به نام آفریدگار مهربان.» مردم ناخواسته به آشنا نزدیک شدند و حلقه را تنگ کردند.

مرد گفت: «من آشنا، برگزیده‌ی آفریدگار مهربان هستم، مهربانی پروردگار را به شما یاد آوری می‌کنم. مرا یاری کنید تا شما را به خدا راهنمایی کنم.»

مردم گفتند یاری کنیم، چگونه یاری کنیم، زندگی ما همین است. ساکنان دروازه‌ی بهشت حتی نمی‌گذارند به شهر برویم.

آشنا گفت: «آنها هیچ برتری‌ای به شما ندارند، صاحبان آن قصرها با چپاول حقوق شما به آن رسیده‌اند. اما به عاقبت کارشان بی‌توجهند. اگر یاری‌ام کنید برای همیشه زندگیتان آرام و آباد می‌شود.»

پس از سخنان کوتاه آشنا ، مردم پراکنده شده به خانه‌هاشان برگشتند. جهانگرد و پلنگ کوهستان به خانه‌ی آشنا رفتند. جهانگرد ساکت بود و حرف نمی‌زد. پلنگ کوهستان به چگونگی آشنایی‌اش با بنیامین و ماجرای سفر به دروازه‌ی بهشت پرداخت. ساعتی از رفتن جهانگرد و پلنگ کوهستان به منزل آشنا نگذشته بود که همه‌ی مردم که پیرامون خانه‌ی آشنا جمع شده بودند به گوش آمد. آشنا ضمن پذیرایی از دو مهمان ، از خانه خارج شد تا پاسخ مردمی را که همه‌ی می‌کردند بدهد. آنها همسایه‌های ژنده پوش آشنا بودند ، آمده بودند دوباره او را ببینند. جهانگرد و پلنگ کوهستان به دنبال آشنا از خانه خارج شدند. جهانگرد که محو تماشای چهره‌ی پر جذبه و نورانی آشنا شده بود ، لب به سخن گشود و گفت: «ای آشنای مهربان! من هان جهانگرد هستم. به سرزمینهای بسیاری سفر کرده‌ام ، این سفر را هم به اصرار بنیامین آمدم ، بنیامین به من وعده داد وقتی به دروازه‌ی بهشت رسیدیم ، خدای حقیقی را به من نشان خواهد داد و من خواهم توانست مقابلش بایستم و با او سخن بگویم ، اما وقتی تو را دیدم ، نمی‌دانم چه انقلابی در من پدید آمد که احساس می‌کنم آنچه را من دنبالش بودم در تو یافته‌ام.» آنوقت پرسید ای آشنا آیا تو همان خدایی هستی که من به دنبالش بودم و بنیامین وعده‌اش را به من داده بود.

آشنا نگاهی معنادار به جهانگرد کرد و پاسخ داد: «ای جهانگرد! من خدا نیستم و هیچ آفریده‌ای خدا نیست.» خدایی که آفریدگار همه‌ی جهان است ، به چشم دیده نمی‌شود و چشمها نمی‌توانند او را ببینند ، او از همه چیز فراتر است و خرد هیچ انسانی نمی‌تواند احاطه‌اش کند. او آفریدگاری نامحدود است و خرد محدود ، پس محدود نمی‌تواند بر نامحدود احاطه پیدا کند. خدایگانی که تو در سرزمینهای مختلف دیده و به تجارت آنها پرداخته‌ای ، اشیائی بیش نبوده‌اند که به دست انسانها ساخته شده‌اند و من بیشترین مبارزه‌ام با شیطان و سازنده‌ی بتهاست.

جهانگرد پرسید ای «آشنای مهربان!» خدای نادیدنی کجاست ؟
 «آسانترین راه یافتن پروردگار ، پاسخ این سوال است ، انسانها می‌دانند که آفرینش آفریننده‌ای دارد ، اما در تشخیص آفریدگار اشتباه می‌کنند و اعتراف به این حقیقت بزرگترین گنج انسانهاست. از من پیروی کنید تا شما را با خدای حقیقی آشنا کنم.»
 پلنگ کوهستان گفت: «ای آشنا! چگونه از تو پیروی کنیم ؟»

آشنا به طرف پلنگ کوهستان قدم برداشت بعد رو به وی و مردم ایستاد و گفت: «ای جوان مبارز! شرط اول ایمان آوردن است ، سپس شکستن تمام اشیائی که آنها را می‌پرسید.» در این حین مردی از میان جمعیت به آشنا نزدیک شد و گفت: «آیا نشانه‌ای هم بر ادعایت داری ؟»

آشنا گفت: «ای مرد آنچه سبب شد دوباره گرد خانه من جمع شوید چه بود؟»
 زمزمه ای بین جمعیت پدید آمد و لحظه به لحظه به تعداد مردم افزوده شد.
 مرد گفت: «نخست که تو را دیدم احساس کردم کسی را یافته ام که گویی مدتهاست او را
 می شناسم و دوستش دارم. با دیدن تو احساس آرامش می کنم و غمهای زندگی ام را حل
 شده می بینم.»

وقتی سخنان مرد ژنده پوش تمام شد، جهانگرد آمد کنار آشنا و رو کرد به کسانی که
 پیرامونش جمع شده بودند و گفت: «ای مردم! من و پلنگ کوهستان از سرزمین خاقان
 آمده ایم. من قصد نداشتم به این سفر بیایم. اما بنیامین به من وعده داده؛ خدایی را که
 به دنبالش هستم در این سرزمین به من نشان خواهد داد. اما سربازان دروازه ی بهشت
 بنیامین و همسرش را دستگیر کرده با خود بردند. ما مدتی در زندان بودیم و به تازگی آزاد
 شده ایم. بنیامین و بانوی آنها همسفر دیگری هم دارند و آن یک پرنده است، جهانگرد سر
 چرخاند و هدهد را نگاه کرد وقتی هدهد را گوشه ی بام دید با خوشحالی گفت نگاه کنید
 آنجاست آن پرنده را می گویم.» ناگهان متوجه شد که آنها زبانش را نمی دانند، لاجرم
 خجالت کشید و دیگر چیزی نگفت.

آشنا گفت: «جهانگرد من حرفهایت را به مردم خواهم گفت.» آشنا دوباره سخنان جهانگرد
 را تکرار کرد و در پاسخ وی گفت ای جهانگرد، پروردگار که مرا برگزید، نمونه ای کامل از
 صفات خویش ساخت. وقتی انسانها مرا می بینند احساس می کنند که مرا می شناسند به این
 علت نام من آشناست و من به زبان حقیقی انسانها سخن می گویم. مردم که با زبانهای
 متفاوت سخنان مرا بشنوند آن را درک می کنند. پروردگار مرا به تمام زبانها آشنا کرده است.
 چون انسانها طالب آفریدگاران با دیدن من ناخودآگاه همه ی کمالات را هم در من می بینند
 و بی اختیار جذب من می شوند. حال جهانگرد که، دگرگون شده بود، دستش را به سوی
 آشنا دراز کرد و گفت: «ای آشنای مهربان! من به تو می گروم و دریافتم، خدایی که به ما
 معرفی نمودی همانست که من به دنبالش بودم.»

پلنگ کوهستان جلو رفت و گفت: «ای آشنا، من هم تو را شایسته این صفت می دانم و
 می خواهم مانند جهانگرد به تو پیوندم اما من با بنیامین عهد بسته ام در خدمت او باشم.»
 آشنا گفت: «عهد کرده بودی تا رسیدن به این سرزمین و آزادی من در خدمت بنیامین
 باشی اما بنیامین شرط تو را نپذیرفت.»

پلنگ کوهستان اندکی به فکر فرو رفت بعد با لبی خندان گفت: «راست گفתי ای آشنا!»
 بعد از پیوستن جهانگرد و پلنگ کوهستان به آشنا، به ناگاه همه ی کسانی که پیرامون آشنا
 بودند، هر یک از دیگری سبقت می گرفتند، به آشنا برسند.

آشنا گفت: «ای مردم آگاه باشید پروردگار در سراسر جهان است و مکانی برای زندگی ندارد.»

شیطان که از احیاء دوباره‌ی آشنا سخت آشفته شده بود، نزد پادشاه رفت و گفت: «پیروان آشنا را دستگیر و زندانی کن.»

با رای آشنا مردم مشغول کشاورزی در زمینهای خود شدند، این کار سبب شد سربازان دروازه‌ی بهشت به انتهای شهر بیایند و به مردم حمله کنند. پلنگ کوهستان در دفاع از آشنا جان فشانی کرد. تعدادی از سربازان را از دم تیغ گذراند. جهانگرد در فرصت مناسب سوار اسب شد و از مهلکه گریخت. پلنگ کوهستان به جرم کشتن سربازان دروازه‌ی بهشت همراه آشنا دستگیر شد. بسیاری از پیروان آشنا هم کشته شدند. آنوقت او و اندک پیروانش را به زندان دره‌ی بهشت بردند.

پس از قتل عام پیروان آشنا، شیطان به شکل انسان آشکار شد و به کاخ اختصاصی پادشاه دروازه‌ی بهشت رفت. پادشاه از دیدن وی بسیار خشنود شد. دوباره از او راه چاره خواست.

شیطان با خشم گفت: «وحشی‌ترین و سنگدل‌ترین نگهبانها را بر او بگمارید. پیروان آشنا را مقابل چشمهایش قطعه قطعه کنید تا از ادعایش دست بردارد.»
فریادهای جگرخراش زندانیان دره‌ی بهشت و ناله‌های پیاپی آنها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. اگر ناله‌کننده‌ای از درد و شکنجه بیهوش می‌شد، ناله و فریاد بیگناه دیگری به گوش می‌رسید. پلنگ کوهستان به آشنا گفت: «من از مرگ باکی ندارم. تنها یک موضوع مرا آزار می‌دهد، قلب زیبارویی را رنجانده‌ام. تصمیم گرفته بودم در بازگشت از دروازه‌ی بهشت به دیدارش بروم و با او ازدواج کنم.»

آشنا گفت: «این از اخلاق نیکوی توست. پروردگار مهربان است و قادر به هر کاری، به او امیدوار باش.» بعد سه نگهبان، آمدند. آنها پلنگ کوهستان را مقابل چشمهای آشنا تازیانه زدند. آشنا هنگام خواندن دعا گفت: «فرزندم استقامت کن ما پیروز خواهیم شد.»
نگهبانان پس از خون‌آلود کردن صورت پلنگ کوهستان او را به جای دیگری انتقال دادند. بعد چهار مرد قوی هیکل نقابدار که به دست شلاق داشتند آمدند. نگهبان جلویی وقتی رسید بدون پرس و جو شلاق را فرود آورد و صورت آشنا را زخمی کرد. بلافاصله ضربه‌ی دوم را زد. آنوقت از چپ و راست، جلو و عقب قرار گرفتند و او را با خود بردند. در این

حین آشنا پرسید مرا کجا می‌برید، نگهبان که شلاق زده بود و پشت سر آشنا قرار داشت با خشم گفت: «ساکت شو ای دروغگو و دوباره تکرار کرد ساکت شو ای دروغگو.»

آشنا پرسید پسر من تو چیست؟ نگهبان پاسخ داد تو را با نام من چه کار. آشنا گفت: «مرا به چه جرمی زدی؟» اما نگهبان خشمگین پاسخی نداد. آنوقت آشنا را به زیرزمین زندان بردند و در جایی تنگ و نیمه تاریک حبس کردند.

چهار ماه از ورود بنیامین به دروازه‌ی بهشت و از زندانی شدن او و همسرش بانوی آبها گذشته بود که نامه‌ای از شاه‌کیان به پادشاه سرزمین دروازه‌ی بهشت رسید:

«از کیان پادشاه سرزمین پارس به پادشاه دروازه‌ی بهشت؛ خبر زندانی شدن و بد رفتاریتان با آشنا و پیروانش را دریافت کرده همچنین آگاه شده‌ایم که بنیامین و بانوی آبها در اسارت شما هستند، این موجب ناخرسندی ما است. دست از پیروی و پرستش انگرمینو(شیطان) بردارید و با آزادی آشنا و پیروانش، خشنودی ما را فراهم کنید.» نامه‌ی شاه‌کیان توسط نیروی دریایی پارس به دروازه‌ی بهشت آورده شده بود.

شیطان که همیشه در نقش مشاور در قصر پادشاه فعالیت می‌کرد از متن نامه، پریشان خاطر بود و شدیداً مخالف آزادی آشنا، بنابراین چاره‌ای اندیشید و به پادشاه گفت: «ما توان مقابله با حکومت اهورایی پارس را نداریم تا هنگامی که هرمز دانا در پارس باشد با ما مدارا نخواهد کرد.»

پادشاه گفت: «چه اقدامی انجام دهیم.»

شیطان گفت: «آنها را در چند مرحله آزاد خواهیم کرد. ابتدا بانوی آبها را آزاد کنید که حسن نیت خود را به پادشاه پارس نشان دهیم.» با این تصمیم، بانوی آبها را از زندان آزاد کرده و تحویل نیروهای پارس دادند. بانوی آبها در بین نیروهای پارس در کمال ناباوری فرمانده آراین را دید و بلافاصله شناخت.

فرمانده آراین گفت: «هرمز دانا، مرا به این مأموریت فرستاد که از نزدیک به کارها رسیدگی کنم.»

«درد بر هرمز دانا! او بسیار مدبر است. بعد پرسید بازسازی سد به پایان رسید.»

فرمانده آراین گفت: «مرمت سد ادامه دارد.»

بانوی آبها گفت: «این سرزمین دور و ناشناخته است از زندانی شدن ما چگونه آگاه شدید؟»

«هرمز دانا، او آگاه کرد. طبق وعده‌ی حاکمان دروازه‌ی بهشت، آشنا و پیروانش به تدریج آزاد خواهند شد. اما شما نیاز به مراقبت دارید. حکومت دروازه‌ی بهشت، خانه‌ای در اختیارتان گذاشته تا آنجا اقامت کنید.»

بانوی آبها در حمایت نیروهای پارس در شهر ساکن شد. بانوی آبها ضمن سپری کردن دوران بارداری لحظه‌ای از درد فراق بنیامین قرار نداشت و امیدوار بود به زودی همگی آنها آزاد خواهند شد. اما در روزهای پایان بارداری اش خبرنگار گوازی بانوی آبها را آشفته کرد و ناامیدی به او هجوم آورد.

پادشاه سرزمین دروازه‌ی بهشت به وعده‌ی خود وفا نکرد. او با به اسارت گرفتن نیروهای پارس به دشمنی اش با سرزمین اهورایی افزود. بعد خانه‌ی بانوی آبها را محاصره کردند. آنها از پادشاه برای زیبارو امان نامه آورده بودند: «چنانچه بانوی آبها از بنیامین جدا شود و از آشنا ییزاری جوید از مقربان کاخ دروازه‌ی بهشت خواهد شد.»

بانوی آبها گفت: «هرگز تسلیم چنین پستی ای نخواهم شد.» سربازان هم با اخراج بانوی آبها، آواره اش کردند. بیش از چند روز به فارغ شدن بانوی آبها نمانده بود. بانوی آبها تنها تنها بود، سرمای زمستان هم او را در تنگنای دیگری قرار می داد. کم کم عصر شد، چیزی برای خوردن نداشت و همینطور بی هدف در شهر راه می رفت. بانوی آبها وقتی که به خود آمد هوا تاریک و خود نیز از شهر خارج شده بود.

بانوی آبها دنبال جایی برای استراحت و پناه گرفتن از سرما بود که از شدت درد و سوز سرما نتوانست راه برود. سایه‌ی ناامیدی در آن تاریکی و سرمای شب داشت بر او غلبه می کرد. مدام نیرویی می گفت اگر پیشنهاد پادشاه را پذیرفته بودی می توانستی از مقربان پادشاه گردی و در بهترین خانه‌ها زندگی کنی. اما الان آواره و بیچاره شده‌ای و کسی نیست تو را یاری کند. بانوی آبها در حال مبارزه با شیطان و نفس درون بود. بار دیگر گفت: «اگر پذیرفته بودی راحت زایمان می کردی، برای بچه قبول کن، برگرد، برگرد و به پادشاه پناه ببر.» بانوی آبها توان رفتن نداشت، مرگ را در چند قدمی اش می دید، اما تلاش می کرد فریب شیطان را نخورد. بانوی آبها ایستاد و به عقب برگشت، گفته بودند اگر شرط را بپذیری می توانی به کاخ پادشاه برگردی. به کاخ نگاه کرد شعله‌های آتش از کنگره های کاخ پرتو افشانی می کرد.

کاخ پادشاه وسط شهر قرار داشت و آن قدر مرتفع بود که از هر نقطه‌ای از شهر کاخ دیده می شد. در این حین بانوی آبها به خود گفت برای طفلی که در شکم دارم بر می گردم. بعد از به دنیا آمدن طفل در فرصت مناسب فرار می کنم... دوباره به خود گفت اما... چگونه فرار کنم، پناه بردن به پادشاه شیطان پرست یعنی پشت پا زدن و بی وفایی به پروردگار. دوباره به خود گفت اگر این طفل بمیرد چه؟ حتی فکرش هم دیوانه اش می کرد.

دوباره ایستاد و به کاخ نگاه کرد، بی اختیار یک قدم به طرف کاخ برداشت. گفتی کسی داشت وادارش می کرد زود باش قدم بعدی را هم بردار، قدم دوم را هم جلو گذاشت. در این حین نیروی دیگری گفت: «بانوی آبها! نگاه کن ببین کجا می روی؟» بانوی آبها ایستاد

همانطور که از سرما به خود می لرزید به کاخ نگاه کرد دوباره شعله های آتش را بر کنگره های کاخ دید ، به فکر فرو رفت ، خفت و خواری اش را در کاخ تماشا کرد ، پشیمان شد و برگشت. دوباره شیطان گفت: «آشنا زندانی شده ، امیدی به آزادی او نیست. پادشاه ، بسیاری از یارانش را کشته ، مدتهاست که از بنیامین بی خبری ، بنیامین یک فرد آرمانگرا بود که فکر می کرد می تواند مقدمات آزادی آشنا را فراهم سازد ، نزد پادشاه برگرد و بانوی مقرب کاخ باش ، بنیامین در اثر شکنجه جان داده و مرده. همه ی اینها یک رویا بود که تمام شد. در این سرزمین زندگی دیگری را آغاز کن ، بانوی آنها برگرد ، برگرد و قصر بزرگ پادشاه را نگاه کن ، او حتی به شاه کیان توجه نکرد ، دیدی که نماینده های شاه کیان ، همگی دستگیر و زندانی شده اند. تو دختر پادشاهی حال می توانی بانوی دروازه ی بهشت گردی.»

بانوی آنها دیگر نتوانست تحمل کند. از هجوم گفته های شیطان گریه اش گرفت آنوقت با عجز ، ناله و آه گفت: «پروردگارا! کمکم کن. نمی دانم کدام راه را بروم ، اگر تنها بودم و در این سرما می مردم هم ، به سوی پادشاه نمی رفتم ، با این طفل چه کنم.»

بانوی آنها در آن تاریکی نشست و به شدت گریه کرد که آخرین پندهای هرمز دانا را به یاد آورد: «ای آزاده ، سرزمین دروازه ی بهشت افسونگر است ، و بنیامین فرستاده ی دانیال عابد ، به خدایی که شناختی اعتماد کن ، هر چند بین شما فاصله ایجاد شود.» بعد صدای دیگری با تندی گفت: «هرمز دانا! هرمز دانا! چقدر از او می گویی؟! می خواهی طفل را بکشی?!»

بانوی آنها در این کشمکش بود و همچنان می گریست ، سینه اش پر از درد بود و ادامه ی گریه هایش ، به بی کسی و تنهایی اش بود که اوج می گرفت. چه آرزوها که برای کودکش داشت ، اما شیطان رهایش نمی کرد و مدام به او طعنه می زد. تمام تلاش شیطان این بود که در آخرین لحظه های مقاومت بانوی آنها ، تیر خلاصی را بزند و گرفتارش کند. بعد با ملایمت گفت: «بین بانوی آنها! من خیرخواه تو هستم ، تو اشتباه کردی ، از اول هم بنیامین تو را فریب داد ، هیچ کاری برای آسایش زندگی تو نکرد ، تو را از پادشاه و ملکه جدا کرد ، از سرزمینت جدا کرد. از همه مهمتر از آیینت جدا کرد. الان هم معلوم نیست مرده است ، زنده است ، اگر هم زنده باشد او را خواهند کشت. با پذیرش شرط پادشاه می توانی طفلت را به دنیا بیاوری و بانوی نازنین قصر شوی ،... سرما را می خواهی چه کنی ، هوا سردتر هم می شود ، در این سرما می میری و تو قاتل بچه ات خواهی بود.» اما نیرویی از درون بانوی آنها پاسخ داد: «پادشاه و ملکه نیز ایمان آوردند ، پرستش الهی آنها باطل بود ، روحانی اعظم با بیش از چهل سال خدمت در معبد ، سرانجام حقیقت را پذیرفت و به آن ایمان آورد.»

شیطان دوباره طفره رفت و گفت: «می‌خواهی برای به دنیا آمدن فرزندت چه کنی؟ چه پناهگاهی داری، تنهایی و کسی را نداری، امشب تو و بچه‌ات از سرما خواهید مرد آنوقت تو قاتل این طفل هستی.»

بانوی آنها به شیطان گفت: «اگر من و حملم در این غربت و تنهایی بمیریم حاضر نیستم دست به فروش دینم بزنم، وقتی دینم را بفروشم، همه چیزم را، همه‌ی سرمایه‌ام را فروخته‌ام، دیگر چیزی ندارم و هیچ هویتی نخواهم داشت و برای یافتن هویت جدید، باید مطیع شیطان باشم.»

بانوی آنها نتوانست برخیزد به صورت نشسته به سختی کنار دیواری سُرید. همانطور که از سرما می‌لرزید آرام‌آرام چشمهایش را بست. سوز سرما از پاهایش شروع شده بود و بتدریج تمام بدنش را فرا می‌گرفت. بانوی آنها در آن شرایط سخت احساس می‌کرد به لحظات پایانی زندگی‌اش نزدیک شده است. چشمهای بانوی آنها بسته شده بود، ولی همچنان مقاومت می‌کرد تا از سرما نمیرد و به خاطر بچه بیدار بماند. در آن تاریکی و سرمای شب صدای سگهای ولگرد به گوش آمد. بانوی آنها توان حرکت نداشت. صدای واق واق سگها لحظه به لحظه به بانوی آنها نزدیک می‌شد. بدن بانوی آنها از سرما کرخ و بی‌حس شده بود. در این حال بارش برف شروع شد. دیری نپایید که برف همه جا را سفید پوش کرد و بر شدت سرما افزوده شد. بانوی آنها که از بارش برف سفیدپوش شده بود، گفت: «خدایا از تو می‌خواهم اگر، من مُردم فرزندم زنده بماند.» صدای واق واق سگها نزدیک و نزدیکتر شده بود. بانوی آنها با شنیدن صدای سگها، به خود آمد. پلکهای سنگینش را به سختی بالا زد، حمله‌ی سگهای وحشی را به یاد آورد و هنگامی که از ترس به زمین افتاده بود و در آخرین لحظه فریاد می‌زد... همین دلهره و یادآوری باعث شد تا خواب، بانوی آنها را نگیرد. بانوی آنها مقاومت می‌کرد که نخوابد، ترس از سگها هم او را مقاوم کرده بود.

دقایقی گذشت. بدن بانوی آنها از برف و سرما بی‌حس شده بود، اما چشمهایش را باز نگه می‌داشت که به ناگاه صدای واق واق سگها افتاد و سکوت همه جا را فرا گرفت. بعد صدای تاخت پای اسبها به گوش رسید. سگها با آمدن و شنیدن پای اسبها رفته بودند. صدای پای اسبها لحظه به لحظه به بانوی آنها نزدیک می‌شدند. وقتی کنار بانوی آنها ایستادند، هدهد سراسیمه به شانه‌ی بانوی آنها نشست، بانوی آنها آمدن هدهد را احساس کرد. اما قدرت حرف زدن نداشت.

هدهد صدا کرد: «بانوی آنها... بانوی آنها...» بانوی آنها میان بارش برف، به سختی چشمهایش را گشود و هدهد را دید.

در این حین یکی از ارابه پایین جست و نزد بانوی آنها آمد. کنارش نشست و غرولندکنان گفت: «پس شویت کجاست ، هنوز هم که این سرپوش را به سر ، داری ،» سوار دیگر بالا سر پیرزن و بانوی آنها ایستاد و پرسید حالش چطور است ؟

پیرزن قابله گفت: «در حال مرگ.»

مرد گفت سوار ارابه اش کن. پیرزن دستش را به صورت بانوی آنها کشید و چند مرتبه صدا زد. هدهد پشت سر هم بانوی آنها را صدا می کرد. بالاخره بانوی آنها به خود آمد و متوجه آمدن هدهد و جهانگرد در کنار خود شد و پیرزن قابله که خبر باردار بودنش را داده بود.

جهانگرد دوباره گفت: «بانو را سوار ارابه کنید.»

بانوی آنها به کمک پیرزن خود را به ارابه کشاند و به زحمت سوار شد و ارابه ران با صدای حرکت کن جهانگرد تاخت.

جهانگرد پس از فرار مخفیانه زندگی می کرد. وقتی اطلاع یافت بانوی آنها با وساطت پادشاه پارس آزاد شده دورا دور او را زیر نظر داشت و چون از ماجرای آواره شدنش آگاه شد ، با راهنمایی هدهد به محل زندگی قابله حرکت کرده و پیر زن را شب با خود آورده بود.

جهانگرد بانوی آنها را همراه قابله به خانه ای در انتهای شهر برد. خانه متعلق به جهانگرد بود. جهانگرد از قابله خواسته بود تمام مراقبتهای لازم ، قبل و بعد از تولد نوزاد را بر عهده بگیرد و در پایان دستمزد فراوانی بگیرد. پیر زن قابله هم به دلیل گرفتن پاداش گزاف به جهانگرد اعتماد کرده بود.

پیرزن ، مراقب خوبی برای بانوی آنها بود. هدهد و جهانگرد در مکان دیگری نزدیک خانه ی بانوی آنها استراحت می کردند. پس از گذشت سه روز بانوی آنها وضع حمل کرد. ساعتی بعد پیرزن با خوشحالی زایدالوصفی از خانه بیرون آمد و در کمال ناباوری به جهانگرد گفت: «تا امروز چنین چیزی ندیده بودم! آه خدای من! او صاحب دو پسر شد و من آن روز نتوانستم تشخیص دهم که وی دارای دو فرزند بوده است.»

نگهبانی که به صورت آشنا شلاق زده بود ، شبها خوابش نمی برد. هر وقت چشم روی هم می گذاشت این سوال را می شنید: «پسرم نام تو چیست... پسرم نام تو چیست ؟ به چه جرمی مرا زدی ؟ به چه جرمی مرا زدی ؟» این سوالات تکرار می شد و آزارش می داد. از جا

برخاست اما سوال از سرش بیرون نمی‌رفت. و چون نتوانسته بود بخوابد، تعادلش را از دست داده بود و همچنان می‌شنید: «پسرم نام تو چیست... به چه جرمی مرا زدی...» سرانجام به ملاقات آشنا رفت. وقتی نزد «آشنا» رسید نقاب از صورت برداشت و گفت: «من وارث هستم. بعد با پشیمانی گفت، تو را بیگناه زدم. تو مرتکب جرمی نشده‌ای، دوباره گفت من تو را بیگناه زدم، تقاضا می‌کنم مرا ببخش.» این را گفت و برگشت، چند قدمی دور نشده بود که آشنا صدا زد: «وارث... صبر کن» وارث ایستاد. آشنا با مهربانی گفت: «فرزندم... کسی را بدون جرم زن.» نگهبان وارث بی‌اراده به عقب برگشت، آشنا را نگاه کرد گفתי طوفانی در درونش به پا شده بود. همانطور که قطرات اشک از چشمهایش جاری بود به سنگینی قدم برداشت و رفت.

به تدریج نگهبانان تحت تاثیر کلام آشنا قرار می‌گرفتند و تسلیم او می‌شدند. رئیس زندان درهی بهشت تمامی اتفاقات و جذب نگهبانان، از جمله گرایش وارث به آشنا را که از نگهبانان سنگدل زندان به شمار می‌رفت به پادشاه گزارش داد. پادشاه با دریافت این گزارش تصمیم گرفت آشنا را به نقطه‌ی دوری تبعید و از ورود او به دروازه‌ی بهشت جلوگیری کند.

به این ترتیب پادشاه، آشنا و تعدادی از پیروانش را، تبعید کرد. اما بنیامین همچنان در زندان بود و بانوی آنها در انتظار آزادی بنیامین به سر می‌برد. از طرف دیگر پادشاه با آزادی نیروهای پارس و عذرخواهی از شاه‌کیان نسبت به عملکردهای گذشته‌اش، از شاه‌کیان فرصت خواست تا اشتباهاتش را جبران نماید.

جاسوسان دروازه‌ی بهشت سرانجام با شناسایی محل زندگی جهانگرد، او را دستگیر کردند و تنها حامی بانوی آنها را به تبعیدگاه فرستادند. شیطان می‌خواست با این کار، بانوی آنها، در شرایط سخت قرار گیرد و در این تنهایی، خود و دو فرزندش کشته شوند.

جهانگرد ماجرای بانوی آنها را به آشنا و پلنگ کوهستان شرح داد. هدهد نزد بانوی آنها مانده بود، به او دلگرمی می‌داد و با دو کودک بانوی آنها بازی می‌کرد.

سه سال از تولد دو فرزند بانوی آنها گذشت. بانوی آنها به دلیل شناختی که از نام موعود آخرالزمان داشت و محبتی که به او پیدا کرده بود فرزند اول را «ماشع» نامید و کودک دوم را «ماداماد»

هدهد که بیقارای بانوی آنها را می‌دید. به زندان دره‌ی بهشت پرواز کرد تا شاید از بنیامین خبری بگیرد. از فراز جنگل گذشت و به دره‌ی بهشت رسید. به زندان نزدیک شد، هر چه جستجو کرد نتوانست از بنیامین نشانی بیابد. مع‌الاسف ناامیدانه برگشت. روز بعد هم به زندان دره‌ی بهشت پرواز کرد. این آمد و شد ادامه پیدا کرد تا نگهبانان زندان به پرواز هدده در آن محدوده مشکوک شدند. بانوی آنها برای امرار معاش در مزرعه‌ی کوچکی کار می‌کرد. چند رأس گوسفند داشت که البته اینها حمایت‌هایی بود که بانوی آنها داشتن آنها را، مدیون جهانگرد می‌دانست.

وقتی عرصه برایش تنگ شد، تصمیم گرفت به زندان دره‌ی بهشت برود. اما هدده بانو را از این کار منع کرد. یک روز صبح هدده به بانوی آنها گفت: «آنقدر جستجو می‌کنم تا بنیامین را بیابم در غیر این صورت به تبعیدگاه خواهیم رفت.»

هدده پرواز کرد و از بانوی آنها فاصله گرفت. بانوی آنها از رفتن هدده دلنگران شد. با اضطراب هدده را صدا زد: «هدده ... هدده ...» هدده برای بار نخست صدای بانوی آنها را شنید. بانوی آنها دوباره صدا زد: «هد...هد» هدده از پرواز بازایستاد، اوج گرفت و به سوی بانوی آنها برگشت. بانوی آنها دستش را جلو برد و هدده روی ساق دست بانوی آنها نشست. بانوی آنها دلشکسته بود و به دلیل رفتن هدده اشک در گوشه‌ی چشمش حلقه زده بود.

هدده گفت: «هر طور شده به دیدار بنیامین خواهیم رفت.» آنوقت پرواز کرد و رفت. وقتی به زندان دره‌ی بهشت رسید، فاصله‌اش را کم کرد. نگهبانی که در برج نگهبانی کمان به دست ایستاده بود فریاد زد آمد...آمد. هدده فاصله‌اش را نزدیک و نزدیکتر کرد، وقتی بالای برج نگهبانی رسید، پایین‌تر رفت. ناگهان هدف‌دها تیر قرار گرفت که دو تیر به هدده خورد، هدده بالای برج نگهبانی سقوط کرد. پره‌ای هدده در آسمان زندان به رقص در آمدند، هدده زیر پای نگهبان زندان افتاد و با جسدی خونین جان سپرد و بدون یافتن کوچکترین نشانی‌ای از بنیامین چشمهایش بسته شد. بانوی آنها که دلنگران شده بود. مدام به آسمان نگاه می‌کرد، عصر شد هدده نیامد، خورشید کم‌کم غروب کرد اما از آمدن هدده خبری نبود. سرانجام هوا تاریک شد. همچنان از بازگشت هدده خبر و اثری نبود، بانوی آنها چشم انتظار آمدن بنیامین و هدده بود. روز و شب به همین منوال می‌گذشت و غم بانوی آنها دو چندان گشته بود. بانوی آنها تصمیم

گرفت دروازه‌ی بهشت را ترک کند و به دیدار آشنا برود. با خرید دو رأس اسب راهی تبعیدگاه شد.

ماشع و مادامد چهار ساله شده بودند. بانوی آنها در فراق چند ساله تکیده و افسرده شده بود. بانوی آنها ماشع و مادامد را به ترک اسب نشانند سپس راهی تبعیدگاه شدند.

آشنا که توسط پیروانش از سفر بانوی آنها آگاه شده بود برای محافظت از بانوی آنها و دو فرزندش، پلنگ کوهستان و جهانگرد را فرستاد.

بانوی آنها با خاطرات تلخ و یادآوری شبی که از تنهایی و سرما و بحران زایمان در گوشه‌ای افتاده و منتظر مرگ بود از دروازه‌ی بهشت خارج شد. دلشکسته بود و لحظه‌ای بنیامین را فراموش نمی‌کرد. ماشع و مادامد کم‌کم بزرگ می‌شدند و جای پدر را پر می‌کردند، اما بانوی آنها در انتظار دیدار بنیامین آب می‌شد.

تا رسیدن به تبعیدگاه باید چند شبانه روز راه می‌پیمود وقتی از شهر خارج شد به جهت شمال حرکت کرد. پس از چهار روز راهپیمایی به ناگاه با جهانگرد و پلنگ کوهستان روبه رو شد. بانوی آنها و دو پسرش با محافظت پلنگ کوهستان و جهانگرد به دیدار آشنا به تبعیدگاه رفت.

شیطان که از ابتدای سفر بنیامین، هدهد و بانوی آنها به سرزمین دروازه‌ی بهشت به شدت خشمگین بود به پادشاه دروازه‌ی بهشت گفت: «بنیامین را بکشید و... هاهاها خندید و گفت آزادش کنید... در راه تبعیدگاه کشته شود.»

وارش که از نگهبانان ارشد زندان بود خبر آزادی بنیامین را به او داد و گفت: «آنها به این وسیله می‌خواهند تو را بکشند.»

«بنیامین به وارش گفت: «حال که چنین است خدمتی دیگر انجام بده... شمشیرم را برگردان.»

وارش گفت: «بنیامین به این نتیجه رسیده‌ام آشنا دروغگو و خطرناک نیست. بلکه صادق و راهنمای بزرگ همه‌ی انسانهاست. شمشیر را حین آزادی به تو خواهم داد. وقتی از زندان

بیرون رفتی سواری نزد تو خواهد آمد. از اسب پایین می آید. تو باید سوار شده به طرف شمال بگریزی.»

با دستور پادشاه بنیامین آزاد شد و آنطور که وارث گفته بود سواری نزد بنیامین آمد و با سپردن اسب به بنیامین از او خواست به شمال دره‌ی بهشت بتازد و به تبعیدگاه برود. تا آگاه شدن جاسوسان پادشاه از فرار بنیامین، بنیامین فاصله‌ی زیادی از زندان گرفت. به تدریج دره را پیمود و بالا رفت. جاسوسان که به ته دره رسیده بودند با تیراندازی هم نتوانستند بنیامین را هدف قرار دهند. مزدوران شش نفر بودند و به صورتشان نقاب زده بودند به دو گروه تقسیم شدند. گروهی به راست تاختند و گروهی به چپ تا مسیر حرکت بنیامین را قطع کنند.

تبعیدگاه منطقه‌ای کوهستانی بود. بسیاری از ساکنین منطقه به آشنا گرویده بودند. بنیامین پس از سه روز به کوههای تبعیدگاه رسید. بنیامین، خسته از اسب پایین آمد که استراحت کند و از رود کم عمقی که در کوهستان جاری بود بنوشد. پس از نوشیدن آب در فاصله‌ای دور مردی را دید که چهارپایی را به دامنه‌ی کوه هدایت می کرد. بنیامین کوهستان را ادامه داد و به تبعیدگاه رسید. شهر، آبادی بزرگی بود با مردمانی سخت کوش. حین عبور از مسیر کوهستانی بود که سواران نقابدار، جلوی بنیامین را گرفتند و اجازه‌ی حرکت به او را ندادند. بنیامین به آنها گفت سوگند به «ماشع ماداماد»... که سواران شمشیر کشیدند و به بنیامین هجوم آوردند.

بنیامین بلافاصله شمشیر کشید و در یک نبرد نابرابر سه تن از سواران را نقش زمین کرد، و سه سوار دیگر گریختند. بنیامین از قسمت صورت، پیشانی و بازو زخم برداشت و خون از محل زخمهایش سرازیر شد. بنیامین برای بند آمدن خون پیشانی‌اش قطعه لباس رام‌آتون را به پیشانی‌اش بست. با همین وضعیت خود را به تبعیدگاه رساند. و از یکی از اهالی محل زندگی آشنا را پرسید، مرد گفت: «آشنا را می‌شناسم. او و پیروانش آنسوی رودخانه زندگی می‌کنند. تو باید از روی پل بزرگ عبور کنی تا نزد آشنا بروی.» بنیامین احساس کرد او چقدر شبیه پیرمردیست که در مصر کنار رود نیل دیده. اما به دلیل مجروحیت آن را جدی نگرفت. با نشانی‌ای که مرد داده بود به طرف رودخانه رفت. وقتی بانوی آنها خبر ورود بنیامین به تبعیدگاه را شنید با پوشاندن لباسهای نو بر قامت ماشع و ماداماد آن دو را برای استقبال از پدرشان آماده می کرد. خود نیز با پوشیدن لباسهای پاکیزه برای ملاقات و استقبال از بنیامین آماده شده بود. هر لحظه که می گذشت

دریای وجود بانوی آنها بقرار می‌شد. همچنان دیدار با بنیامین پس از چهار سال بر بقراری و دلنگرانی‌اش می‌افزود.

آن روز عصر بانوی آنها همراه جمعی از پیروان آشنا با گرفتن دستان ماسع و ماداماد به طرف پل آمدند. جهانگرد و پلنگ کوهستان، بنیامین را زخمی و خون‌آلود در تبعیدگاه یافتند. بعد از به آغوش گرفتن بنیامین، دو طرف بنیامین قرار گرفتند و به سوی پل راهنمایی کردند. وقتی به پل رسیدند بنیامین عده‌ای را دید که به سوی پل می‌آیند. آنوقت پیروزمندانه از روی پل عبور کردند. بنیامین به سختی بانوی آنها را شناخت. با شگفتی دید که او دستان دو کودک را گرفته بنابراین از اسب پایین جست.

آشنا به پیروانش گفت: «بگذارید بانوی آنها پیش از ما برود.» پیروان آشنا، از بانوی آنها فاصله گرفتند. بانوی آنها دستهای ماسع و ماداماد را گرفته بود پیش می‌رفت. جهانگرد و پلنگ کوهستان هم فاصله‌شان را با بنیامین بیشتر کردند. بنیامین آرام آرام گام بر می‌داشت، ماسع و ماداماد دستان بانوی آنها را رها کردند و به سوی بنیامین دویدند. ناگاه سه نقابدار به تاخت رسیدند و بنیامین را هدف تیر قرار دادند. پلنگ کوهستان بلافاصله یکی از سوارها را هدف گرفت اما دو نقابدار دیگر گریختند، بنیامین از سینه هدف دو تیر قرار گرفته و پیکرش آغشته به خون شده بود. بانوی آنها به طرف بنیامین می‌دوید و پشت سر بانوی آنها، آشنا و پیروانش می‌دویدند. وقتی بانوی آنها به بالین بنیامین رسید، نگاه بنیامین به بانوی آنها بود که به آتش کشیده شدن خانه و کشته شدن والدینش را توسط افراد ناشناس دید، آنوقت به زمین خورد. ماسع و ماداماد گریه‌کنان خود را به آغوش بنیامین افکندند، بانوی آنها در حیرت و ناباوری کنار بنیامین نشست و دست به چهره‌ی بنیامین کشید. آن لحظه دریای آرام وجودش به طوفانی عظیم تبدیل شد. او که سالها در انتظار آزادی بنیامین به سر برده بود بغض چند ساله‌اش منفجر شد. اشک پنهانی صورتش را پوشاند، بنیامین را به آغوش گرفت و بلندبلند گریست.

بنیامین که سعی می‌کرد دو کودک را نوازش کند گفت: «بانو، من شرمسارم.» بانوی آنها نالان گفت: «ماسع و ماداماد فرزندان ما هستند.» در این حین آشنا به بالین بنیامین رسید. بانوی آنها وقتی قطعه لباس را بر پیشانی بنیامین دید پی برد که همسرش از پیشانی هم مجروح شده. با اندوه و ناله بنیامین را نوازش کرد. برخاست و پیکر بنیامین را تحویل آشنا داد. بنیامین نتوانست برخیزد. آشنا نشست و با دستهای مهربانش صورت بنیامین را نوازش داد. در آخرین لحظه، آشنا صورتش را به چهره‌ی بنیامین نزدیک کرد. تیر به قلب بنیامین فرو رفته، ضعف بر وی غالب شده بود و او جایی را نمی‌دید. بنیامین چشمهایش را به سختی باز کرد، آنگاه چهره‌ی زیبا و مهربان آشنا را دید، لبخندی به لب آورد، در آغوش وی آرام گرفت و جان به جان آفرین تقدیم کرد. ...

«مجموعه‌ی هزار و یک آسنی» برگزیده‌ی بهترین داستان‌های کوتاه از سراسر جهان است که به منظور آشنایی خوانندگان با تک‌داستان‌های بزرگ جهان صورت گرفته تا این فرصت را برای مخاطب فراهم آورد که در یک نشست بتواند یک داستان را بخواند. انتشارات سولار از این مجموعه منتشر کرده است:

مجموعه یک

۱. تاریخ‌نگار لجه‌از ، چی ماماندا نگوژی آدیچه.
۲. شهر گربه‌ها ، هاروکی موراکامی.
۳. تخم‌مرغ مقدس ، چینوآ آچه به.
۴. بازار عربی ، جیمز جویس.
۵. هنرمند گرسنه ، فرانتس کافکا.
۶. نهادها و نشانه‌ها ، ولادیمیر ناباکوف.
۷. لکه‌ای بر دیوار ، ویرجینیا وولف.
۸. بلیط بخت‌آزمایی ، آنتوان چخوف.
۹. غول و زن‌اش و اربه‌اش ، نیما یوشیج.
۱۰. پنبه ، ساندرا پاولیچ.
۱۱. عروسک چینی من ، هوشنگ گلشیری.
۱۲. راه منتهی به گورستان ، توماس مان.
۱۳. ملخ و جیرجیرک زنگوله‌دار ، یاسوناری کاواباتا.
۱۴. خرس از کوهستان بازگشت ، آلیس مونرو.
۱۵. فال‌بین ، یواخیم ماریا ماچادو د آسیس.
۱۶. قصه کوتاه زندگی واسیلی ، لیدیا داویس.
۱۷. دختران سرهنگ مرحوم ، کاترین منسفیلد.
۱۸. عشق برادرانه ، جومپا لاهیری.
۱۹. نَره گاو ، مویان.
۲۰. سفارت کامبوج ، زادی اسمیت.

انتشارات سولار منتشر کرده است:

از مجموعه شعر معاصر ایران:

۱. آواز فاخته در آپارتمان اجاره‌ای ، ۴۰۰ هایکوی ایرانی ، محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۲.
۲. وقت گل دادن اطلسی‌ها ، مجموعه شعرهای عاشقانه ، محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۲.
۳. کوکویی بر شاخه‌ی ناپیدا ، مجموعه شعر جلیل قیصری ، ۱۳۹۳.
۴. دو قدم مانده به خاکستر ، مجموعه شعر تیرداد نصری ، ۱۳۹۳.
۵. ودرهمه‌بندرگاه‌ها از کشتی گمشده حرف بود ، مجموعه شعر تیرداد نصری ، ۱۳۹۳.
۶. تیغ سامی ، مجموعه شعر فرشید امینی ، ۱۳۹۳.
۷. این بچه دندان درآورده ، مجموعه شعر علیرضا توکلی ، ۱۳۹۴.
۸. به کجای حجم این جهان برمی‌خورد ، مجموعه شعر علیرضا توکلی ، ۱۳۹۴.
۹. ماه و آلبالو ، مجموعه شعر فرشید امینی ، ۱۳۹۵.
۱۰. قبل از مصرف خوب تکان دهید ، مجموعه شعر علی خادمی ، ۱۳۹۵.
۱۱. صدای شکستن کلمات ، مجموعه هایکوی ناهید مادرشاهی ، ۱۳۹۵.
۱۲. کرامات میخ ، مجموعه اشعار شهرام فروغی مهر ، ۱۳۹۵.
۱۳. انفرادی ، مجموعه شعر مهرداد مهرجو ، ۱۳۹۶.

از مجموعه گزین‌گویه‌ها:

۱. کتابت بر آب ، مجموعه گزین‌گویه‌های ابوالحسن خرقانی ، ۱۳۹۳.
 ۲. غرقه‌ی دریای خاک ، مجموعه گزین‌گویه‌های بابزید بسطامی ، ۱۳۹۳.
 ۳. طعم خوش وقت ، مجموعه گزین‌گویه‌های ابوسعید ابوالخیر ، ۱۳۹۵.
 ۴. من احمد جامی‌ام ، مجموعه گزین‌گویه‌های احمد جامی ، ۱۳۹۵.
 ۵. طامات ، مجموعه گزین‌گویه‌های علی خادمی ، ۱۳۹۳.
 ۶. بوی گل و ریاحین ، گرین‌گویه‌های خواجه عبدالله انصاری ، ۱۳۹۵.
- از مجموعه داستان و رمان جهان:
۱. کافکا شام می‌پزد ، لیدیا داویس ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۳.
 ۲. به خاک افتاده ، دان دلپلو ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۳.
 ۳. خاکستر روی زخم ، پنجاه داستان از پنجاه نویسنده معاصر عرب ، ترجمه ستار جلیل - زاده ، ۱۳۹۶.
 ۴. جهان وطن ، دان دلپلو ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۵.
 ۵. فردا ، ژوزف کنراد ، ترجمه میلاد جنت ، ۱۳۹۶.
- از مجموعه ادبیات قرن:

۱. شاعران نوبل ، ترجمه شعر ۲۸ شاعر برنده جایزه نوبل ، محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۴.

۲. خطابه‌های نوبل ،. ج اول ، نمایشنامه‌نویسان و شاعران ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۵.

۳. خطابه‌های نوبل ، ج دوم ، رمان‌نویسان ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۵.

۴. خطابه‌های نوبل ، ج سوم ، رمان‌نویسان ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۵.

۵. جمهوری فدرال ابر ، آفاق شعر ترکیه ، ترجمه ابوالفضل پاشا ، ۱۳۹۶.

۶. عاشقانه‌های ملل ، برگزیده شعر آلمان ، انگلستان ، ایرلند ، ولز...، ترجمه محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۶.

از مجموعه کلاسیک‌ها

۱. گزین‌گویه‌هایی در باب عشق و نفرت ، فردریش ویلهلم نیچه.

۲. داماپادا ، گفتارهای بودا.

۳. سفر به سرزمین مرواریدها و مارهای خوش خط و خال ، مارکو پولو.

۴. در غار غول یک چشم ، هومر.

۵. عزیزترین پدرم ، نامه‌های موتزارت.

از مجموعه شعر جهان:

۱. به من بنگرید خاطره‌ها ، توماس ترانسترومر ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ دوم، ۱۳۹۵.
۲. زنی ایستاده درون شب ، عاشقانه‌های زنان جهان ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ دوم، ۱۳۹۵.
۳. وقتی از عشق حرف می‌زنیم ، ریچارد کارور ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ سوم ۱۳۹۵.
۴. جمهوری وجدان ، شیموس هینی ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ سوم ۱۳۹۵.
۵. ترانه معصومیت ، ویلیام بلیک ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ دوم ۱۳۹۴.
۶. و آنگاه خدا عشق را آفرید ، چارلز بوکفسکی ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ دوم ۱۳۹۶.
۷. برگ‌ها بسیارند ، ریشه یکی ، ویلیام باتلر ییتس ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ دوم ۱۳۹۴.
۸. بلندی‌های ماچوپیچو ، پابلو نرودا ، ترجمه پرویز حسینی ، چاپ اول ۱۳۹۵.
۹. و انکار انجیل من است ، آدونیس ، ترجمه ستار جلیل‌زاده ، چاپ اول ۱۳۹۵ ، چاپ دوم ۱۳۹۶.
۱۰. خانه‌ای که در آن زاده شدیم ، خواهران برونته ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ اول ۱۳۹۵.
۱۱. فتح بین‌النهرین ، جنی لوئیس ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، چاپ اول ۱۳۹۶.
۱۲. دمیدن در باد ، باب دیلن ، ترجمه محمدصادق رئیسی ، ۱۳۹۵.

